



رمان عشق زشت

نویسنده : کالین هوور | ترجمہ ی شبیم

انتشار : سایت مہ تیک

اینسٹگرام : MAHTIKIR

پست الکترونیک : INFO@MAHTIK.COM

-یه نفر گردن شما رو با چاقو زده ، بانوی جوان!

چشمام گشاد شد ، و به آرامی به سمت مرد سالخورده ای که کنار دستم ایستاده بود برگشتم. دکه ی سمت بالای آسانسور رو زد و روش رو به من کرد. خندید و به گردنم اشاره کرد:
-ماه گرفتگی رو می گم!

دستم بی اراده سمت گردنم رفت و ماه گرفتگی کمرنگِ درست پایین گوشم رو لمس کردم.
-پدربزرگم همیشه می گفت جای ماه گرفتگی نشون می ده یه نفر تو زندگی قبلیش چطور قائله رو باخته . تو گردنت ماه گرفتگی داری ، حاضرم شرط می بندم مرگ سریعی داشتی!
لبخند می زنم ، نمیتونم بگم که ترسیدم یا خوشم اومده . این مرد ، بر خلاف شروع مکالمه ی نه چندان جالبش ، نمی تونه اونقدرها خطرناک باشه. قامت خمیده و حالت لرزانش نشون می ده یک روز هم کمتر از هشتاد سال نداره. چند قدم آروم به سمت صندلیهای مخمل قرمزی که چسبیده به دیوار کناری آسانسور قرار داده شدند برمیداره . ناله کنان توی صندلی فرو می ره و دوباره به من نگاه میکنه:
-داری میری طبقه ی هیجدهم ؟

حین حلاجی کردن سوالش چشمام باریک میشه . اون از طریقی میدونه کدوم طبقه دارم می رم ، با اینکه این اولین بار در عمرمه که پا توی این مجتمع آپارتمانی گذاشتم ، و قطعاً اولین باره که چشم تو چشم این مرد شدم.

محتاطانه جواب میدم:

-بله قربان ! شما اینجا کار می کنین ؟

-آره ، در واقع !

سرش رو به سمت آسانسور برمیگردونه و چشمای من روی شماره های روشن جلوی چشمم حرکت میکنه. ۱۱ طبقه مونده تا برسه. دعا میکنم زودتر برسه.

-کار من زدن دکه های آسانسوره . فکر نمیکنم هیچ عنوان رسمی ای برای شغل من وجود داشته باشه ، ولی دوست دارم خودم رو کاپیتان پرواز بدونم ، با توجه به اینکه مردم رو ۲۰ طبقه توی فضا بالا می برم!

به کلماتش لبخند می زنم ، آخه برادر و پدر من هر دو خلبانن.

-چه مدت کاپیتان پرواز بودید ؟

همونطور که منتظرم سوال میکنم. قسم می خورم این کندترین آسانسوریه که تو عمرم دیدم.

-از وقتی که برای نگهداری ساختمون خیلی پیر شدم. قبل از اینکه کاپیتان بشم ۳۲ سال اینجا کار کردم. الانم فکر کنم بیشتر از ۱۵ ساله مردم رو راهی پرواز میکنم. مالک از سر دلسوزی یه کاری به من داده تا وقتی مرگم سربرسه مشغول باشم.

با خودش لبخند می زنه:

-چیزی که نمی دونست اینه که خدا کلی چیزهای عالی به من داده تا تو زندگیم انجام بدم. و حالا انقدر پیش رفتم که انگار قرار نیست هیچ وقت بمیرم.

وقتی در آسانسور بالاخره میرسه دارم با صدای بلند می خندم. خم میشم تا ساکم رو بردارم و در همون حال ، قبل از وارد شدن یه بار دیگه به طرفش بر میگردم:

-اسمتون چیه ؟

-ساموئل* ، ولی کاپی صدام کن. همه همین کار رو میکنن.

-تو هم ماه گرفتگی داری کاپی ؟

نیشخند می زنه:

-فی الواقع ، دارم. انگار تو زندگی قبلیم درست باسنم تیر خورده . باید از خون ریزی زیاد مرده باشم.

لبخند می زنه و دستم رو تا پیشونیم بالا میارم ، بهش مثل یه کاپیتان واقعی ادای احترام می کنم. وارد آسانسور می شم و برمیگردم تا روم به سمت در آسانسور باشه. تجمّل لابی رو تحسین میکنم. اینجا بیشتر شبیه یه هتل تاریخیه تا مجتمع آپارتمانی ، با اون ستونهای عظیم و کف مرمر.

وقتی کوربین* گفت میتونم تا پیدا کردن شغل مناسب پیشش بمونم ، فکرشم نمی کردم که مثل یه آدم بزرگ زندگی کنه. فکر میکردم باید یه جایی شبیه جایی که آخرین بار زندگی می کرد باشه ، درست بعد از فارغ التحصیلی من از دبیرستان ، وقتی اون تازه کار با مدرک خلبانیش رو شروع کرده بود. ۴ سال پیش بود و یه مجتمع دو طبقه ی دم دستی. اون چیزی بود که الانم انتظارشو داشتیم.

قطعا قرار نبود درست مرکز سان فرانسیسکو وارد یه آسمون خراش بشم. شاسی رو پیدا کردم و دکمه ی طبقه ی ۱۸ رو زدم ، بعد دیوارهای آینه ای آسانسور نظرمو جلب کرد. تمام دیروز و بیشتر ساعات امروز صبح رو به جمع کردن تمام وسایلم از آپارتمان قبلیم توی سان دیه گو گذرونده بودم. خوشبختانه چیز زیادی ندارم. ولی بعد از رانندگی تک و تنهای ۵۰۰ مایلی امروزم ، خستگی از سر و صورتم می باره. موهام شل و ول بالای سرم جمع شده ، با یه مداد ، چون حین رانندگی نتونستم کش سرم رو پیدا کنم. چشمام معمولا به اندازه موهای فنّدقیم ، قهوه ای میزنن ، ولی الان، به لطف پفی که زیر چشمامه ، ده درجه تیره تر به نظر میان! دستمو توی کیف دستیم بردم، تا رژ لبم رو پیدا کنم به این امید که لبم رو از رسیدن به وضعیتی به فلاکت بقیه ی اعضای بدنم نجات بدم. به محض اینکه درهای آسانسور شروع به بسته شدن کردن ، دوباره باز شدن. یه مرد داشت به سمت آسانسور می دوید ، درحال ورود به آسانسور به پیرمرد خبر داد:

-مرسی کاپی!

از داخل آسانسور کاپی رو نمی بینم ولی شنیدم که در جوابش چیزی بلغور کرد. به نظر نمی رسید علاقه ای به گپ و گفت با این یارو داشته باشه ، اونقدر که مشتاق صحبت کردن با من بود. این مرد به نظر میرسه حداکثر در اواخر بیست سالگیش باشه. نیشش رو برای من باز میکنه و من دقیقا می دونم چی تو ذهنش می گذره ، اونجوری که دست چپشو توی جیبش می چپونه.

دستی که حلقه ی ازدواج داره!

-طبقه ی ۱۰!

بدون اینکه چشم از من برداره اینو می گه. چشماش دزدکی اومد پایین تر روی خطی که از تی شرتم بیرون زده بود ، بعد نگاه به ساک کنار دستم کرد. دکمه ی طبقه ده رو زدم. باید یه ژاکت می پوشیدم!

-تازه واردی ؟

بی آبرو زل زده بود به تی شرت من و سوال می کرد!

سر تکون دادم ، هر چند شک داشتم توجهی بکنه با اون نگاه خیره ش که هر جایی غیر از صورت من چرخ می زد!

-کدوم طبقه ؟

اوه ، نه ! تو نه ! خودمو به شاسی دکمه ها رسوندم و با دست اون رو پوشوندم تا چراغ روشن طبقه ی ۱۸ رو قایم کنم ، بعد همه ی دکمه های بین طبقات ده تا هیجده رو زدم . گیج زل زد به پنل.

-ربطی به شما نداره!

خندید!

فکر میکنه دارم شوخی میکنم!

ابروی تیره و باریکشو بالا میندازه . ابروی قشنگیه . ابرویی که به یه صورت قشنگ چسبیده ، اونم به یه سر قشنگ و درنهایت یه بدن قشنگ.

یه بدن ازدواج کرده!

آشغال!

وقتی منو در حال برانداز کردن خودش می بینه نیشخند فریبنده ای میزنه . مسئله اینه که من اونجوری که اون فکر می کنه براندازش نمی کنه ! در ذهنم داشتم تخمین می زدم چند بار این بدن به بدن زنی که همسرش نبوده خورده!

دلم برای زنش می سوزه!

وقتی به طبقه ی ده می رسه هنوزش چشاش روی چاک بالا تنه ی منه.

-میتونم کمکت کنم!

به ساکم اشاره می کنه . صداش خیلی خوبه. حساب میکنم چند تا دختر عاشق این صدای ازدواج کرده شدن ؟ به سمت من میاد و خودشو به شاسی می رسونه. با شجاعت دکمه ی بسته شدن در اسانسور رو میزنه.

زل میزنم بهش و دکمه ی باز شدن در رو میزنم.

-دوزاریم افتاد!

سرشو تکون میده که یعنی فهمیده ، ولی هنوز یه برق شرارت باری تو چشماشه که روی نفرت بی درنگم نسبت بهش صحنه میذاره.

درست لحظه ی بسته شدن در میگه:

-بعدا به هم می رسیم تیت!

اخم کردم. هیچ حس خوبی نداشتم ، دو نفری که از لحظه ی قدم گذاشتن داخل ساختمون باهاشون برخورد داشتم ، از قبل می دونستن من کی ام!

توی آسانسور تنها موندم تا توی تک تک طبقات باقیمونده بایسته و بالاخره به طبقه ی هیجدهم برسه. قدم بیرون می دارم ، گوشیمو از جیبم در میارم و پیامهام با کوربین رو باز میکنم. یادم نمیاد گفت شماره آپارتمانش کدومه . ۱۸۱۶ یا ۱۸۱۴.

شاید ۱۸۲۶!

جلوی واحد ۱۸۱۴ ایستادم ، چون یه مرد جلوی آپارتمان ۱۸۱۶ تکیه داده به در ، از حال رفته بود.

لطفا ۱۸۱۶ نباش!

پیام رو توی گوشیم پیدا کردم و میخکوب شدم . ۱۸۱۶ درسته!

البته که هست.

آروم به سمت در قدم برداشتم ، امیدوار به اینکه مرد رو بیدار نکنم. پاهاش رو جلوش دراز کرده ، پشتشو به در واحد کوربین چسبونده و تکیه داده. چونه اش تو قفسه ی سینه اش جمع شده و خر و پف میکنه!

صدام یه کم بیشتر از زمزمه است:

-ببخشید!

تکون نمی خوره.

پام رو بلند میکنم و با نوک پا می زنم به شونه ش!

-من میخوام برم تو این آپارتمان.

سر و صدایی ایجاد میکنه و بعد چشماش رو به آرومی باز میکنه و مستقیم زل میزنه به پاهای من. چشمش به زانوی من ميفته ، ابروهاش چین میخوره و در همون حال با ترشروی به جلو خم میشه . یه دستش رو بلند میکنه و با انگشت به زانوی من میزنه ، تقریبا انگار قبلا زانو ندیده ! دستش رو میندازه ، چشماش رو میبنده و دوباره به پشت ميفته جلوی در و میخوابه ! عالیه!

چون کوربین تا فردا بر نمی گرده ، شماره شو گرفتم تا ببینم باید این یارو رو جدی بگیرم یا نه.

سلام نداده جواب داد:

-تیت ؟

آره ! سالم رسیدم ولی نمیتونم وارد بشم چون یه مرد مست جلوی در ورودی ولو شده . پیشنهادی داری ؟

. 1816 -مطمئنی آپارتمان رو درست رفتی ؟

-جوابت مثبته!

-مطمئنی مسته ؟

-بازم جوابت مثبته!

-عجیبه ، چی پوشیده ؟

-چه اهمیتی داره چی پوشیده ؟

-اگه یونیفورم خلبانی پوشیده باشه ، احتمالا از ساکنینه. مجتمع با هواپیمایی ما قرار داد داره.

این یارو هیچ نوعی از یونیفورم تن نکرده. ولی نمیتونم به اینکه شلوار جین و تیشرت سیاهش چقدر بهش میان توجه نکنم.

-یونیفورمی در کار نیست.

-میتونی بدون بیدار کردنش از روش رد شی ؟

-باید جابه جاش کنم. اگه در رو باز کنم ميفته.

چند ثانیه سکوت می کنه و فکر میکنه.

-برو پایین و کاپی رو پیدا کن. بهش گفتم که تو امشب میای. اون میتونه پیشت بمونه تا وارد آپارتمان باشی.

آه می کشم. ۶ ساعت رانندگی کرده بودم و حس اینکه دوباره این همه راه رو تا طبقه پایین برگردم نبود! بازم آه کشیدم چون کاپی احتمالاً آخرین کسی بود که میتونست تو این موقعیت کمکی باشه!
-فقط تا وقتی که وارد آپارتمان بشم پشت خط باش!

نقشه ی من خیلی بهتر بود. جای گوشی رو بین گوش و شونه ام محکم کردم و کیفمو زیر و رو کردم تا کلیدی که کوربین فرستاده بود رو پیدا کنم. کلید رو وارد قفل و آروم شروع به باز کردن در کردم، ولی مرد مست با هر اینچی که در باز میشد بیشتر می افتاد عقب. یکم غرولند کرد ولی بازم چشماش رو باز نکرد.

-خیلی بده که خودشو حروم کرده! قیافه ی بدی نداره.

-تیت، فقط نعشتو بکش تو و در رو قفل کن تا بتونم گوشی رو قطع کنم.

چشمامو چرخوندم. هنوزم همون برادر زورگویییه که همیشه بود. با توجه به رفتار پدرانه ای که وقتی جوون تر بودیم با من داشت، مطمئن بودم اومدن پیشش برای رابطه مون خوب نخواهد بود. با این حال وقت زیادی برای پیدا کردن کار، گرفتن آپارتمان و مستقر شدن قبل از شروع کلاسای جدیدم نداشتم، در نتیجه تنها گزینه ی روی میزم این بود!

هنوزم امیدوارم این دفعه اوضاع بینمون فرق کنه. کوربین ۲۵ سالشه و من ۲۳، پس اگه الانم مثل بچگیامون نتونیم با هم کنار بیایم، هنوز بزرگ نشدیم. به نظرم بیشتر بستگی به کوربین داره و اینکه نسبت به آخرین باری که با هم زندگی کردیم چقدر تغییر کرده باشه. اون با هر کسی که من انتخاب می کردم، همه ی دوستانم، هر انتخابی که داشتم، حتی با دانشگاهی که میخواستم برم مشکل داشت. بماند که من حتی یه بارم به عقیده اش توجهی نشون ندادم! فاصله ی بینمون و مدت زمانی که از هم دور زندگی کرده بودیم، سایه اش رو در چند سال گذشته کم رنگ کرده بود، حالا رفتن پیشش برای زندگی، قرار بود آخرین آزمایش صبوری جفتمون باشه.

کیفم رو روی شونه ام می اندازم ولی بندش به دسته ی چمدونم گیر می کنه و میفته زمین. با دست چپم دستگیره ی در رو نگه می دارم تا این یارو کاملاً سقوط نکنه داخل آپارتمان. پامو بالا میارم و شونه ش رو هل میدم تا از در دورش کنم.

از جاش جم نمیخوره.

-کوربین این یارو خیلی سنگینه. مجبورم قطع کنم تا از جفت دستام استفاده کنم.

-نه قطع نکن. فقط گوشی رو بذار تو جیبیت ولی قطع نکن.

به تیشرت سایز بزرگ و ساقی که پوشیده بودم نگاه کردم.

-جیبی در کار نیست. رفتی تو بالا پوشم!

وقتی گوشی رو از گوشم پایین کشیدم تا بذارم داخل زیرلباسیم، کوربین داشت ادای عق زدن در می آورد. کلید رو از قفل در آوردم که بندازم توی کیفم ولی خطا رفت و افتاد روی زمین. خم شدم تا مرد مست رو بگیرم تا بتونم از جلوی در کنار بکشمش.

-خیلی خب رفیق!

همون طور که درگیر کنار کشیدنش از وسط چهارچوب در بودم ، باهاش صحبت میکردم:

-شرمنده که مزاحم چرت می شم ، ولی باید برم داخل این آپارتمان .

یه جوری موفق شدم تکیه شو به چارچوب در بدم تا از افتادنش داخل اپارتمان جلوگیری کنم . بعد در رو فشار دادم که بیشتر باز بشه و برگشتم سمت وسایلم .

یه چیز گرم دور قوزک پام پیچیده شد!

بخ زدم .

پایین رو نگاه کردم .

-بکش کنار!

داد زدم و در همون حال به دستایی که اونطور محکم پام رو گرفته بود ، که مطمئن بودم جای کبودیش میمونه ، لگد پروندم . مرد مست سرش رو بالا گرفت و به من نگاه کرد و فشار دستش باعث شد من که در تلاش برای فرار از دستش بودم پرت بشم داخل آپارتمان .

درست همون موقع که پشت من محکم به زمین میخوره ، زیر لب میگه:

-من باید پیام تو .

تلاش میکنه که در آپارتمان رو با دست دیگه ش باز کنه و این فورا من رو به وحشت میندازه . بقیه ی پام رو به داخل میکشم و دست اون هم باهاش میاد . با پای آزادم به در ضربه میزنم تا بسته بشه ، مچ دستش لای در می مونه .

داد میزنه:

-لعنتی!

تلاش میکنه دستش رو بکشه بیرون به سمت خودش ، ولی پای من هنوز داره در رو فشار میده . یه کم فشار رو کم میکنم تا بتونه دستش رو پس بکشه و بعد یه فشار محکم می دم تا در کاملاً بسته شه .

خودم رو بالا میکشم و در رو قفل می کنم ، چفت و بعد زنجیر قفل رو در سریع ترین حالت ممکن میبندم .

به محض اینکه ضربان قلبم آرام میشه ، احساس میکنم سینه ام داره سرم داد می زنه!

یه صدای بم مردونه اس .

انگار داره داد می زنه:

-تیت ، تیت!

اینکه کوربینه!

سریع پایین رو نگاه کردم و گوشیم رو از لباس زیرم بیرون کشیدم ، بعد آوردمش نزدیک گوشم .

-تیت ، جوابمو بده!

تنم به لرزه افتاد . گوشی رو چند اینچ از گوشم دور کردم و نفس بریده جواب دادم:

-من خوبم . اومدم تو . در رو هم قفل کردم .

-یا عیسی مسیح!

نفسی از سر آسودگی می کشه .

-تا حد مرگ منو ترسوندی . چه اتفاق کوفتی ای افتاد ؟

-داشت سعی میکرد بیا د تو . دیگه در رو بستم .
چراغ اتاق نشیمن رو روشن کردم . کمتر از سه قدم برداشته بودم که در جا میخکوب شدم!
گند زدی تیت!
با علم به اینکه چه غلطی کردم آروم برگشتم سمت در .
-اوممم ، کوربین...
مکت کردم!
-یه چیزایی بیرون جا گذاشتم که بهشون احتیاج دارم . باید بیمارمشون تو ولی این یارو مست و پاتیل
پشت در ، به دلایلی فکر میکنه باید داخل اپارتمان ت . پس راهی نیست که دوباره در رو باز کنم .
پشنهادی داری ؟
چند ثانیه سکوت میکنه:
-چی توی راهرو جا گذاشتی ؟
دوست ندارم جوابشو بدم ولی این کار رو میکنم:
-ساکم .
غر غر میکنه:
-یا مسیح ! تیت!
-و ... کیف دستیم .
-کیف لعنتیت بیرون چه غلطی میکنه ؟
-احتمالا کلید آپارتمان رو هم کف زمین راهرو جا گذاشتم!
به این آخری حتی جوابم نمی ده . فقط می ناله:
-به مایلز * زنگ می زنم ببینم هنوز خونه است یا نه . دو دقیقه مهلت بده .
-صبر کن ، مایلز کیه ؟
-تو همین راهرو زندگی میکنه . هر کاری که میکنی در رو تا وقتی که بهت زنگ نزدم باز نمی کنی .
کوربین قطع میکنه و من تکیه میدم به در جلویی خونه اش .
کمتر از سی دقیقه اس که تو سان فراسیسکو زندگی میکنم و هنوز چیزی نشده موی دماغش شده
بودم . طبق آمار ! اگه بهم اجازه بده تا زمان پیدا کردن کار پیشش بمونم کلی شانس آوردم . از اونجائی
که سه تا درخواست کار برای شغل پرستاری به بیمارستانهای اطراف فرستاده بودم امیدوار بودم این
مدت طولانی نشه . ممکنه مجبور باشم شب ها ، تعطیلات و یا هر دو رو کار کنم ، ولی هر چی باشه قبول
میکنم تا حتی الامکان قبل از برگشتن به مدرسه به پس اندازم دست نزنم .
گوشیم زنگ می خوره . شستم صفحه رو لمس میکنه و جواب می دم .
-هی!
-تیت ؟!
-هوم ؟

نمیدونم چرا هر دفعه چک میکنه منم یا نه ؟ به من زنگ زده ، پس کی قراره با صدایی دقیقاً شبیه صدای من جواب بده ؟

-به مایلز زنگ زدم.

-خوبه ، قراره بیاد کمک کنه وسایلمو بیارم ؟

-نه دقیقاً ! من... یه جورایی میخوام یه لطف بزرگ در حقم بکنی.

پیشانی م را دوباره به در می چسبانم . یه حسی به من میگه ماه های آینده پر از لطف های ناجور خواهد بود ، چون میدونه با راه دادن من به خونه اش لطف بزرگی بهم کرده. ظرف ها ؟ تیک خورد ! لباسای کوربین ؟ تیک خورد ! . خرید خواربار کوربین ؟ تیک خورد!

می پرسم:

-چی میخوای ؟

-مایلز یه جورایی به کمکت احتیاج داره!

-همون همسایه ات ؟

مکث میکنم و در همون لحظه جرقه زده میشه ! چشمم رو می بندم:

-کوربین ، لطفاً نگو کسی که زنگ زدی تا از من در مقابل این مرد مست مراقبت کنه ، خود این یارو مسته اس.

نفس عمیقی میکشه:

-میخوام در رو باز کنی و بذاری بیاد تو. بذار کپه مرگشو بذاره روی کاناپه . من فردا سر صبح اونجام. وقتی مستی از سرش بپره میفهمه کجاست و مسقیم میره خونه ی خودش.

سرم رو تکون دادم:

-این دیگه چه جور مجتمع آپارتمانیه که تو توش زندگی میکنی ؟ هر بار میام خونه باید آماده باشم آدمای مست انگولکم کنن؟

مکث طولانی:

-اون دستمالیت کرد ؟

-دستمالی ، کلمه ی زیاده براش . در واقع چنگ انداخت تو قوزک پام!

نفس عمیقی کشید:

-فقط همین کاری که گفتم رو برام بکن تیت . وقتی اون و همه ی وسایلت رو آوردی خونه بهم زنگ بزن.

نگرانی تو صداسش مشخص بود. نالیدم:

-باشه!

گوشی رو قطع کردم ، در رو باز کردم. مرد مست روی پهلوی افتاده بود ، گوشی تلفنش از دستش سر خورده بود و روی کف زمین کنار دستش ولو بود. برش گردوندم به کمر و نگاهش کردم. چشماشو به سختی باز کرد و سعی کرد به من نگاه کنه ، ولی پلکاش دوباره روی هم افتاد.

زمزمه کرد:

-تو کوربین نیستی.

-نه نیستم . ولی همسایه ی جدیدتم و اونجور که به نظر میاد حداقل ۵۰ فنجون قهوه مدیون من خواهی بود.

روی شونه اش بلندش میکنم و تلاش میکنم بایسته ولی نمیشه. در واقع فکر کنم نمیتونه. چطور یه نفر میتونه انقدر مست بشه ؟

دستش رو می گیرم و اینچ به اینچ میکشمش داخل آپارتمان ، وقتی اونقدر داخل میشه که بتونم در رو ببندم ولش میکنم! همه ی وسایلم رو از بیرون میارم توی ساختمون و بعد در رو قفل میکنم. یه بالش ت گرد از روی کاناپه بر میدارم ، سرش رو می دارم روش ، و به پهلوی برمیگردونمش ، چون ممکنه تو خواب بالا بیاره.

و این تمام کمکیه از من میگیره!

وقتی کف اتاق نشیمن آسوده خوابش میبره ، همون جا ولش میکنم تا یه نگاهی به آپارتمان بندازم. اتاق نشیمن به تنهایی سه تا اتاق نشیمن خونه ی قبلی کوربین رو تو خودش جا میده. فضای غذاخوری به اتاق نشیمن باز میشه ولی آشپزخونه با یه دیوارنصفه از اتاق نشیمن جدا شده. اتاق نشیمن مزین شده با چندین نقاشی مدرن و کاناپه های بزرگ مخملی برنز روشن با طرحهای چاپی شاد و هیجان انگیز. آخرین باری که با کوربین زندگی کردم ، یه مبل چوبی ، یه بین بگ * و پوستر چند تا مدل روی دیوارش داشت.

فکر کنم بالاخره برادرم داره بزرگ میشه.

اتاق به اتاق می رم و چراغ هر اتاقی رو که روشن میکنم تا خونه موقتاً رو ارزیابی کنم ، بلند میگم:
-خیلی تاثیرگذاره کوربین!

از اینکه انقدر همه چی خوبه یه جورایی متنفرم. اینجوری پیدا کردن خونه ی جدید ، وقتی به اندازه کافی پول پس انداز کردم ، خیلی سخت به نظر میرسه.

وارد آشپزخونه می شم و یخچال رو باز میکنم. یه ردیف ادویه توی در چیده شده ، یه جعبه ی پیتزای دست خورده توی طبقه ی وسط و یه دبه ی کاملاً خالی شیر ، درست طبقه ی بالا . البته که خوار و بار نداره . نبایدم انتظار میداشتم کاملاً تغییر کرده باشه!

یه بطری آب بر میدارم و از آشپزخونه خارج میشم تا اتاقی رو که قراره چند ماه آینده رو توش بگذرونم ، پیدا کنم. دو تا اتاق خواب هست پس اونوی رو که متعلق به کوربین نیست بر میدارم و ساکم رو روی تخت میذارم. تقریباً ۳ تا ساک دیگه و ۶ تا جعبه پایین توی ماشین دارم ، صرفنظر از همه ی لباسایی که به آویز زدم ، ولی قرار نیست امشب برم سراغشون. کوربین گفت صبح بر میگردد ، پس میذارمشون به عهده ی اون!

یه تاپ و عرق گیر ورزشی می پوشم ، دندونام رو مسواک میزنم و آماده ی خواب میشم. قاعدتاً باید از اینکه یه غریبه تو همون ساختمونیه که من هستم عصبی باشم ، ولی یه حسی به من میگه نیاز نیست نگران باشم. کوربین هیچ وقت ازم نمیخواست به کسی که احتمال میداد تهدیدی برای من باشه کمک

کنم. همین گیجیم میکنه ، چون اگه این رفتار عادی مایلز باشه ، تعجب میکنم چرا کوربین خواست بیارمش داخل!

کوربین هیچ وقت به پسرای که با من بودن اعتماد نداشته و من بلیک * رو مقصر این رفتار می دونم. اولین دوست پسر من وقتی ۱۵ سالم بود و بهترین دوست کوربین! بلیک ۱۷ سالش بود و من چندین ماه عمیقاً دیوانه ش بودم! البته من و دوستانم خراب بیشتر رفیقای کوربین بودیم ، عمدتاً به خاطر اینکه از ما بزرگتر بودن!

بلیک اغلب آخر هفته ها می اومد خونه مون تا شب رو با کوربین باشه ، و ما همیشه یه راهی پیدا می کردیم که وقتی کوربین حواسش نیست پیش هم باشیم. یه چیز به یه چیز دیگه ختم میشد و نهایتاً بعد از چندین هفته ملاقات دزدکی ، بلیک گفت میخواد رابطه مون رو رسمی کنه. مسئله ای که بلیک پیش بینی نکرده بود ، عکس العمل کوربین ، وقتی بلیک قلب من رو شکست ، بود!

و پسر ، اون قلب من رو شکست. انقدر که یه قلب ۱۵ ساله بعد از یه رابطه ی مخفی دو هفته ای ممکنه شکسته شه . دستش رو شد که همزمان با من ، رسماً با چند دختر دیگه هم توی همون دوهفته بوده . وقتی کوربین فهمید ، دوستی شون قطع شد و به همه ی دوستای کوربین هشدار داده شد سمت من نیا. قرار گذاشتن برای من تو دوره ی دبیرستان ، تا زمان فارغ التحصیلی کوربین و نقل مکانش، غیر ممکن شد. حتی بعد از اون هم ، پسرها داستانی ترسناکی شنیده بودن و ترجیح می دادن خودشونو از سر راه خواهر کوچیکه ی کوربین بکشن کنار!

همون اندازه که قبلاً از این جریان متنفر بودم ، بلکه هم بیشتر ، حالا ازش استقبال میکنم. کلی رابطه ی اشتباه بعد از دبیرستان داشتم. با آخرین دوست پسر من نزدیک یک سال زندگی کردم تا بالاخره فهمیدیم ما دوتا چیز مختلف از زندگی میخوایم. اون منو توی خونه می خواست و در عوض من دوست داشتم شاغل باشم.

حالا اینجام. دنبال مدرک فوق لیسانس در رشته ی پرستاری و فراری از رابطه. شاید زندگی با کوربین بعد از همه ی این جریانات چیز بدی هم نباشه.

به اتاق نشیمن برمیگردم تا چراغا رو خاموش کنم ولی به محض وارد شدن در جا میخکوب می شم. مایلز نه تنها از جاش بلند شده ، بلکه رفته آشپزخونه. سرش روی بازوهاشه و بازوهاش روی پیشخون آشپزخونه خم شده. روی لبه ی یه صندلی بار نشسته و به نظر میرسه هر لحظه ممکنه بیفته. نمیتونم بگم دوباره خوابیده یا اینکه داره تلاش میکنه بهتر بشه. -مایلز!

وقتی صداش میکنم هیچ تکونی نمیخوره ، پس به سمتش میرم و به آرومی دستم رو روی شونه اش میذارم تا بیدارش کنم. لحظه ای که انگشتم به شونه اش میخوره ، بریده بریده نفس میکشه و صاف روی صندلی میشینه انگار وسط یه رویا بیدارش کردم. شایدم یه کابوس.

به سرعت از روی صندلی لیز میخوره و روی پاهای بی ثباتش پایین میاد. شروع میکنه به تلو تلو خوردن ، بازوشو روی شونه ام میندازم و سعی میکنم برای خروج از آشپزخونه کمکش کنم.

-بیا بریم روی کاناپه رفیق.

پیشونیش رو به کنار سر من میچسبونه و سکندری میخوره سمت من ، ایستاده نگه داشتنش اینجوری سخت تر هم میشه.

-اسم من رفیق نیست.

اضافه میکنه:

-مایله!

بالاخره می رسیم جلوی کاناپه ، سعی میکنم از خودم جداش کنم.

-باشه مایلز ، هر کی هستی فقط بگیر بخواب!

میفته روی کاناپه ولی شونه های من رو رها نمیکنه. من هم باهاش میفتم و سریع سعی میکنم خودمو عقب بکشم.

من رو با بازوهاش نگه داشته و سعی میکنه بکشه سمت خودش روی کاناپه ، التماس میکنه.

-ریچل * ، نه!

-اسم من ریچل نیست.

خودم رو از چنگال آهنبش نجات میدم و ادامه میدم:

-اسمم تیتِه!

نمی دونم چرا توضیح میدم اسمم چیه ، چون به نظر نمیرسه تا فردا چیزی از مکالمه مون یادش بمونه .

به سمتی که بالشت گرد افتاده میرم و از رو زمین برش میدارم.

قبل از دادن بالشت بهش مکث میکنم. به پهلوی برگشته و صورتش رو توی کوسن مبل فشار میده. کوسن رو چنان محکم فشار میده که بند انگشتاش سفید شدن. اول فکر کردم می خواد بالا بیاره ولی بعد فهمیدم چه اشتباه باور نکردنی ای کردم.

بالا نمیاره...

داره گریه میکنه...

به شدت...

چنان به شدت گریه میکنه که حتی صدایش در نیامد.

من حتی این مرد رو نمیشناسم ، ولی دیدن حال درب و داغونی که داره سخته . به سالن نگاه میکنم و دوباره به سمت اون بر میگردم. فکر می کنم که شاید بهتره تنه اش بذارم تا حریم خصوصیش حفظ بشه.

آخرین چیزی که میخوام درگیر مسائل یه نفر شدم. تا این لحظه موفق بودم که خودم رو درگیر مسائل عاطفی دوستام نکنم و مطمئن نمیخوام الانم چنین غلطی بکنم. اولین خواسته ام فرار کردنه ، ولی به دلیلی ، عجیب دلم براش میسوزه. اندوهش واقعی به نظر میاد ، این نمیتونه نتیجه ی استفاده ی زیاد از الکل باشه.

جلوی روش زانو میزنم و شونه اش رو لمس میکنم:

-مایلز ؟

نفس عمیقی میکشه ، سرش رو آرام بلند میکنه تا به من نگاه کنه. چشماش بدجوری ریز شده و به خون نشستن. مطمئن نیستم در نتیجه ی گریه اس یا الکل.

-من خیلی متاسفم ، ریچل!

یک دستش رو بلند میکنه به سمت من. دستش رو حلقه میکنه دور گردنم و من رو به سمت خودش میکشه ، سرش رو تو گودی بین گردن و شونه ام قایم میکنه:

-من خیلی متاسفم.

نمیدونم ریچل کیه و باهاش چی کار کرده ولی حالا که این مرد این قدر بد ضربه خورده ، از تصور اینکه احساس اون زن الان چیه به خودم میلرزم. وسوسه میشم گوشی مایلز رو پیدا کنم و شماره ریچل رو بگیرم تا بیاد و اوضاع رو سر و سامون بده. در عوض ، آروم به عقب روی کاناپه برمیگردونمش. بالشتش رو پایین میذارم و به اون سمت هدایتش میکنم.

آروم میگم:

-بخواب مایلز.

چشماش وقتی سرش رو روبای بالشت میذاره پر از رنجشه:

-انقدر از من بدت میاد!

دستم رو دوباره میگیره. چشماش دوباره بسته میشه و دوباره یه آه عمیق میکشه.

در سکوت بهش خیره میشم. تا زمانی که ساکت و آروم می شه و دیگه اشکی نمی ریزه می دارم دستام رو نگه داره. بعد دستم از دستش بیرون میکشم ولی برای چند دقیقه کنارش می مونم.

با اینکه خوابه ، هنوزم به نظر میرسه در دنیایی از غم دست و پا میزنه. ابروهاش چین خوردن و تنفسش نا منظمه ، اصلاً خواب آرومی نداره!

برای اولین بار چشمم به جای بریدگی کمرنگ تقریباً ۴ اینچی که به ظرافت تمام سمت راست چونه ش رو گرفته میفته. خطی که درست دو اینچ مونده به لبش قطع شده. میل عجیبی دارم که لمسش کنم و با انگشتم مسیرش رو دنبال کنم ، در عوض دستم به موهاش میرسه. موهاشو نوازش میکنم ، آرومش میکنم گرچه ممکنه لیاقتشو نداشته باشه.

این یارو احتمالاً به خاطر کاری که با ریچل کرده لایق ذره ذره ی حس ندامتی که داره هست ، ولی حداقلش اینه میدونه که چه غلطی کرده. پس میتونم یه کم بهش لطف کنم.

هر کاری که با ریچل کرده ، حداقل انقدر دوستش داره که حالا اینطوری احساس پشیمونی میکنه.

در دفتر مدیریت رو باز میکنم و برگه ی حضور و غیاب رو روی میز دفتر دار می دارم . قبل از اینکه برگردم و به سمت کلاس راه بیفتم ، دفتردار با یه سوال متوقفم میکنه:

-مایلز تو هم توی کلاس زبان ترم آخر آقای کلایتونی* درسته ؟

-بله . میخواید چیزی براش ببرم ؟

تلفن روی میزش زنگ میخوره ، سری به تایید تکیه میدم و گوشی رو بر میداره. دهنی گوشی رو با دست می پوشونه:

-یکی دو دقیقه همین دور و بر باش.

به دفتی مدیر اشاره میکنه و ادامه میده:

-یه دانش آموز جدید داریم که همین الان ثبت نام کرده . اونم با آقای کلایتون کلاس داره . میخوام کلاس رو نشونش بدم.

موافقت میکنم و روی یکی از نیمکتهای کنار در میشینم. به اطراف دفتر مدیریت نگاه میکنم. این اولین بار طی چهار سال دبیرستانه که روی یکی از این صندلیا می شینم. معنیش اینه که چهار سال درست و حسابی رفتار کردم تا پام به اینجا باز نشه.

هرچند مادرم احتمالا اگه بفهمه کلی احساس غرور میکنه، ولی خودم یه جورایی از خودم ناامید شدم. توبیخ چیزیه که هر پسری توی دبیرستان لا اقل یه بار باید تجربه اش کنه. من فقط باقیمونده ی سال آخر رو دارم تا یکیشو بگیرم پس باید تلاشم رو بکنم.

گوشیم رو از جیبم در میارم، پنهانی امیدوارم خانم بردن گوشی رو دستم ببینه و یه توبیخ نامه همین الان برام صادر کنه. نگاهی بهش میندازم، هنوز مشغول تلفنه، چشم تو چشم من میشه، لبخند ساده ای میزنه و سرگرم وظایف منشی گریش میشه.

سرم رو با ناامیدی تکون میدم و یه پیام برای یان* مینویسم. اینجا چیز زیادی برای هیجان زده کردن مردم وجود نداره. هیچ چیز جدیدی هیچ وقت اتفاق نمیفته.

-یه دختر جدید امروز ثبت نام کرده. ترم آخریه!

-جذابه؟

-هنوز ندیدمش. قراره تا کلاس ببرمش.

-اگه جذاب بود یه عکس ازش بگیر.

-باشه. راستی تو امسال چند تا توبیخی داشتی؟

-دوتا. چرا؟ چی کار کردی؟

دو تا؟ ای بابا. باید قبل از فارغ التحصیلی یه کم سرکشی کنم. احتمالا باید چند تا از تکالیفمو دیر برسونم.

من حال به هم زنم!

در اتاق مدیر باز میشه و من گوشیمو میندزم. هلش میدم توی جیبم و بالا رو نگاه میکنم. دیگه هیچ وقت نمیخوام نگاهمو بندازم پایین!

-مایلز کلاس آقای کلایتون رو نشونت میده ریچل.

خانم بردن من رو به ریچل نشون میده و ریچل راه میفته سمت من.

فی الفور متوجه میشم پاهام قادر به ایستادن نیستن.

دهانم صحبت کردن رو فراموش میکنه.

بازو هام یادشون میره چطور بیرون بیان تا آدمی رو که بهشون وصله رو معرفی کنن.

قلبم یادش میره که قبل از اینکه چنگ بندازه به قفسه سینه ام که به ریچل برسم، صبر کنه تا لا اقل دختره رو بشناسم.

ریچل...

ریچل...

ریچل ریچل ریچل...

مثل شعره.

مثل نثره، نامه های عاشقانه و غزل هائی که مثل آبشار وسط یه صفحه جارین.

اسمش رو بارها و بارها در سرم تکرار میکنم چون یه حس خوبی بهم میگه این اسم دختریه که قراره عاشقش بشم.

یه دفعه می ایستم. به سمتش قدم بر میدارم. باید لبخند بزنم و وانمود کنم تحت تاثیر اون چشمای سبز ، که امیدوارم یه روز فقط برای من لبخند بزنن ، قرار نگرفتم. یا اون موهای به سرخی قلب من ، که انگار از وقتی خدا خلقشون کرده دستکاری نشدن.

باهاش حرف میزنم.

بهش میگم اسمم مایلزه.

بهش میگم میتونه با من بیاد تا راه کلاس آقای کلایتون رو نشونش بدم.

بهش خیره میشم چون هنوز یه کلمه هم حرف نزده ، ولی سرتکون دادنش قشنگ ترین چیزیه که تا حالا دختری بهم گفته.

ازش میپرسم از کجا اومده و اون میگه آریزونا. توضیح میده " فونیکس "

ازش نمیپرسم چی باعث شده بیاد کالیفورینا ، ولی بهش میگم که پدرم کارو کاسبی خوبی اونجا داره چون مالک چند تا ساختمونه.

لبخند میزنه.

بهش میگم تا حالا اونجا نبودم ولی دوست دارم یه بار برم.

دوباره لبخند میزنه.

فکر کنم میگه اونجا شهر قشنگه ، ولی خیلی سخته حرفاشو بفهمم ، وقتی همه ی اونچه میشنوم اسمشه.

ریچل...

من قراره عاشقت بشم ریچل...

لبخندش منو بیشتر به حرف زدن علاقمند میکنه ، درست وقتی از جلوی کلاس آقای کلایتون رد میشیم یه سوال دیگه می پرسه.

به راه رفتن ادامه می دیم.

اون به صحبت ادامه می ده ، چون مدام دارم ازش سوال میپرسم.

برای بعضیاش سرتکون میده.

به بعضیاش جواب میده.

بعضیاشم با آواز جواب میده.

یا اینطور به نظر میرسه.

به انتهای راهرو می رسیم . درست همون موقع داره میگه چقدر میخواد که این مدرسه رو دوست داشته ، چون آمادگی دور شدن از فونیکس رو نداشته.

از جا به شدنش خوشحال به نظر نمی رسه.

نمیدونه من چقدر از این جابه جایی خوشحالم.

می پرسه:

-کلاس آقای کلایتون کجاست ؟

به دهانی که این سوال ازش خارج شده خیره میشم. لب هاش متقارن نیستن. لب بالایش کمی باریک تر از لب پایینیه، ولی تا وقتی صحبت نمیکنه مشخص نمیشه. وقتی کلمات از دهانش خارج میشن، تعجب میکنم؛ کلماتی که از دهانش خارج میشن بی نهایت از کلماتی که از دهان بقیه بیرون میان بهترن.

و چشماش! امکان نداره چشماش دنیا رو به مراتب جذاب تر و آروم تر از بقیه ی چشمها نبینن. دوباره چند ثانیه بهش خیره میشم و بعد پشت سرم رو نشون میدم و میگم کلاس آقای کلایتون رو رد کردیم.

گونه هاش یه درجه صورتی تر میشن. انگار اعترافم تحت تاثیرش قرار داده، همون طور که خودش منو تحت تاثیر قرار داده!

دوباره لبخند میزنم.

با سر به کلاس آقای کلایتون اشاره میکنم.

به اون سمت میریم.

ریچل...

تو قراره عاشق من بشی ریچل...

در رو باز میکنم و به آقای کلایتون میگم ریچل تازه وارده. دوست دارم، محض خاطر بقیه ی پسرای کلاس، اضافه کنم که ریچل مال اونا نیست.

مال منه.

ولی چیزی نمیگم.

مجبور نیستم، چون تنها کسی که باید بدون ریچل رو میخوام، خود ریچله.

به من نگاه میکنه و دوباره لبخند میزنه. روی تنها صندلی خالی توی تمام کلاس میشینه.

چشماس به من میگه که میدونه مال منه.

فقط موضوع زمان مطرحه.

میخوام به یان پیام بفرستم و بگم اون جذاب نیست، خود جذابیتته! ولی میدونم باعث خنده ش میشم.

به جاش محتاطانه از همون جا که نشستم یه عکس ازش میگیرم.

عکس رو با یه پیام برای یان می فرستم. "اون قراره همه بچه های من رو به دنیا بیاره"

آقای کلایتون کلاس رو شروع میکنه.

مایلز آرچر احساس مالکیت کرده؟

ریچل رو دوشنبه دیدم.

حالا جمعه است.

از روزی که همدیگه رو دیدیم دیگه هیچ حرفی نزدیم. نمی دونم چرا. سه تا کلاس با هم داریم. هر بار میبینمش بهم لبخند میزنه، انگار میخواد باهاش صحبت کنم. هر بار سعی میکنم به خودم جرات بدم ولی شکست میخورم.

من همیشه بی پروا بودم.

بعد سر و کله ی ریچل پیدا شد.

فقط امروز رو به خودم مهلت دادم. اگر امروز هم از شجاعتم استفاده نکنم، تنها فرصت باهاش بودنم رو از دست میدم. دخترایی مثل ریچل زیاد در دسترس نمیونن.

البته اگه همین حالا هم واقعا در دسترس باشه.

من قصه شو نمیدونم، شاید همین الانم پنهانی با یه پسر تو فونیکس در ارتباط باشه، ولی فقط یه راه وجود داره که جریان رو بفهمم.

کنار قفسه اش می ایستم تا بیاد. از کلاس بیرون میاد و به من لبخند میزنه.

میگم:

-سلام

وقتی به سمت قفسه اش میاد همون تغییر ظریف رو توی رنگ پوستش میبینم. دوستش دارم.

می پرسم هفته ی اول رو چطور گذرونده. میگه خوب بوده. می پرسم دوستی پیدا کرده یا نه، و شونه بالا میندازه میگه:

-تعداد کمی.

به آرومی بو میکنمش.

البته که میفهمه.

بهش میگم بوی خوبی میده.

میگه مرسی.

بی خیالِ ضربان قلبم که داره تو گوشم میکوبه، بی خیالِ عرقی که کف دستای مرطوبم رو درخشان کرده. بی خیالِ اسمش که هی دلم میخواد بارها و بارها بلند صداش کنم. همه ی این فکر ها رو کنار می زنم و بهش زل میزنم تا بپرسم علاقه به بیرون اومدن با من داره یا نه. همه رو کنار میزنم تا جا برای جوابش باشه، چون تنها چیزی که میخوام جوابشه.

تکون دادن سرش به تائیده.

حرف هم نزد، نزد؟

فقط یه لبخند؟

به تائید سر تکون نمیده.

امشب برنامه داره.

ده برابر همه ی چیزائی که نادیده گرفته بودم بهم هجوم میاره، انگار که مثل سد جلوی جریانی رو گرفته باشم. نواها، دستهای عرق کرده، اسمش، نا امنی تازه کشف شده ای که توی سینه ام دفن شده بود، که حتی قبلا نمیدونستم وجود داره. همه شون اومدن و انگار یه دیوار دور تا دورش کشیدن.

-هر چند فردا خیلی سرم شلوغ نیست.

حرف میزنه و با حرفش دیوار خیالی رو خراب میکنه.
جا برای حرفاش باز میکنم. کلی جا. میذارم تاخت و تاز کنه. انگار حرفاشو با قاشق جمع میکنم و از هوا میقایمشون و قورتشون میدم.
-فردا برای من خوبه.
حین حرف زدن گوشی رو از جیبم در میارم ، حتی خودمو به زحمت نمیندازم که لبخندمو بیوشونم.
-شماره ات چنده ؟ بهت زنگ میزنم
شماره شو میگه.
هیجان زده است...
اونم هیجان زده است...
شماره شو توی گوشیم ذخیره میکنم. میدونم که مدتهای خیلی خیلی زیادی اونجا میمونه.
و من قراره ازش استفاده کنم.
زیاد...

اصولا اگه بیدار شم ، چشمام رو باز کنم و ببینم یه مرد عصبانی جلوی در اتاق خواب ایستاده و به من زل زده ، باید جیغ بزنم ، وسایلمو پرت کنم ، بدوم توی حموم و در رو پشت سرم قفل کنم.
با این حال هیچ کدوم از اینا رو انجام نمیدم.
منم بهش زل میزنم ، در عجبم چطور این همون مردیه که دیشب مست توی راهرو ولو شده بود. همونی که دیشب داشت از گریه می مرد؟
اینی که روبرومه یه آدم ترسناکه ، عصبانیه ، جوری به من نگاه میکنه که انگار منتظر معذرت خواهی یا توضیحیه.
با این حال همون یاروئه. همون شلوار و همون تیشرت مشکی که دیشب باهاشون خوابید تنشه. تنها تفاوت ظاهری دیشب با امروز صبحش اینه که الان میتونه بدون کمک بایسته.
-چه بلایی سر دست من اومده ، تیت ؟
اسم منو میدونه ! یعنی چون کوربین بهش گفته بوده که من میام اسممو میدونه یا اینکه دقیقا یادش میاد دیشب بهش چی گفتم؟ امیدوارم کوربین بهش گفته باشه چون واقعا دوست ندارم دیشب رو یادش باشه. یه دفعه خجالت میکشم ، نکنه دلداري دادنمو ، وقتی دیشب داشت گریه میکرد ، یادش باشه.
ظاهرا خبر نداره دیشب چه اتفاقی برای دستش افتاده ، امیدوارم معنیش این باشه که از اتفاقات بعد و قبلش هم خاطره ای نداشته باشه.
دست به سینه به در اتاق خوابم تکیه داده. انگار دعوا داره ! انگار شب بدی که داشته تقصیر منه. پشتمو بهش میکنم ، خوابم هنوز تموم نشده ، گیرم که فکر کنه باید براش توضیح بدم! پتو رو تا بالای سرم بالا میکشم.

-رفتی بیرون در ورودی رو قفل کن.
امیدوارم بفهمه که ترجیح میدم همین الان برگرده خونه ی خودش.
-گوشی من کجاست ؟

چشمای بسته ام رو بهم فشار میدم و به صدای ملایمش که وارد گوشم میشه و از اونجا وارد تک تک عصب های بدنم میشه و جاهایی رو گرم میکنه که این پتوی شل و ول در تمام طول شب نتونسته گرمشون کنه گوش می کنم.

به خودم یادآور میشم که اون صدای گرم مال شخصیه که الان جلوی در ایستاده ، و بدون اینکه حتی بدون من دیشب کمکش کردم گستاخانه وسایلشو ازم میخواد . میخوام بدونم "دستت درد نکنه " ی من کجاست ؟ یا " سلام ، من مایلزم . از ملاقاتت خوشبختم " ؟

هیچ کدومشون رو از این یارو نمی گیرم. انقدر که نگران دستشه . و ظاهرا تلفنش ! انقدر نگران خودشه که براش مهم نیست چند نفر دیشب به خاطر بی دقتیش به در دسر افتادن. اگه این یارو و رفتاراش قراره تو ماه های آینده همسایه ام باشن ، ترجیح میدم همین الان شوتش کنم بیرون.

پتو رو پرت میکنم اون ور و بلند میشم ، به سمت در میرم و زل میزنم بهش:

-لطف کن یه قدم بکش عقب!

عجیبیه که کاری که گفتم رو میکنه. چشمام رو تو چشماش قفل میکنم و هم زمان در اتاق خواب رو میکوبم تو صورتش ، حالا فقط پشت در رو میبینم. لبخند میزنم و برمیگردم به تختم. دراز میکشم و پتو رو تا سرم بالا می کشم.

برنده میشم.

گفته بودم که زیاد آدم سحر خیزی نیستم ؟

در دوباره باز میشه.

در واقع از جا کنده میشه!

-مشکلت چیه ؟

داره سرم داد میزنه.

غرر کنار بلند میشم و میشینم روی تخت . بهش نگاه میکنم. دوباره جلوی در ایستاده ، هنوزم یه جوری نگاه میکنم انگار یه چیزی بهش بدهکارم.

منم سرش داد میزنم:

-تو!

به معنای واقعی کلمه از جواب تندم شوکه شده ، یه کم حس بدی بهم دست میده. ولی اول خودش بود که عوضی بازی در آورد!

فکر کنم.

اون شروع کرد.

فکر کنم.

چند ثانیه بهم نگاه میکنه ، بعد آرام سرشو به جلو خم میکنه و ابرو بالا میده:

-ما...

با انگشت من و خودشو نشون میده:

-ما دیشب با هم بودیم ؟ برای همین انقدر دلخوری؟

فکر اولی که کردم تایید میشه ، بلند می خندم.

واقعا عوضیه.

عالیه. قراره با مردی همسایه بشم که آخر هفته ها تا خرخره مست میکنه و اونقدر با دخترای رنگ به رنگ رو هم میریزه که نمیدونه شب گذشته رو با کدومشون بوده. دهانم رو باز میکنم تا جوابشو بدم که صدای بسته شدن در ورودی ساکتیم میکنه بعد صدای کوربین که داد میزنه:

-تیت ؟

سریع میپریم و میدوم سمت در ، اما مایلز هنوز جلوی در ایستاده و زل زده به من ، جواب سوالشو میخواد . مستقیم زل میزنم به چشماش تا جواب بدم ، ولی چشماش حالت تهاجمیم رو برای لحظه ی کوتاهی از بین می برن.

این شفاف ترین چشمای آبییه که تو تمام عمرم دیدم. اصلا اون چشمای پر از غم و به خون نشسته ی دیشب نیستن. چشماش انقدر آبیِ کمرنگن که انگار کلا رنگ ندارن. همون طور به چشماش خیره میمونم ، تقریبا انتظار دارم اگه از نزدیکتر نگاه کنم توشون موج ببینم. میشه گفت چشماش به شفافیت آب های آبی دریای کارائیب ، ولی من در واقع هیچ وقت کارائیب رو ندیدم ، پس نمیتونم دقیق بگم. چشمک میزنه و من فورا از کارائیب بیرون کشیده میشم و برمیگردم سانفراسیکو. برمیگردم به این اتاق . بر میگردم به آخرین سوالی که قبل از وروو کوربین به خونه پرسید. زمزمه میکنم:

-مطمئن نیستم بشه رو کاری که دیشب کردیم اسم با هم بودن گذاشت.

زل میزنم بهش ، منتظرم خودشو بکشه کنار تا رد شم.

قد بلند تر میزنه ، با طرز ایستادن و حالت سختی که گرفته انگار یه دیوار زرهی دور خودش کشیده.

ظاهرا رویای با هم بودنمون رو دوست نداره ، با اون نگاه سرکشی که بهم میکنه. یه جورایی انگار داره با نفرت نگاهم میکنه و همین باعث میشه خیلی بیشتر ازش بدم بیاد.

عقب نشینی نمیکنم ، و وقتی میکشه کنار تا رد شم هیچ کدوممون دست از زل زدن به اون یکی بر نمیداره. وقتی از اتاق خارج میشم کوربین داره وارد راهرو میشه . نگاهش بین من و مایلز عقب جلو میشه ، سریع جوری بهش نگاه میکنم که بفهمه چیزی که تو سرشه به هیچ وجه من الوجوه ممکن نیست.

من رو جلو میکشه تا بغلم کنه:

-سلام آبی.

شش ماهه که ندیدمش. بعضی وقتا به راحتی یادت میره که چقدر دلتنگ یه نفری ، تا وقتی که دوباره اون شخص رو ببینی. ولی کوربین اینجوری نیست. من همیشه دلتنگشم. همون قدر که حمایتش به مرور زمان می تونه قدیمی بشه ، پیمان نزدیکی ما دو تا به همدیگه هم هست.

من رو از آغوشش بیرون میکشه و یه نگاه به موهام میندازه:

-بلند تر شدن ، دوستش دارم.

تا به امروز ، این دوره بیشترین زمانی بوده که همدیگه رو ندیدیم. من هم خودم رو بالا میکشم و مویی که از پیشونی برادرم آویزونه رو میگیرم:

-مال تو هم ، و دوستش ندارم.

لبخند میزنم که بدونم دارم شوخی میکنم. در واقع ظاهرش رو وقتی موی بیشتری داره بیشتر دوست دارم. مردم همیشه میگویند ما خیلی شبیهیم ولی من شباهتی نمیبینم. پوستش خیلی از من تیره تره، که من همیشه به این خاطر بهش حسودی کردم. موهای جفتمون همون رده های قهوه ای رو دارن، ولی ویژگیهای صورتمون اصلاً شبیه نیستن، علی الخصوص چشمامون. مامان همیشه میگفت اگه چشمامونو کنار هم بذاریم، دقیقاً عین درختن. چشمای اون به سبزی برگهای درخت و چشمای من به اندازه ی تنه ی درخت قهوه ای ان.

همیشه حسودیم میشد که برگهای درخت مال اونن، چون اون موقعاً سبز رنگ مورد علاقه من بود.

کوربین سری برای مایلز تگون میده:

-سلام مرد. شب سختی داشتی؟

با خنده سوال میکنه، انگار دقیقاً میدونه مایلز دیشب چه نوع شبی داشته.

مایلز از جفتمون عبور میکنه و در جواب میگه:

نمیدونم، یادم نمیاد.

وارد آشپزخونه میشه، در کابینت رو باز میکنه و یه فنجون بر میداره، اینجا به اندازه کافی راحت به نظر میرسه که همچین کاری میکنه.

من خوشم نمیاد.

من از مایلز راحت خوشم نمیاد.

مایلز راحت در یه کابینت دیگه رو باز میکنه و یه جعبه اسپرین در میاره، فنجونش رو با آب پر میکنه و دو تا از اسپرینا رو میندازه بالا.

کوربین ازم میپرسه:

-همه ی وسایلتو آوردی بالا؟

به مایلز نگاه میکنم و جواب میدم:

-نه، یه جورایی کل شب در خدمت همسایه ات بودم.

مایلز عصبی گلوشو صاف میکنه، لیوان رو آب میکشه و سر جاش تو کابینت میذاره. ناراحتیش از این پاک شدن حافظه ش منو به خنده میندازه. خوشم میاد که هیچ تصویری از اینکه دیشب چه اتفاقی افتاده نداره. حتی یه جورایی از اینکه میبینم از تصور اینکه با من بوده عصبی شده هم حال میکنم. به خاطر عشق و حال خودم میخوام این جریان یه کم بیشتر کش داده بشه.

کوربین یه جوری به من نگاه میکنه که یعنی میدونه چی تو سرم میگذره. مایلز از آشپزخونه خارج میشه و به سمت من نگاه میکنه، بعد دوباره بر میگردد سمت کوربین.

-تا الان باید میرفتم خونه خودم ولی کلیدمو پیدا نمیکنم. تو دسته کلید یدکی منو داری؟

کوربین سری تگون میده و میره سمت کمدی که تو آشپزخونه اس. کشو رو باز میکنه. یه کلید در میاره و پرت میکنه برای مایلز که تو هوا میپايدش.

-میتونی یه ساعت دیگه بیای که کمک کنی وسایل تیت رو از ماشینش بیاریم؟ اول میخوام دوش بگیرم.

مایلز سری تکنون میده ، ولی وقتی کوربین راه میفته سمت اتاق خوابش ، چشماش دقیقا تو چشمای منه .

-وقتی خیلی صبح زود نبود ، همو میبینیم!

نزدیک هفت ساله که با هم زندگی نمیکنیم ولی ظاهرا خوب یادشه که من صبح ها خیلی همصحبیت خوبی نیستم . خیلی بده که مایلز اینو در مورد من میدونه .

وقتی کوربین توی اتاق خوابش ناپدید میشه ، بر میگرم و رو به مایلز میکنم . هنوزم متوقعانه به من نگاه میکنه ، انگار هنوزم منتظر جواب تمام سوالاییه که قبلا ازم پرسیده . فقط میخوام بذاره بره ، برای همین همه ی سوالاشو یه دفعه جواب میدم .

-دیشب وقتی من رسیدم کف زمین راهرو ولو شده بودی . نمیدونستم کی هستی ، پس وقتی خواستی بیای داخل آپارتمان احتمالا در رو کوبیدم رو دستت . به هر حال دستت نشکسته ، چکش کردم فقط کبود شده . فقط یه کم یخ روش بذار و چند ساعت ببندش . و نه ! ما با هم نبودیم . من کمکت کردم بیای تو و بعد رفتم خوابیدم . تلفنت کف زمین جلوی در ورودیه ، خودت دیشب اونجا انداختیش چون بیش اندازه مست بودی و نمیتونستی راه بری .

برمیگردم که به اتاقم برم ، فقط میخوام از کتش چشماش فرار کنم .

وقتی به در اتاقم میرسم برمیگردم سمتش :

-یه ساعت دیگه که برگشتی و من شانس داشتم و بیدار بودم ، میتونیم از اول امتحان کنیم .

چونه اش محکم میشه ، میپرسه :

-چی رو از اول امتحان کنیم ؟

-از راه درستش با هم آشنا شدن رو .

در اتاقم رو می بندم تا مانعی بین خودم و اون صدا گذاشته باشم . بین خودم و اون نگاه خیره .

**

-چند تا جعبه داری ؟

کوربین حین پوشیدن کفش جلوی در سوال میکنه . کلیدامو از روی پیشخون برمیدارم :

شش تا . به اضافه سه تا ساک و همه لباسام رو آویز .

کوربین به سمت در روبرویی تو راهرو میره و در میزنه ، بعد برمیگره و میره سمت آسانسور و دکمه ی سمت پایین رو میزنه .

-به مامان گفتم رسیدی ؟

-آره دیشب بهش پیام دادم .

وقتی آسانسور میرسه ، صدای باز شدن در آپارتمانشو میشنوم ولی برنمیگردم تا خارج شدنش رو ببینم .

وارد آسانسور میشم و کوربین نگهش میداره تا مایلز برسه .

به محض اینکه وارد حیطة ی دیدم میشه ، جنگ رو میبازم . جنگی که حتی نمیدونستم واردش شدم .

اتفاق نادریه ، ولی وقتی یه مرد خیلی جذاب میبینم ، خیلی بهتره که مردی باشه که میخوام باشه !

مایلز مردی نیست که بخوام چنین حسی رو نسبت بهش داشته باشم. نمیخوام شیفته ی مردی بشم که تا حد فراموشی مست میکنه ، برای دخترای دیگه گریه میکنه و حتی یادش نمیداد که شب گذشته با تو بوده یا نه. ولی وقتی حضورش همه چیزه ، توجه نکردن بهش سخته.

-فقط دوبار باید بریم بیایم.

کوربین حین فشار دادن دکمه ی همکف مایلز رو مورد خطاب قرار میده.

مایلز زل زده به من و من بازم نمیدونم موضعش چیه چون هنوزم ناراحت به نظر میرسه. منم بهش زل میزنم ، مهم نیست چقدر با این ظاهرش خوشتیپ به نظر بیاد ، هنوزم منتظر " دستت درد نکنه " ام که نگفته.

بالاخره میگه:

-سلام

یه قدم به جلو برمیداره و کاملاً رسم و رسوم نانوشته ی آسانسور رو نادیده میگیره ، خیلی نزدیکتر میشه و دستش رو جلو میاره:

-مایلز آرچز . من واحد روبرویی تون زندگی میکنم.

گیج شدم:

-فکر کنم از این مرحله رد شدیم.

به دست دراز شده اش نگاه میکنم.

با ابروی بالا رفته میگه:

-شروع دوباره. از راه درست.

آهان ، درسته. من بهش گفتم. دستش رو میگیرم و تگون میدم:

-تیت کولینز. من خواهر کوربینم.

اونجوری که عقب میره و چشماشو تو چشمام قفل میکنه ، یه کم معذبم میکنه چون کوربین فقط یه قدم اون ور تر ایستاده. هر چند به نظر میرسه کوربین اهمیتی نمیده. جفتمونو نادیده گرفته و خودشو مشغول گوشیش کرده.

مایلز بالاخره دست از خیره نگاه کردن برمیداره و گوشیش رو از جیبش بیرون میکشه. حالا که حواسش به من نیست فرصت دارم ارزیابیش کنم.

به این نتیجه میرسم که ظاهرش کاملاً متناقضه. انگار موقع ساختنش دو تا خالق مختلف با هم جنگ داشتن. استحکام اسکلت بندیش با جذابیت نرم و جالب لبه‌هاش در تضادن. لبه‌هاش بی ضرر و خوش آمدگو به نظر میان ، در مقابل سختی اعضا و رد زخم چاقویی که کل سمت راست چونه شو خط انداخته.

موه‌هاش تصمیم نگرفتن قهوه ای باشن یا بلوند ، موج باشن یا تخت. شخصیتش بین صمیمی و بی عاطفه در نوسانه ، همین من رو توی تشخیص سرد و گرم شخصیتش گیج کرده. حالت خودمونیش با تندخویی که قبلاً توی چشماش دیدم در جداله. خودداری امروز صبحش با حالت مست دیشبش در تضاده. چشماش نمیتونن تصمیم بگیرن که به تلفنش نگاه کنن یا من ، تا زمان باز شدن در آسانسور چندین بار با چشماش بالا پایینم میکنه.

دست از خیره نگاه کردن برمیدارم و اول همه از آسانسور بیرون میام. کاپی گوش به زنگ روی صندلیش نشسته. به ما سه تا که از آسانسور بیرون میایم نگاه میکنه ، با فشار به بازوهاش از روی صندلی بلند میشه ، آروم و لرزون لرزون به سمت ما میاد. کوربین و مایلز سری براش تکون میدن و راهشونو ادامه میدن.

-شب اولت چطور بود تیت ؟

سوالی که با لبخند میپرسه من رو وسط راه نگه میداره. اینکه اسمم رو میدونه شگفت زده ام نمیکنه ، همون دیشبم میدونست من کدوم طبقه میخوام برم.

از پشت به مایلز که همراه کوربین من رو جا گذاشتن و دارن می رن نگاه می کنم.

-یه جورایی پر حادثه. به نظرم داداشم تو انتخاب آدمای دور و برش ضعیف عمل کرده!

به کاپی نگاه میکنم ، اونم الان به مایلز زل زده. لبهای پرچین و چروکش رو جمع میکنه ، بدون توجه به حرفی که من زدم سرش رو آروم تکون میده و میگه:

-اوه! اون پسر احتمالاً هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

نمیدونم منظورش از " اون پسر " کوربین یا مایلز، ولی نمیپرسم.

از من رو برمیکردونه و به سمت دستشوئی لابی میره. زیر لب زمزمه میکنه:

-فکر کنم خودمو خیس کردم.

تا وقتی وارد دستشوئی بشه نگاهش میکنم ، از خودم میپرسم توی چه مقطعی از زندگی آدم انقدر پیر میشه که اینقدر راحت حرف بزنه؟ هر چند کپی جزء اون دسته مردایی به نظر میاد که هیچ وقت با کسی تعارف نداشته. یه جورایی این حالتشو دوست دارم.

-تیت بیا بریم.

کوربین از انتهای لابی صدام میکنم. خودمو بهشون میرسونم تا جای ماشینمو نشونشون بدم.

سه بار میریم و میایم تا همه وسایلمو ببریم بالا ، نه دو بار.

سه رفت و برگشت کامل که مایلز حتی یه کلمه هم باهام حرف نمیزنه.

پدر: کجایی ؟

من : خونه ی یان.

پدر: باید حرف بزنینم.

من: همیشه بندازیش فردا ؟ من دیر میرسم.

پدر: نه میخوام همین الان خونه باشی. از موقع تعطیلی مدرسه منتظرت بودم.

من: باشه. دارم میام.

اون مکالمه منجر به این موقعیت شد : من ، جلوی پدر روی کاناپه نشستم . پدرم ، داره چیزی میگه که شنیدنش اهمیتی برام نداره.

-من باید زودتر بهت میگفتم مایلز. من فقط

میپرسم وسط حرفش:

-احساس گناه کردی ؟ انگار داری کار اشتباهی میکنی ؟

چشم تو چشم میشیم ، به خاطر چیزی که گفتم حس بدی بهم دست می‌ده ، ولی احساسمو پس می‌زنم و ادامه میدم:

-هنوز یه سالم از مرگش نگذشته.

به محض اینکه کلمات از دهانم خارج میشه ، می‌خوام بالا بیارم.

دوست نداره قضاوت بشه. مخصوصا توسط من. به حمایت من از تصمیماتش عادت داره. لعنتی ، منم به حمایت کردن از تصمیماتش عادت دارم. تا الان همیشه معتقد بودم تصمیمات خوبی میگیره.

-ببین ، میدونم پذیرفتنش برات سخته ، ولی من به حمایتت نیاز دارم. نمیتونی تصور کنی بعد از فوتش چقدر همه چی به من سخت گذشته.

-سخت ؟

از جام بلند میشم ، صدام رو بالا میبرم . جوری رفتار میکنم که انگار به هم ریختم ، که واقعا اینطور نیست. زیاد برام مهم نیست که دوباره داره با یکی قرار می‌ذاره . اون حق داره هرکی رو می‌خواد ببینه ، با هر کی می‌خواد رابطه داشته باشه.

فکر کنم تنها دلیلی که اینطوری رفتار میکنم اینه که مادرم خودش نمیتونه. دفاع از ازدواجت وقتی دیگه تو این دنیا نیستی سخته. مجبورم این کار رو به خاطرش بکنم.

-مشخصه اونقدارم برات سخت نیست بابا.

تا ته اتاق راه میرم.

دوباره برمیگردم.

این خونه ی لعنتی گنجایش ناکامی و ناامیدی من رو نداره.

دوباره نگاهش میکنم ،اینکه همین الانم با کسیه برام مهم نیست . اون حالت چشماش وقتی در موردش حرف میزنه چیزیه که ازش متنفرم. هیچ وقت ندیدم به مادرم اینجوری نگاه کنه ، پس هر کی باشه ، چیز پیش پا افتاده ای نیست. اون زن قراره تو زندگیمون نفوذ کنه ، به دست و پامون بیچه و بین من و پدرم قرار بگیره ، عین یه پیچک سمی. دیگه من و پدرم نخواهیم بود. من ، پدرم و لیزا * خواهیم بود. به نظر درست نیما ، هنوزم حضور مادرم گوشه گوشه ی این خونه حس میشه. همونطور که نشسته ، دستاشو تو هم قفل کرده و به زمین خیره شده.

-نمیدونم تاثیری داره یا نه ولی می‌خوام یه تکونی به خودم بدم. لیزا منو خوشحال میکنه. بعضی وقتا تنها راهی که یه کاری بکنی ... اینه که یه کاری بکنی.

دهانم رو باز میکنم ولی صدای زنگ ساکت میکنه. سرش رو بالا میگیره و به من نگاه میکنه ، با تردید بلند میشه . از همیشه کوتاه تر به نظر می رسه و دیگه اون قهرمان همیشگی نیست.

-می‌خوام وادارت کنم دوستش داشته باشی ، نمی‌خوام براش وقت بذاری ، فقط می‌خوام باهاش خوب باشی.

چشماش دارن ازم خواهش میکنن و من بابت این همه سرسختی از خودم بدم میاد.

سر تگون میدم:

-باشه بابا ، میدونی که همین کار رو میکنم.

بغلم میکنه. همزمان حس خوب و بدی دارم. حسم حس بغل کردن مردی نیست که ۱۷ سال تمام مثل یه ستون پشت سرم بوده. انگار یکی از جنس خودمو بغل کردم. ازم میخواد در رو باز کنم تا خودش به آشپزخونه بره و شام رو سر و سامون بده، همین کار رو میکنم. چشمامو میبندم و مادرمو مطمئن میکنم که هر چقدرم با لیزا خوب رفتار کنم، همیشه برام همون لیزا میمونه، مهم نیست بین اون و پدر چی پیش بیاد. در رو باز میکنم.

-مایلز؟

به صورتش که کاملاً با صورت مادرم متضاده نگاه میکنم. حس خوبی بهم دست میده. خیلی از مادرم کوتاه قد تره. حتی به جذابیت مادرم نیست. هیچی در موردش نیست که قابل مقایسه با مادرم باشه، پس حتی سعی نمیکنم مقایسه کنم. به همون عنوانی که الان اینجاست قبولش میکنم: مهمون شاممون. سری تکنون میدم و در رو بیشتر باز میکنم تا بیاد تو.

-شما باید لیزا باشید. از ملاقاتتون خوشبختم.

و به پشت سرم اشاره میکنم:

-پدرم توی آشپزخونه است.

لیزا به جلو خم میشه و بغلم میکنه. چند لحظه طول میکشه تا من هم متقابلاً در آغوش بگیرمش و در آخر به سختی سر جام می ایستم.

چشمام به چشمای دختری که پشت سرش ایستاده میفته.

چشمای دختری که پشت سرش ایستاده به چشمای من میفته.

تو

قراره

عاشق

من

بشی

ریچل...

با نجوایی بریده بریده میگه:

-مایلز؟

ریچل کمی شبیه مادرشه، ولی غمگین تر.

لیزا به جفتمون نگاه میکنه:

-شما همدیگه رو میشناسین؟

ریچل تایید نمیکنه.

من هم.

احساس دل شکستگی مان ذوب شده و در گودال زیر پایمان با اشکهایمان ترکیب می شود.

-اون ... اممم... اون...

ریچل با لکنت حرف میزنه. کمکش میکنم تا حرفشو تموم کنه:

-من و ریچل یه مدرسه میریم.

از گفتن این حرف پشیمونم ، چیزی که واقعا دلم میخواد بگم اینه که ریچل دختریه که قراره عاشقش بشم.

هرچند نمیتونم چنین حرفی بزنم ، مشخصه قراره چه اتفاقی بیفته. ریچل دختری نیست که قراره عاشقش بشم ، دختریه که به احتمال زیاد قراره خواهر ناتنیم بشه.

برای دومین بار از سر شب ، دارم بالا میارم.

لیزا لبخند میزنه و دستاشو تو هم چفت میکنه.

-عالیه ، الان خیلی راحت ترم.

پدرم وارد اتاق میشه. لیزا رو بغل میکنه . به ریچل سلام میگه و میگه از دیدن دوباره ش خوشحاله.

پدرم از پیش ریچل رو میشناسه.

ریچل از پیش پدرم رو میشناسه.

پدرم دوست پسر جدید لیزاست.

پدرم زیاد به فونیکس میره.

از وقتی مادرم فوت کرده ، پدرم خیلی بیشتر به فونیکس میره.

پدرم یه عوضیه.

لیزا به پدرم میگه:

-ریچل و مایلز همدیگه رو میشناسن.

لبخند میزنه و آرامش تو صورتش جاری میشه:

-خوبه ، خوبه.

دو بار یه کلمه رو تکرار میکنه ، انگار اینجوری همه چیز بهتر میشه.

نه.

بده ، بد.

با خنده میگه:

-اینجوری امشب اونقدرها هم سخت نمیگذره.

به ریچل نگاه میکنم.

اونم به من نگاه میکنه.

من نمیتونم عاشقت بشم ریچل.

چشماش غمگینن.

افکار من غمگین ترن.

تو هم نمیتونی عاشق من بشی.

به آرومی وارد میشه ، به قدمهای خودش نگاه میکنه تا نگاه خیره ی من رو نادیده بگیره. اینها غمگین ترین قدمهایی ان که یه نفر تا حالا برداشته.

در رو میبندم.

این غمگین ترین دریه که تا حالا به اجبار بستم.

-روز شکرگذاری تعطیلی؟

مادرمه که سوال میکنه. تلفن رو به اون یکی گوشم میچسبونم و سعی میکنم کلید رو از کیف دستیم در بیارم:

-آره، ولی کریسمس نه. فعلا فقط آخر هفته ها میرم.

-خوبه. به کوربین بگو ما هنوز نمردیم اگه دلش خواست یه زنگی به ما بزنه.

می خندم:

-باشه میگم. دوستتون دارم.

قطع میکنم و گوشی رو توی جیب لباس فرم میذارم. فعلا یه کار نیمه هفته ولی برای من قدم اول برای ورود به حساب میاد. شیفت چرخشیم از فردا شب شروع میشه و امشب آخرین شب آموزشیم بود. این کار رو خیلی دوست دارم و واقعا از اینکه با اولین مصاحبه قبولم کردن شوکه شدم. با برنامه دانشگاه هم میخونه. هر روز هفته دانشگاهم، واحدای کلاسی و کلینیکی دارم، بعد آخر هفته ها هم به عنوان شیفت دوم کار میکنم. تا الان که به نظر میرسه مو لای درز برنامه هام نمیره.

سافرانسیسکو رو هم دوست دارم. درسته که هنوز دو هفته بیشتر نگذشته ولی احتمالا بعد از فارغ التحصیلیم اینجا موندگار میشم و به سن دبه گو برنمیگردم.

من و کوربین هم خوب با هم کنار اومدیم. البته دلایلش اینه که کوربین بیشتر از اونیه که خونه باشه بیرون بوده.

انگار بالاخره منم خونه مو پیدا کردم، لبخند میزنم و در آپارتمان رو باز میکنم. به محض اینکه چشم تو چشم سه تا مرد میشم، لبخندم جمع میشه. فقط دو تاشون رو میشناسم. مایلز وسط آشپزخونه و استاده و اون عوضی آسانسوری روی مبل نشسته.

مایلز اینجا چه غلطی میکنه؟

هر سه تاشون اینجا چه غلطی میکنن؟

خیره نگاه مایلز میکنم، کفشامو با عصبانیت در میارم و کیف دستیمو پرت میکنم روی پیشخون. کوربین تا دو روز دیگه قرار نیست بیاد و من روی آرامش و سکوت امشب برای یه کم درس خوندن حساب باز کرده بودم.

مایلز که اخمو می بینم میگه:

-امروز پنج شنبه اس.

انگار روز هفته قراره یه جورایی توجیه کننده باشه. از همون آشپزخونه من رو نگاه میکنه و میبینم که خوشحال نیستم.

-واقعا؟ فردا هم جمعه اس!

بعد به طرف اون دو نفر دیگه ای که نشستن میکنم:

-شماها تو خونه من چی کار میکنین؟

اونی که لاغر و بلونده سریع بلند میشه و به سمت من میاد. دستش رو دراز میکنه:

-تیت؟ اسم من یان ه. با مایلز بزرگ شدم. دوست داداشتم.

به مرد آسانسوری که هنوز رو مبل نشسته اشاره میکنه:

-اینم دیلونه*

دیلون سری تگون میده و خودشو به زحمت حرف زدن نمیندازه. نیازی هم نداره. چشمای سبز لجنش دقیقا میگه همین الان چی تو کله ی عوضیش میگذره.

مایلز از آشپزخونه به اتاق نشیمن میاد و به تلویزیون اشاره میکنه:

-این کاریه که ما بعضی پنج شنبه ها که هر کدوممون خونه باشیم انجام میدیم ؛ شب فوتبال دیدنه.

برام مهم نیست که این کار همیشه بشونه. من کلی تکلیف انجام نداده دارم.

-امشب حتی کوربینم خونه نیست. همیشه برین خونه خودتون ببینین ؟ من درس دارم.

مایلز یه نوشیدنی دست دیلون میده و دوباره بر میگرده سمت من.

-من آنتن ندارم.

البته که نداری!

-زن دیلون هم نمیداره ما بریم خونه اش.

البته که نمیداره!

چشمامو با کلافگی میچرخونم و به سمت اتاق خوابم میرم ، ناخواسته در رو میکوبم به هم.

روپوشم رو در میارم. شلوار جین پام می کنم و همون تی شرتی که دیشب باهاش خوابیدم رو برمیدارم .

در حال پوشیدن لباس یکی در میزنه. در رو با همون شدتی که بستم باز می کنم.

قدش خیلی بلنده.

قبلا توجه نکرده بودم که چقدر قدش بلنده ولی حالا که تو چهارچوب در ایستاده - و تقریبا کل

چارچوب رو گرفته - واقعا قد بلند به نظر میاد. اگه قرار بود همین الان بازوش رو حلقه کنه دورم ، گوشم

فشره میشد به قلبش . بعد میتونست چونه شو راحت بذاره روی سرم.

اگه قرار بود من رو ببوسه ، باید سرم رو بالا میگرفتم که بهش برسم ، ولی خوب میشد ، چون احتمالا

مجبور میشد دست بندازه زیر کمرم و یه کم من رو به سمت خودش بکشه تا لبهامون به هم برسه. مثل

دو قطعه ی یه پازل. ولی احتمالا لبامون خوب به هم نمیچسبیدن ، چون مشخصه دو قطعه از دو تا پازل

مختلفن.

یه چیز عجیب تو قفسه سینه ام در جریانیه. یه لرزش ، یه نوع بال بال زدن. ازش متنفرم ، چون میدونم

معنیش چیه . معنیش اینه که بدنم واقعا آماده ی دوست داشتن مایلزیه.

میگه:

-اگه نیاز به سکوت داری ، میتونی بری خونه من.

انگار پیشنهادش مثل یه توده ی شکمی من رو منقبض میکنه. نباید از امکان رفتن داخل خونه اش انقدر

هیجان زده باشم ، ولی هستم.

اضافه میکنه:

-ما احتمالا تا دو ساعت دیگه اینجاایم.

یه جورائی عذرخواهی تو لحنش مدفونه . احتمالا یه گروه جستجو نیازه تا بفهمه دقیقا کجا ، ولی یه

جایی همون کنارا زیر صدای گرفته اش مدفونه ، .

یه نفس سریع و درب و داغون میکشم. من یه چشم سفیدم. اینجا حتی خونه ی من نیست. این کاریه که احتمالاً همیشه انجام میدن ، من کی ام که به خودم حق میدم یهو از راه برسم و همه چی رو کنسل کنم ؟

-من فقط خسته ام. ایرادی نداره. معذرت میخوام که با دوستان بد صحبت کردم.

-دوستام ؟

توضیح میده:

-دیلون دوست من نیست.

نمیبرسم منظورش چیه. توی اتاقم چشمی میچرخونه بعد دوباره به من نگاه میکنه. به چهارچوب در تکیه میده که نشون بده که اینکه مشکلی با موندنشون ندارم ، آخر مکالمه مون نیست. چشماش به روپوشم که همون طوری روی تشک انداختمش میفته:

-کار پیدا کردی؟

از اینکه چرا یه دفعه تصمیم میگیره سر صحبت رو باز کنه تعجب میکنم:

-اره. پرستار رسمی تو بخش اورژانس

اخمی رو پیشونیش میفته ، مطمئن نیستم از روی علاقه به موضوعه یا اینکه نفهمیده چی گفتم.

-مگه هنوز مدرسه پرستاری نمی ری؟ چجوری پرستار رسمی شدی

-دارم فوقم رو می گیرم واسه همین می تونم پرستار رسمی تو قسمت بیهوشی باشم . قبلاً مدرک پرستاریم رو گرفتم.

هنوز هم منگ داره من رو نگاه می کنه واسه همین بیشتر توضیح میدم:

-مدرکم این اجازه رو بهم میده که به بخش بیهوشی نظارت کنم.

چند دقیقه به من خیره میشه بعد صاف می ایسته و تکیه شو از چهارچوب در برمیداره.

-خوش به حالت.

هر چند لبخندی در کار نیست.

چرا هیچ وقت لبخند نمیزنه ؟

برمیگرده به سمت اتاق نشیمن. یه قدم از در اتاق بیرون میذارم و نگاهش میکنم. روی صندلیش میشینه و همه ی توجهشو میده به تلویزیون.

دیلون تمام توجهش به مننه. ولی ازش رو برمیگردونم و میرم سمت آشپزخونه تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. از اونجایی که کل هفته رو آشپزی نکردم چیز زیادی پیدا نمیکنم ، پس از یخچال هر چیزی که بشه رو برمیدارم تا یه ساندویچ درست کنم. وقتی برمیگردم ، دیلون هنوز زل زده به من. فقط اینکه الان به جای اینکه تو اتاق نشیمن نشسته باشه ، به فاصله ی یک قدم از من ایستاده.

لبخند میزنه ، یه قدم جلو میذاره و خودشو به یخچال میرسونه ، در یک اینچی صورتم توقف میکنه:

-پس تو آبجی کوچیکه ی کوربینی.

فکر کنم در این مورد تو جبهه ی مایلزم. منم از دیلون خوشم نیامد.

چشمای دیلون به هیچ وجه با چشمای مایلز قابل مقایسه نیست. مایلز که نگاهم میکنه ، چشماش همه چیز رو پنهان میکنن.

چشمای دیلون چیزی رو قایم نمیکنه و همین الان به وضوح داره من رو بدون لباس تصور میکنه.
-بله!

ازش رد میشم و به سمت بوفه میرم تا نون پیدا کنم. وقتی پیداش میکنم ، میذارمش روی پیشخون و شروع به درست کردن ساندویچم میکنم. یه نون دیگه هم درمیارم که یه ساندویچ دیگه هم برای کاپی درست کنم. تو زمان کمی که اینجا زندگی کردم، کاپی یه جورایی باعث بلوغم بوده. میبینم که حدود ۱۴ ساعت توی شبانه روز کار میکنه فقط به این دلیل که توی ساختمون تنهاست و هیچ کار بهتری برای انجام دادن نداره. انگار از همراهی من و مخصوصا غذایی که بعضی وقتا بهش هدیه میدم راضیه ، پس تا وقتی که دوستای بیشتری به هم بزنم ، احتمالا قراره وقتای بیکاریم رو با یه هشتاد ساله پر کنم.

دیلون خودمونی به پیشخون تکیه میده:
-پرستاری چیزی ای؟

در یه نوشیدنی رو باز میکنه و شیشه رو تا دهنش بالا میاره ولی مکث میکنه. میخواد اول جواب منو بشنوه.
کوتاه جواب میدم.

-اوهوم.

لبخند میزنه و یه قلمپ از نوشیدنیشو بالا میده. دست به کار درست کردن ساندویچ میشم ، عمدا جوری رفتار میکنم که مشخص باشه قیافه گرفتم ، ولی دیلون به روی خودش نمیاره. تا وقتی که ساندویچام آماده میشن همونطور زل میزنه به من.

من قرار نیست هیچ ساندویچ کوفتی ای براش درست کنم اگه هدفش از اینجا ایستادن اینه.
-من خلبانم.

پز نمیده ، ولی وقتی کسی ازت نپرسیده شغل چیه ، اینکه ذوق زده شغل رو وارد بحث کنی ، خواه نا خواه یه جور پز دادن تلقی میشه.
-من و کوربین تو یه هواپیمایی کار میکنیم.

جوری بهم زل زده که انگار از فهمیدن اینکه خلبانه باید تحت تاثیر قرار بگیرم. چیزی که نمیدونه اینه که همه ی مردای زندگی من خلبانن. پدر بزرگم یه خلبان بوده ، پدرم تا زمان بازنشستگی چند ماه پیشش خلبان بود. برادرم خلبانه.

-دیلون ، اگه میخوای تحت تاثیرم قرار بدی باید بگم راه غلطی پیش گرفتی. من دنبال مردی ام که یه کم فروتن تر باشه و یه عالمه کمتر زن داشته باشه!
با چشمام به حلقه ی ازدواج دست چپش اشاره میکنم.
-بازی همین الان شروع شد.

مایلز وارد آشپزخونه میشه . روی صحبتش با دیلونه . ممکنه کلماتش بی منظور به نظر برسن ولی چشماش مستقیما به دیلون هشدار میدن که بهتره همین الان به اتاق نشیمن برگرده.
دیلون ناراحت از اینکه مایلز سرگرمیشو گرفته آه میکشه:
-دوست دارم دوباره ببینمت تیت.
جوری حرف میزنه که انگار صحبتمون تموم شده بوده ، چه مایلز تصمیم میگرفت باید تموم شه و چه نه.

-تو هم باید با ما بیای تو اتاق نشیمن.
چشماش روی مایلز چرخ میزنه. با اینکه روی صحبتش با منه.
-انگار بازی همین الان شروع شده!
دیلون صاف می ایسته و تنه ای به مایلز میزنه و راه میفته سمت اتاق نشیمن.
مایلز دلخوری دیلون رو نادیده میگیره و دست تو جیب پشتش میکنه ، یه کلید درمیاره و میده من:

-برو خونه من درس بخون.
درخواست نیست.
خواهشه.
-مشکلی با اینجا درس خوندن ندارم.
کلید رو روی پیشخون میذارم و در شیشه مایونز رو میذارم ، قرار نیست سه تا پسر از خونه خودم بیرونم کنن.
-صدای تلویزیون اونقدرام بلند نیست.

یک قدم جلوتر میاد ، اونقدر نزدیک که بتونه زمزمه کنه. احتمالا تمام نونی که دسته رو ریز ریز میکنم ، هر تیکه از بدنم، تا نوک انگشتای پام ذوق ذوق میکنن.
-من با اینجا درس خوندن مشکل دارم . تا وقتی که همه نرفتن. برو. ساندویچاتم با خودت ببر.
به ساندویچام نگاه میکنم. نمیدونم چرا حس میکنم بهشون توهین کرده.
می پرم بهش:

-جفتشون واسه من نیست. یکیش رو واسه کاپی درست میکنم.
بهش نگاه میکنم. با همون نگاه ژرفش زل زده به من. با چنین چشمایی کارش غیر قانونیه. منتظر ابروهامو بالا میندازم ، نگاهش معذبم میکنه. پشت ویتترین که نیستم ، یه جوری نگاه میکنه انگار هستم!

-واسه ی کاپی ساندویچ درست کردی ؟

شونه بالا میندازم:

-غذا خوشحالش میکنه.

یه بار دیگه ویتترین رو چک میکنه و بعد خم میشه سمت من . کلیداشو از روی پیشخون برمیداره و هل میده توی جیب جلویی من.

حتی مطمئن نیستم که انگشتاش به شلوارم خورده باشه ، ولی وقتی دستشو عقب میکشه به نفس نفس میفتم و به جیبم نگاه میکنم ، یا خدا ، انتظارشو نداشتم.

وقتی بی اهمیت راهشو میکشه سمت اتاق نشیمن ، من سر جا خشکم زده. انگار آتیش تو جیبمه.

پاهامو قانع میکنم به حرکت ، نیاز به کمی زمان دارم تا همه چی رو راست و ریست کنم. بعد از تحویل ساندویچ کاپی ، کاری که مایلز گفت رو انجام میدم و راه میفتم سمت آپارتماناش. به میل خودم میرم ، نه به این خاطر که اون ازم خواسته و نه به خاطر اینکه واقعا یه عالمه تکلیف درسی دارم ، به این خاطر که حتی فکر بودن تو آپارتماناش وقتی خودش اونجا نیست ، سادیسم وار هیجان زده ام میکنه. انگار اجازه ورود به تمام رازهایش بهم داده شده .

باید از قبل میدونستم که آپارتماناش هیچ سرنخی از شخصیتش به من نخواهد داد .چشماس هم همین طورن!

مطمئنا اینجا خیلی ساکت تره ، و بله ، دو ساعت سفت و سخت درس خوندم ، فقط چون هیچ عامل حواس پرت کن دیگه ای در کار نبود.

اصلا و ابدا!

نه نقاشی روی دیوارای سفید لخت و عور. نه دکوراسیونی . نه هیچ نوعی از رنگ آمیزی ! حتی میز بلوط بی ریختی که آشپزخونه رو از اتاق نشیمن جدا کرده هم هیچ تزئیناتی نداره. اینجا کاملا با خونه ای که توش بزرگ شدم فرق داره ، جایی که میز آشپزخونه ، هسته ی مرکزی کل خونه ی مامانم به حساب میومد ، با یه رومیزی شیک تکمیل شده بود ، با یه شمعدون کار شده ی سقفی و بشقابایی که با فصلی که توش بودیم همخوانی داشت.

مایلز حتی یه ظرف میوه خوری هم نداشت.

تنها نکته ی تاثیر گذار خونه ، کتابخونه ی اتاق نشیمنه. ده ها کتاب به ردیف ، چنان هیجانی به من دادن که هیچ وسیله ی تزئینی دیگه ای نمیتونست بده. به سمتش قدم برداشتم تا سلیقه شو ارزیابی کنم. به این امید که لا اقل از طریق سلیقه ی ادبیاتیش بتونم بیشتر بشناسمش. همه ی چیزی که پیدا کردم ، ردیف به ردیف کتابای فضاوردی بود.

کمی دلسرد شدم که بعد از ارزیابی آزادانه ی آپارتماناش ، تنها چیزی که بهش رسیدم اینه که اون یه خر کار بی علاقه به دکوراسیونه!

از اتاق نشیمنش دست میکشتم و وارد آشپزخونه میشم. یخچال رو باز میکنم ، ولی تقریباً هیچی توش نیست. چند تا جعبه ی غذای بیرون ، ادویه جات ، آب پرتقال ! شبیه یخچال کوربینه - خالی ، ناراحت کننده و خیلی مجردی!

در یه کابینت رو باز میکنم ، یه فنجون بر میدارم و یه کم آب پرتقال برای خودم میریزم. بعد از خوردن ، فنجون رو توی سینک آب میکشتم. چند تا ظرف دیگه هم سمت چپ سینک رو هم تلمبار شدن ، شروع به شستن اونا میکنم. حتی بشقاب ها و فنجونهاش هم شخصی نیستن ، ساده و سفید و ناراحت کننده ان!

عمیقاً دلم میخواد کارت اعتباریم رو بردارم و مستقیم برم مغازه ، براش چند تا پرده ، یه دست ظرف هیجان انگیز ، چند تا نقاشی و شاید یکی دو تا گلدون بگیرم. اینجا نیاز به یه کم زندگی داره. شک دارم جریانش چیه. فکر نمیکنم دوست دختر داشته باشه. تا حالا با کسی ندیدمش و این خونه و احساس نبود سلیقه ی زنونه هم فرضیه م رو تقویت میکنه. فکر نمیکنم دختری بتونه وارد این خونه بشه و قبل از حد اقل یه کم شکل و شمایل دادن بهش ، ترکش کنه ، پس فکر کنم کلاً تا حالا هیچ دختری پا به اینجا نداشته.

این من رو در مورد کوربین هم به شک میندازه. در طول همه ی سالهایی که با هم بزرگ شدیم ، هیچ وقت در مورد روابطش باهام راحت نبوده ، ولی تقریباً مطمئنم که دلیلش اینه که هیچ وقت توی یه رابطه ی واقعی نبوده. هر بار یه دختر بهش معرفی کردم ، اون دختر بیشتر از یه هفته با کوربین دوام نیاورد! نمیدونم به این خاطر که کلاً کوربین دوست نداره کسی دور و برش باشه ، یا اینکه نشونه ی اینه که کوربین جزء اون آدماییه که تحملشون سخته. قطعاً اولی باید درست باشه ، با توجه به تعداد تلفنایی که زن ها بهش میزنن.

وقتی به روابط یک شبه و بدون تعهدش فکر میکنم ، برام عجیبه که چرا همیشه انقدر در مورد من سختگیر بوده . حدسم بهم میگه اون خودش رو خیلی خوب میشناخته و دوست نداشته با آدمایی از جنس خودش باشم!

نمیدونم مایلز هم یکی مثل کوربینه یا نه؟

-داری ظرفای من رو میشوری ؟

با شنیدن صدایش کاملاً جا میخورم ، یه دفعه از جا می پریم. می چرخم که به مایلز در حال ورود نگاه کنم و همزمان لیوان از دستم سر میخوره ، به سختی موفق میشم قبل از افتادن کف زمین بگیرمش. یه نفس آسوده میکشتم و آرام میذارمش توی سینک.

-درسامو تموم کردم.

آب دهنم رو قورت می دم تا لرزش صدامو کنترل کنم ، به ظرفهایی که الان تو آب چکون جا خوش کردن نگاه میکنم و ادامه میدم:

-کثیف بودن.

لبخند میزنه.

فکر کنم.

به محض اینکه لبهاش کمی زاویه میگیرن ، سریع برمی گردن به همون شکل خط راست ! اشتباه می کردم!

-همه رفتن!

به وضوح منظورش اینه که بزنم به چاک ! ظرف ابمیوه که هنوز روی پیشخونه رو میبینم ، برش میداره و برش میگردونه تو یخچال.

زمزمه میکنم:

-معذرت میخوام ، تشنه بودم.

روش رو سمت من میکنه ، شونه هاش رو به یخچال تکیه میده و دست به سینه می ایسته!

-مهم نیست اگه آبمیوه ی من رو بخوری تیت!

اوه ... واوا!

اون یه جمله ی عمیقا محرکه ! پس یه منظوری از گفتنش داره!

البته هنوز لبخندی در کار نیست. یا مسیح از دست این مرد ! یعنی نمیدونه که فقط از رو حالت چهره همیشه فهمید تو سر یکی چی میگذره ؟

نمیخوام ناامید شدنم رو ببینم ، پس بر میگردم سمت سینک. آب رو میگیرم روی بقیه ی ظرفهای کف آلود آب کشی لازم. با توجه به احساسات مرموزی که توی آشپزخونه ش موج میزنن اینجوری مناسب تره.

-چند وقته که اینجا زندگی میکنی ؟

سعی میکنم با سوالم سکوت آزار دهنده ی بینمون رو از بین ببرم ، میچرخم و رو به سمتش برمیگردونم.

-چهار سال.

نمیدونم چرا ، ولی میخندم ! یه ابروش بالا میره ، نمیدونه چی تو جوابش باعث خنده ی من شده.

-آخه آپارتمان...

یه نگاه به اتاق نشیمن میندازم و دوباره به سمتش بر میگردم:

-یه جورایی بی روحه ! فکر کردم شاید تازه اسباب کشی کردی و وقت نکردی دکورش کنی.

دوست نداشتم حرفم توهین آمیز به نظر برسه ، ولی دقیقا برعکس شد. من فقط میخواستم سر صحبت رو باز کنم ، ولی انگار فقط دارم این حالت ناخوشایند بینمون رو بدتر میکنم!

چشماش به آرومی دور تا دور خونه ش چرخ میخوره انگار که داره نظر من رو هضم میکنه ! کاش میتونستم حرفمو پس بگیرم ، ولی حتی تلاشم نمیکنم . احتمالا از اینم بدترش میکنم.

میگه:

-من کارم زیاده ، هیچ وقت مهمون ندارم ، پس حدس میزنم هیچ وقت توی اولوitem نبوده!

دوست دارم ازش بپرسم منظورش از اینکه مهمونی نداره چیه ، ولی انگار بعضی سوالا براش خط قرمز.

-گفتی مهمون ، مشکل دیلون چیه ؟

شونه بالا میندازه ، تکیه ش رو کاملا از یخچال بر میداره و به سمت نشیمن راه میفته . آروم میگه:

-دیلون یه بی شرفه که برای زنش احترام قائل نیست.

کاملا میچرخه و از آشپزخونه خارج میشه ، وارد اتاق خوابش میشه. در رو پشت سرش طوری می بنده که کمی باز باشه تا صداش رو بشنوم:

-فکر کنم قبل از اینکه گول نقش بازی کردنش رو بخوری ، بهت هشدار داده بودم!

-من گول کسی رو نمیخورم. مخصوصا گول کسی مثل دیلون رو.

-خوبه.

خوبه ؟ ها ؟ مایلز دوست نداره من تو دام دیلون بیفتم . اینکه مایلز دوست نداره من تو دام دیلون بیفتم رو دوست دارم!

از اتاقش بیرون میاد و دیگه اون جین و تیشرت تنش نیست. یه لباس و شلوار سفید اشنا تنشه ، با دکمه های باز.

داره یونیفورم خلبانی میپوشه.

-تو خلبانی ؟

یه جورایی حیرت زده سوال میکنم. صدام به نظر خودم هم عجیب غریب میاد.

تایید میکنه و وارد اتاق رختشویی کنار آشپزخونه میشه.

میگه:

-اینجوری با کوربین آشنا شدم. تو مدرسه ی خلبانی با هم بودیم.

با یه سبد مخصوص لباس چرک وارد آشپزخونه ش میشه و سبد رو یه گوشه میذاره.

-پسر خوبیه!

دکمه های لباسش بازه.

به شکمش نگاه میکنم.

چشماتو درویش کن!

وای خدا . چه خط و خطوطی داره ! از اونا که مردای عضلانی دارن و یه جورایی چشم رو درگیر خودشون و مسیرشون میکنن.

یا مسیح تیت ! زیادی دنبال خط و خطوط لعنتیش چشمت رو پایین آوردی!

حالا داره دکمه هاشو میبنده . یه جورایی قدرت مافوق بشری پیدا میکنم و چشمام رو مجبور میکنم برگردن رو صورتش.

قدرت فکر کردن ! انگار یه وقتی داشتم ولی الان هیچ پیداش میکنم. فکر کنم به خاطر اینه که تازه فهمیدم خلبانه.

ولی چرا باید تحت تاثیر قرار بگیرم ؟

اینکه دیلون خلبانه من رو تحت تاثیر قرار نداد. البته من وقتی پی به خلبان بودن دیلون بردم ، در حال شستن لباساش و به رخ کشیدن عضلات شکمیش نبود ! مردی که رخت چرکاش رو بشوره و عضلاتش رو به رخ بکشه و در عین حال خلبانم باشه ، بدجور تاثیرگذاره!

حالا مایلز کامل لباس پوشیده . داره کفشاش رو میپوشه و من دارم تماشاش میکنم ، یه جوری که انگار توی تئاترم و اون نقش اوله.

بالاخره یه فکر مرتبط به ذهنم میرسه:

-مطمئن هست ؟ با دوستان نوشیدنی خوردنی و الان قراره هدایت یه هواپیمای تجاری به عهده ات باشه.

مایلز زیپ ژاکتش رو میکشه و ساک پارچه ای آماده ش رو از روی زمین برمیداره:
-من امشب فقط آب خوردم.

درست قبل از خارج شدن از آشپزخونه اضافه میکنه:

-من خیلی اهل نوشیدنی نیستم و قطعا شب های کاری چیزی استفاده نمیکنم.

میخندم و دنبالش وارد اتاق نشیمن میشم. به سمت میز میرم تا وسایلم رو بردارم.

-انگار داره یادت میره اولین بار چطوری همدیگه رو دیدیم . روز اول . روزی که یه نفر مست وسط راهرو ولو شده بود!

در ورودی رو باز میکنه تا من خارج بشم.

-نمیدونم در مورد چی حرف میزنی تیت ! ما اولین بار توی آسانسور همدیگه رو دیدیم. یادت میاد ؟

نمیتونم بگم داره شوخی میکنه چون هیچ لبخند یا شوخ طبعی تو چشماش دیده نمیشه.

در رو پشت سرمون میبندد . کلیدهای آپارتمانشو پس میدم و اون در رو قفل میکنه. به سمت واحد خودم میرم و در رو باز میکنم.

-تیت ؟

تقریبا تظاهر میکنم صدای رو نمیشنوم تا مجبور شه دوباره اسمم رو به زبون بیاره. به جاش برمیگردم و نگاهش میکنم ، کاملا تظاهر میکنم که تحت تاثیر این مرد قرار نگرفتم!

-اون شبی که من رو توی راهرو دیدی ؟ اون شب یه استثنا بود. یه استثنای خیلی نادر!

یه چیز ناگفته توی چشماش و شاید حتی توی حرفاش هست.

جلوی در ورودیش ایستاده ، توی وضعیتی که آماده حرکت سمت آسانسوره . منتظره ببینه که من چیزی برای جواب دادن دارم یا نه. باید بهش بگم خداحافظ. شاید باید بهش بگم پرواز مطمئنی داشته باشی ، البته ممکنه بدشانسی تلقی بشه . فقط باید بگم شب بخیر.

-اون استثنا به خاطر چیزی بود که با ریچل اتفاق افتاده ؟

بله ! من دقیقا جای همه ی اونها این حرف رو برای زدن انتخاب کردم!!!

چرا چنین حرفی زدم ؟

حالتش عوض میشه. چهره ش یخ میزنه ، انگار حرفای من مثل صاعقه بهش اصابت میکنن. اون بی نهایت از چیزی که گفتم گیج به نظر میرسه ، مشخصه که هیچ چیز از اون شب یادش نیما.

زود باش ، تیت ، درستش کن.

-تو فکر کردی من یه کسی به اسم ریچلم.

برای اینکه اوضاع وخیم بینمون رو به بهترین روشی که میتونم سر و سامون بدم ، بی اختیار ادامه میدم:

-من فقط فکر کردم ممکنه یه چیزی بین شما دو تا اتفاق افتاده باشه و به همون خاطره که ... می دونی...

مایلز یه آه عمیق میکشه ولی سعی میکنه پنهانش کنه. باعث شدم جوش بیاره.

ظاهرا در مورد ریچل حرف نمیزنیم.
 رو ازم برمیگردونه و میگه:
 -شب بخیر تیت.
 نمیتونم دقیق بگم چه اتفاقی افتاد؟ باعث شرمندگیش شدم؟ تا حد مرگ عصبانیش کردم؟ ناراحتش کردم؟
 هر غلطی که کردم، از نتیجه ش منتفرم. این ناراحتی عذاب آوری که فضای بین در خونه ی من و آسانسوری که الان جلوش ایستاده رو پر کرده.
 قدم داخل خونه م میذارم و در رو میبندم ولی این عذاب همه جا هست. اونجا توی راهرو جا نمودند...
 شام میخوریم، ولی جو بینمون خیلی خشکه.
 لیزا و بابا سعی میکنن ما رو به حرف بگیرن ولی جفتمون حس حرف زدن نداریم. به بشقابمون زل میزنیم. با چنگال غدامون رو این و اون ور میکنیم.
 نمیخوایم چیزی بخوریم.
 بابا به لیزا میگه اگه غذاش تموم شده بلند شن.
 لیزا میگه آره.
 لیزا از ریچل میخواد به من کمک کنه میز رو جمع کنم.
 ریچل میگه باشه.
 بشقابا رو میبریم آشپزخونه.
 جفتمون ساکتیم.
 من شروع به گذاشتن ظرفا تو ماشین ظرفشویی میکنم و ریچل به کانتر تکیه میده. به منی که دارم همه ی تلاشم رو برای نادیده گرفتنش میکنم، نگاه میکنم. نمیدونه که همه جا، همه چی ریچله! هر چیزی تبدیل شده به ریچل.
 داره جونم رو میگیره!
 فکرم دیگه فکر نیست.
 فکرم فقط ریچله.
 من نمیتونم عاشقت بشم ریچل!
 به سینک نگاه میکنم. دلم میخواد به ریچل نگاه کنم!
 هوا رو نفس میکشم. دلم میخواد ریچل رو نفس بکشم.
 چشمامو میبندم. فقط ریچل رو میبینم.
 دستامو میشورم. دلم میخواد ریچل رو لمس کنم.
 قبل از رو گردوندن به سمتش، دستامو با حوله خشک میکنم.
 دستاش روی پیشخون پشت سرشه، من دست به سینه ام.
 زمزمه میکنه:
 -اونا بدترین والدین دنیان.
 صداش میگیره!

قلبم میگیره!
میگم:
-نفرت انگیزن!
میخنده.
من قرار نیست عاشق خنده هات بشم ریچل!
آه میکشه . عاشق اونم میشم!
می پرسم:
-از کی همدیگه رو میبینن؟
می دونم راستشو می گه.
شونه بالا میندازه:
-تقریباً یه سال . راهمون دور بود واسه همین پدرت تصمیم گرفت بیارتمون اینجا تا بهش نزدیک باشیم!

شکستن قلب مادرم رو احساس میکنم.
من و مامانم ازش متنفریم!
میپرسم:
-یه سال ؟ مطمئنی ؟
سر به تایید تکون میده.
حدس می زنم چیزی در مورد مادرم نمیدونه.
-ریچل ؟
اسمش رو بلند به زبون میارم ، کاری که دقیقا از لحظه ای که دیدمش دوست دارم انجام بدم!
به مستقیم نگاه کردنش به من ادامه میده ! آب دهنش رو قورت میده و بعد یه آه میکشه:
-هوم ؟
یه قدم به سمتش برمیدارم.
بدنش واکنش نشون میده. بدنش رو صاف می کنه ، ولی نه زیاد. عمیق تر نفس میکشه ، ولی نه زیاد.
گونه هاش سرخ تر میشن ، ولی نه زیاد.
همین قدر کافیه!
دست دو طرف کمرش میذارم . چشمام چشماشو پیدا میکنه.
چشماش نه نمیگن ، پس کارمو میکنم!
فاصله ی لبامون که صفر میشه ، همه چیز با همه. خوب و بد و درست و غلط و تلافی!
هوا رو میبلعه ، درواقع نفس من رو میدزده ! جلو صورتش نفس میکشم تا راحت تر کارشو بکنه. حالا که دیگه گناهمون مثل خودمون چفت شده تو هم ، انگشتام رو به موهای میرسونم که خدا فقط و فقط برای اون خلق کرده.
طعم مورد علاقه ام از این به بعد ریچله.

شیء مورد علاقه ام از این به بعد ریچله.

برای تولدم ریچل رو میخوام. برای کریسمس ریچل رو میخوام. برای فارغ التحصیلی ریچل رو میخوام.

ریچل ... ریچل ... ریچل ...

هر طور شده عاشقت میشم ریچل.

در پستی باز میشه.

ریچل رو ول میکنم.

اونم ولم میکنه ، ولی فقط جسمی. هنوزم همه جا حسش میکنم.

چشم ازش برمیدارم ، ولی هنوزم همه چیز ریچله.

لیزا وارد آشپزخونه میشه. خوشحال به نظر میرسه.

حق داره خوشحال باشه . اون کسی نیست که مُرده!

لیزا به ریچل میگه که وقت رفتنه.

با جفتشون خداحافظی میکنم ولی مخاطبم فقط ریچله.

خودشم میدونه.

ظرفا رو تموم میکنم.

به پدرم میگم لیزا خوب بود.

به پدرم نمیگم که ازش متنفرم. شاید هیچ وقت نگم. نمیدونم فایده اش چیه اگه بهش بگم که دیگه به چشمم مثل قبل نیست.

حالا فقط ... معمولیه. انسانه.

شاید این جزء آداب و رسوم قبل از مرد شدن - اینکه بفهمی پدرت هم توی زندگیش یکی مثل تو بوده.

داخل اتاقم میشم. گوشیم رو برمیدارم و برای ریچل پیام میفرستم.

من : فردا شب چه کاره ایم ؟

ریچل : بهشون دروغ بگیم ؟

من : میشه ساعت ۷ ببینمت ؟

ریچل : آره.

من : ریچل ؟

ریچل : هوم ؟

من : شب بخیر.

ریچل : شب بخیر مایلز.

گوشیم رو خاموش میکنم چون میخوام آخرین پیامی که امشب دریافت میکنم این باشه.

دارم عاشق می شم ... ریچل.

دو هفته از آخرین باری که مایلز رو دیدم و فقط دو ثانیه از آخرین باری که بهش فکر کردم میگذره ! به اندازه ی کوربین کار میکنه ، اینکه خونه دربست در اختیار خودمه خوبه ، ولی وقتیایی که کوربین شیفت نیست و یکی هست که دو کلو م باهاش اختلاط کنم هم خیلی خوبه ! دوست داشتم بگم وقتیایی که کوربین و مایلز جفتشون بیکارن خوبه ولی از وقتی اومدم تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده.

کوربین میگه:

-پدرش کار داره و خودش هم تا دوشنبه بیکاره.

تا همین الان روحم هم خبر نداشت که از مایلز دعوت کرده با ما به خونه بیاد و جشن شکرگذاری پیش ما باشه. داره در واحد مایلز رو میزنه.

-هیچ برنامه ای نداره

تقریبا مطمئنم بعد از شنیدن حرفش سر تکون دادم ، ولی برمیگردم و مستقیم میرم سمت آسانسور. میترسم وقتی مایلز در رو باز میکنه ، هیجانم از اینکه با ما میاد مشخص باشه. وقتی جفتشون وارد میشن ، من چسبیده به دیوار پشتی آسانسورم. مایلز پیدام میکنه و سر تکون میده ، فقط همین. آخرین باری که باهاش حرف زدم ، کلا گند زدم به همه چیز ، پس ترجیح میدم حرفی نزنم. همچنین سعی میکنم بهش زل نزنم. ولی تمرکز روی چیز دیگه واقعا سخته. تیپ خودمونی زده با یه کلاه بیس بال ، شلوار جین و تی شرت گروه ۴۹. فکر کنم به همین خاطره که چشم برداشتن ازش سخته ، چون همیشه مردایی که کمتر تلاش میکنن تا جذاب به نظر برسن ، به نظرم جذاب تر میان. چشم از لباساش برمیدارم و نگاه زوم شده رو خودم رو شکار میکنم. نمیدونم از سر خجالت لبخند بزنم یا رو برگردونم ، پس سعی میکنم حرکت بعدی خودش رو کپی کنم ، صبر کنم اول اون چشم برداره! بر نمیداره! در مسیر باقیمونده ی آسانسور همونطور توی سکوت به من زل میزنه ، منم کله شق همون کار رو میکنم. وقتی نهایتا به طبقه همکف میرسیم ، خیالم راحت میشه چون اون مجبوره اول از آسانسور بره بیرون ، باید یه نفس خیلی عمیق بکشم ، چون دقیقا ۶۰ ثانیه اس که نفس نکشیدم! از آسانسور که بیرون میایم ، کاپی میپرسه:

-شما سه تا کجا میرید ؟

کوربین میگه:

-خونه مون ، سن دیه گو ، برای جشن شکرگذاری برنامه ای داری؟

-قراره روز پر از پروازی باشه . گمان کنم اینجا سر کار باشم.

به سمتم چشمک میزنه و من هم قبل از اینکه روش رو به سمت مایلز برگردونه یه چشمک بهش میزنم.

-تو چی پسر ؟ تنهایی میری خونه ؟

مایلز ساکت به کاپی نگاه میکنه ، همون طور که توی آسانسور به من زل زده بود. عمیقا نا امید میشم ، چون توی آسانسور ، یه کورسوی امیدی داشتم که دلیل زل زدن مایلز بهم به خاطر اینه که اونم همون کششی که من در موردش دارم رو نسبت بهم داره. ولی حالا ، با اون نگاه کردنش به کاپی، تقریبا مطمئن شدم اینکه مایلز به کسی بیشرمانه زل بزنه نشونه ی مجذوب طرف شدن نیست. ظاهرا به همه

همینطوری نگاه میکنه. پنج ثانیه ی بعدی خیلی ساکت و معذب میگذره ، هیچ کدومشون حرف نمیزنن. شاید مایلز از اینکه "پسر" خطابش کنن خوشش نیاد.

-شکرگذاری خوبی داشته باشی کاپی!

بالاخره نطق آقا باز میشه ، حتی به خودش زحمت نمیده سوال کاپی رو جواب بده. برمیگرده و با کوربین به سمت لابی حرکت میکنن.

به کاپی نگاه میکنم و شونه تکون میدم ، آروم میگم:

-برام آرزوی خوش شانسی کن ! انگار آقای آرچر یه روز بد دیگه داشته!

کاپی لبخند میزنه و یه قدم میره عقب سمت صندلیش:

-نه ! بعضیا فقط دوست ندارن کسی ازشون سوال کنه . همین.

روی صندلیش فرود میاد و به نشونه خداحافظی احترام نظامی میکنه ، من هم قبل از برگشتن سمت در خروجی بهش ادای احترام میکنم.

نمیتونم بگم اینکه کاپی برای رفتار گستاخانه ی مایلز بهونه تراشی کرد به خاطر اینه که مایلز رو دوست داره ، یا کلا عادتشه برای همه بهونه بیاره.

وقتی همگی به ماشین میرسیم مایلز به کوربین پیشنهاد میده:

-آگه بخوای من پشت فرمون میشینم. میدونم هنوز نخواییدی ، فردا برگشتنی تو رانندگی کن.

کوربین موافقت میکنه و مایلز در سمت راننده رو باز میکنه. من روی صندلی عقب میشینم و سعی میکنم تصمیم بگیرم کجا بشینم. نمیدونم باید دقیقا پشت مایلز بشینم ، وسط ، یا پشت کوربین. هر جا بشینم احساسش میکنم. همه جا هست.

همه چیز مایلزه!

اینجوریه که یکی شیفته ی یکی دیگه میشه ! طرف هیچ جا نیست ، بعد یهو همه جا هست ! چه بخوای و چه نخوای که اونجا باشه.

باعث میشه از خودم پرسم یعنی من هم برای مایلز همه جا هستم ؟ ، ولی این فکر زیاد دووم نمیاره . وقتی یه نفر جذبم بشه من میفهمم و مایلز قطعا جزء اون دسته نیست. به همین خاطره که باید یه راهی برای توقف این حسی که وقتی دور و برشم بهم دست میده ، پیدا کنم. با وقت کمی که دارم و باید روی کار و درس تمرکز کنم آخرین چیزی که الان میخوام علاقه ی احمقانه به یه مرده.

یه کتاب جلدکاغذی از کیفم در میارم و شروع به خوندنش میکنم. مایلز رادیو رو روشن میکنه ، کوربین پشتی صندلیش رو میخوابونه وپاهش رو روی داشبرد میذاره:

-تا نرسیدیم بیدارم نکنین.

کلاشو تا روی چشماش پایین میکشه...

به مایلز نگاه میکنم ولی مشغول تنظیم آینه ی کناریشه. برمیگرده و به پشت سرمون نگاه میکنه تا از جایی که هستیم دنده عقب بیرون بیاد ، چشماش یک لحظه به چشمام میفته.
-جات راحتی ؟

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه برمیگرده و ماشین رو تو حالت حرکت قرار میده ، از توی آینه نگاه میکنه.
-آره.

سعی میکنم یه لبخند آخر حرفم بچسبونم که فکر نکنه از اومدنش ناراحتم ، ولی وقتی دور و برمه خیلی سخته که خودم رو بگیرم و سفت و سخت نشون بدم.
چشم به روبروش میدوزه و من سرم رو برمیگردونم تو کتابم.
بیست دقیقه میگذره . حرکت ماشین با تلاش من برای کتاب خوندن ، باعث سردردم میشه. کتاب رو میذارم کنار و خودم رو دوباره روی صندلی پشتی جا به جا میکنم. سرم رو تکیه میدم عقب و پام رو دراز میکنم روی کنسول بین مایلز و کوربین . توی آینه نگاهم میکنه ؛ انگار چشماش تبدیل به دست شدن و دارن وجب به وجبم رو متر میکنن. بیشتر از دو ثانیه نگاهم نمیکنه و چشمش دوباره برمیگرده به جاده.
از این وضعیت متنفرم.

نمیدونم چی تو سرش میگذره. هیچ وقت لبخند نمیزنه. هیچ وقت نمیخنده. لاس نمیزنه. صورتش همیشه پوششی زرهی داره که بین احساساتش و بقیه ی دنیا قرار میگیره.
من همیشه جونم میرفت واسه مردای ساکت . به خاطر اینکه بیشتر مردا خیلی حرافن و حرص خوردن بابت هر حرفی که از سرشون میگذره ، خیلی عذاب آورده ! هرچند مایلز باعث شده آرزو کنم کاش برعکس آدمای ساکت بود. دوست دارم تمام فکرایه که از ذهنش میگذره رو بدونم. علی الخصوص فکری که همین الان اونجاست ، پشت اون حالات خویشتن دار و با ثباتش.
همونطور توی آینه بهش زل زدم و سعی میکنم بیشتر بشناسمش که دوباره نگاهم میکنه. سرم رو پایین میندازم و به گوشیم نگاه میکنم ، یه کم از اینکه مچم رو حین دید زدنش گرفته خجالت میکشم. ولی آینه مثل آهن ربا عمل میکنه و لعنتی نمیداره وادارم میکنه دوباره برگردم و نگاهش کنم.
دومین باری که به آینه نگاه میکنم ، اونم نگاهم میکنه.
دوباره سرم رو پایین میندازم.
لعنتی.

این مسیر ، قراره طولانی ترین مسیر کل زندگیم باشه.
سه دقیقه دووم میارم ، بعد دوباره نگاه میکنم.
لعنتی ! اونم نگاهم میکنه.
لبخند میزنم. هر بازی ای که هست اسباب تفریحم شده.
اونم لبخند میزنه.

اون...

هم...

لبخند میزنه...

مایلز نگاهش رو دوباره به جاده میده ، ولی لبخند تا چند ثانیه رو صورتش میمونه. میدونم ، چون نمیتونم دست از زل زدن بهش بردارم. دوست دارم قبل از ناپدید شدن لبخندش ، یه عکس ازش بگیرم ولی یه کم ناجوره.

بازوش رو پایین میاره تا روی کنسول بذارتش ، ولی پاهام سر راهشن. دستم رو بالا میارم:
-ببخشید

و همزمان سعی میکنم پاهام رو عقب بکشم.
انگشتاش دور پای برهنه ام حلقه میشه . میگه:
-ایرادی نداره

دستش هنوز دور پای منه. زل زدم بهش.
یا خدا ، شستش همین الان تکون خورد. از قصد تکونش داد تا گوشه ی پام رو نوازش کنه. روی پام منقبض میشه ، نفس تو سینه م حبس میشه و پاهام در جا خشکشون میزنه ، قسم میخورم قبل از پس کشیدن دستش پاهام رو نوازش کرد.
مجبورم داخل لپم رو گاز بگیرم تا لبخند نزنم.
فکر کنم تو هم مجذوب من شدی مایلز...

* * *

به محض رسیدن به خونه ، پدر کوربین و مایلز رو به کار میگیره تا چراغای کریسمس رو آویزون کنن. من وسایلمون رو میبرم داخل و اتاقم رو میدم به کوربین و مایلز ، چون تنها اتاقی که دو تا تختخواب داره اونه. منم اتاق قدیمی کوربین رو برمیدارم . بعد میرم سمت آشپزخونه تا به مامان برای آماده کردن شام کمک کنم.

جشن شکرگذاری همیشه تو خونه ی ما موضوع پیش پا افتاده ای بوده. مامان و بابا از اینکه مجبور باشن بین خانواده ها انتخاب کنن خوششون نمی اومد و بابا به ندرت خونه بود چون شلوغ ترین وقت سال برای یه خلبان ، روزای تعطیلاته. مادر تصمیم گرفت جشن شکرگذاری فقط مختص خانواده ی درجه ی یک باشه ، پس هر سال توی جشن شکرگذاری فقط من ، کوربین ، مامان و بابا هستیم ، و قتایی که بابا خونه باشه. پارسال فقط من و مامان بودیم چون کوربین و بابا جفتشون سر کار بودن.

امسال همه مون هستیم.

و مایلز.

اینجوری اینجا بودنش عجیبه. مامان از ملاقاتش خوشحال به نظر میرسید پس احتمالا از اومدنش ناراحت نشده. بابا همه رو دوست داره و کلی خوشحاله که یه یار کمکی برای چراغای کریمس داره، مطمئنم حضور شخص سوم لا اقل ناراحتش نمیکنه.

مامان کاسه ی تخم مرغای آب پز رو میدہ دستم. اونا رو میشکونم تا برای تخم مرغ های عید پاک آماده شون کنم و مامان به میر وسط آشپزخونه تکیه میدہ و چونه ش رو به دستش تکیه میدہ، خمی به ابروش میدہ و میگه:

-این مایلز واقعا خوش قیافه س!

بذارین یه چیز رو در مورد مادرم توضیح بدم. اون یه مادر فوق العاده اس، واقعا فوق العاده. ولی برای من هیچ وقت راحت نبوده در مورد پسرا باهاش حرف بزنم. این مسئله از دوازده سالگی شروع شد وقتی اولین قاعدگی رو داشتم، انقدر هیجان زده شد که قبل از اینکه حتی به من توضیح بده چه کوفتی داره برام اتفاق میفته، گوشی رو برداشت تا به سه تا از دوستاش خبر بده. تقریبا خیلی زود فهمیدم که یه راز وقتی به گوش مامان برسه دیگه یه راز نیست!

-بدک نیست!

کاملا دروغ میگم. واضحا دروغ میگم، چون اون واقعا خوش قیافه س! موهای قهوه ای - طلایش که با اون چشمای هیپنوتیزم کننده ی آبیش جفت شدن، شونه های پهنش، اون ته ریشی که بعد از دو روز کار نکردن روی فک سفتش میشینه، اون بوی هیجان انگیز دلنشینی که همیشه میدہ، انگار که همین الان از حموم در اومده و حتی خودش رو با حوله خشک نکرده.

وای خدای من!

من عوضی الان کی ام؟

-دوست دختر داره؟

شونه بالا میندازم:

-من واقعا نمیشناسمش مامان.

کاسه رو داخل سینک میذارم و آب میگیرم روی تخم مرغا تا پوستشون شل بشه.

-بابا با بازنشستگیش چه کار میکنه؟

تلاش میکنم موضوع رو عوض کنم. مامان نیشخند میزنه. این یه نیشخند آشناست و من واقعا ازش متنفرم.

فکر کنم هیچ وقت مجبور نیستم چیزی بهش بگم، چون اون مامانه و در واقع همه چیز رو از قبل میدونه!

سرخ میشم، بعد برمگردم و مشغول شکستن تخم مرغای لعنتی میشم.

بهش میگم:

-من امشب میرم خونه یان.

پدرم اهمیتی نمیده. قراره با لیزا بره بیرون. فکرش مشغول لیزاس.

همه چیزش لیزاس.

قبلا همه چیزش کارول بود. یه موقعی همه چیزش کارول و مایلز بودن.

اشکال نداره ، چون همه چیز منم یه موقعی اون و کارول بودن.

دیگه نیستن.

به ریچل پیام میدم که ببینم میتونیم همدیگه رو یه جا ببینیم یا نه. میگه لیزا همین الان از خونه زده

بیرون تا بیاد خونه ی ما. میگه میتونی بیای خونه مون من رو برداری.

وقتی میرسم اونجا نمیدونم از ماشین پیاده بشم یا نه. نمیدونم اون چی میخواد ؟

پیاده میشم.

میرم جلوی در و در میزنم. نمیدونم وقتی در رو باز میکنه چی بگم. یه بخشی از وجودم میخواد بهش

بگم متاسفم ، نباید میبوسیدمش.

بخشی از وجودم میخواد یک میلیون سوال ازش بپرسم تا همه چیز رو در موردش بدونم.

بیشتر وجودم میخواد که دوباره ببوسمش. مخصوصا حالا که در باز شده و درست جلوی من ایستاده.

میپرسه:

-میخوای چند لحظه بیای تو ؟ مامان لا اقل تا چند ساعت دیگه نییاد.

سر تکون میدم ، نمیدونم اونقدر که من سر تکون دادنش رو دوست دارم اونم مال من رودوست داره یا نه.

در رو پشت سرم می بنده و من نگاهی به دور و برم میندازم. خونه شون کوچیکه. هج وقت تو خونه ای به این کوچیکی زندگی نکردم. فکر کنم دوستش داشته باشم. هر چقدر خونه کوچیکتر باشه ، اعضای یه خانواده مجبورن بیشتر همدیگه رو دوست داشته باشن. جای اضافی برای دوست نداشتن هم ندارن ! باعث میشه آرزو کنم کاش من و بابا هم یه جای کوچیکتر میگرفتیم. یه جا که مجبورمون میکرد با هم ارتباط داشته باشیم. جایی که از تظاهر به اینکه مرگ مادرم خلاء به اون بزرگی رو تو خونه جا نداشته ، دست برداریم.

ریچل به سمت آشپزخونه قدم بر می داره. ازم میپرسه یه نوشیدنی میخوام یا نه.

پشت سرش میرم و میپرسم چی تو بساط داره. میگه تقریبا همه چی داره غیر از شیر ، چای ، سودا ، آبمیوه و الکل !

-امیدوارم آب دوست داشته باشی.

به خودش میخنده. منم باهاش میخندم.

-آب عالیه. انتخاب اولمه.

به هر کدوممون یه لیوان آب میده . به دو تا پیشخون مقابل هم تکیه میدیم.

به هم زل میزنیم.

دیشب نباید میبوسیدمش .
 -نبايد ميوسيدمت ريچل .
 -نبايد بهت اجازه ميدادم .
 يه كم ديگه به هم زل ميزنيم . نميدونم اجازه ميده دوباره ببوسمش يا نه . نميدونم بايد برم يا نه .
 ميگم:
 -راحت ميتونيم جلوش رو بگيريم .
 دروغ ميگم!
 -نه نميتونيم!
 راست ميگه .
 -فكر ميكني ازدواج كنن ؟
 تايبيد ميكنه . به هر دليلي ، زياد اين تايبيدش رو دوست ندارم . سوالی كه جواب ميده رو دوست ندارم .
 -مايلز ؟
 سرش رو پايين ميندازه و به پاهاش نگاه ميكنه . اسمم رو جوري ميگه كه انگار يه تفنگه و تير هشدار شليك كرده و من بايد بدوم .
 به سرعت ميگم:
 -چيه ؟
 -ما اين خونه رو فقط براي يه ماه اجاره كرديم . ديشب كه داشت با بابات صحبت ميكرد فالگوش واستادم .
 سرش رو بالا ميگيره و به من نگاه ميكنه:
 -تا دو هفته ديگه قراره بيايم خونه شما .
 جا ميخورم .
 داره مياد خونه ي من .
 قراره تو خونه ي من زندگي كنه .
 مادرش قراره تمام جاي خالي مادر من رو پر كنه .
 چشمام رو ميبندم . هنوزم ريچل رو ميبينم .
 چشمام رو باز ميكنم . زل ميزنم به ريچل .
 ميچرخم و چنگ ميندازم رو پيشخون . سرم رو ميندازم پايين بين شونه هام . نميدونم چي كار كنم .
 نميخوام دوستش داشته باشم .
 نميخوام عاشقت بشم ريچل!
 احمق نيستم . ميدونم كار هوس چيه .
 هوس چيزي رو ميخواه كه با هوس نميشه داشت .
 هوس ازم ميخواه ريچل رو داشته باشم .
 منطق ميخواه ريچل بره .
 طرف منطق رو ميگيرم و برميگردم دوباره رو ميكنم به ريچل . بهش ميگم:

-به جایی نمیرسیم ، این چیزی که بینمونه به خوشی ختم نمیشه.
زمزمه میکنه:

-میدونم.

میپرسم:

-چطور جلوش رو بگیریم ؟

نگاهم میکنه ؛ امیدواره خودم جوابی برای سوالم داشته باشم.
نمیتونم.

سکوت...

سکوت...

سکوت...

سکوت بلند و کرکننده...

میخوام چشمام رو با دست بپوشونم.

میخوام قلبم رو زره پوش کنم.

من حتی تو رو نمیشناسم ریچل.

میگم:

-من باید برم.

میگه باشه.

زمزمه میکنم:

-نمیتونم...

میگه باشه.

زل میزنیم به هم.

شاید اگه به اندازه کافی بهش زل برنم ، از زل زدن بهش خسته شم.

میخوام مزه شو بچشم...

شاید اگر به اندازه کافی مزه ش رو بچشم ، از چشیدن مزه اش خسته شم.

صبر نمیکنه تا بهش برسم. وسط راه بهم میرسه.

صورتش رو میگیرم و اون بازوهام رو میگیره ، و گناهمون به هم تنیده میشه ، وقتی لبامون چفت

میشن... به خودمون در مورد حقیقت ، دروغ میگیریم. به خودمون میگیریم بهش رسیدیم ... وقتی اصلا

نداریمش.

پوستم حس بهتری داره وقتی اون لمسش میکنه . موهام حال بهتری داره وقتی دستاش توشونه و لبام

حس بهتری دارن...

کاش میتونستیم اینطوری نفس بکشیم...

اینطوری زندگی کنیم...

زندگی باهش اینجوری خیلی بهتر بود...

حالا کمرش رو به یخچال تکیه داده . دستام دو طرف سرشه . میکشم عقب و نگاهش میکنم:

-میخوام یه میلیون سوال ازت بپرسم.

لبخند میزنه:

-فکر کنم بهتره شروع کنی.

-دانشگاه قراره کجا بری ؟

-میشیگان. تو چی ؟

-تا لیسانس اینجا میمونم ، بعدش من و بهترین دوستم یان قراره بریم مدرسه ی خلبانی. میخوام خلبان بشم. تو میخوای چه کاره شی ؟

با یه لبخند میگه:

-خوشحال!

جوابش عالیه. می پرسم:

-تولدت کیه ؟

-سوم ژانویه. هیجده سالم میشه مال تو کیه ؟

-فردا ، هیجده ساله میشم.

باورش نمیشه که تولدم فردا باشه. کارت شناساییم رو نشون میدم. دوباره میبوستم.

ازش می پرسم:

-اگه عروسی کنن چی میشه ؟

-اونا هیچ وقت قبول نمیکنن ما با هم باشیم ، حتی اگه عروسی نکنن.

حق با اونه. توضیح دادن به دوستانشون سخت میشه. توضیح دادن به بقیه ی فامیل سخت میشه.

ازش می پرسم:

-پس چرا داریم ادامه میدیم ، وقتی میدونم پایان خوشی در کار نیست ؟

-چون نمیدونیم چطور جلوش رو بگیریم...

بازم حق با اونه.

-تو هفت ماه دیگه میری میشیگان و من اینجا تو سان فرانسیسکو میمونم . شاید جوابمون اینه.

سر تکون میده:

-هفت ماه ؟

تایید میکنم. با انگشتام لبش رو لمس میکنم ، لباس از اونایی ان که باید قدرشون رو دونست ، حتی وقتی نمیبوسیشون.

-ما هفت ماه ادامه میدیم ، به کسی نمیگیم. بعد...

از حرف زدن وا میمونم ، چون نمیدونم چطور بگم " تموم می کنیم "

زمزمه میکنه:

-بعد تموم میکنیم!

موافقت میکنم:

-بعد تموم میکنیم!

سر تکنون میده و من حقیقتا میشنوم که شمارش معکوسمون شروع میشه.

می بوسمش و حالا که یه برنامه داریم ، حس بهتری دارم.

به لباس ستایشی که لیاقتش رو داره میدم...

من قراره هفت ماه عاشقت باشم ریچل...

-پرستار!

کوربینه که اسمم رو صدا میکنه. وارد اشپزخونه میشه و مایلز پشت سرشه. کوربین یک قدم کنار میره و

به مایلز اشاره میکنه. دستش غرق خونه. خون از دستش چکه میکنه. مایلز جوری نگاهم میکنه که انگار

باید بدونم چه کاری لازمه انجام بدم. اینجا که اتاق اورژانس نیست. آشپزخونه ی مامانمه!

مایلز همون طور که مچش رو محکم نگه داشته میگه:

-یه کم کمکم می کنی ؟

خونش روی کف زمین چکه میکنه. داد میزنم:

-مامان ! جعبه ی کمک های اولیه ات کجاست ؟

در کابینت رو باز میکنم شاید پیدااش کنم.

مامان داد میزنه:

-حموم طبقه پایین ، زیر سینک.

به سمت حموم میرم و مایلز دنبالم میاد. کابینت رو باز میکنم و جعبه رو در میارم. سرپوش توالت فرنگی

رو میذارم و مایلز رو راهنمایی میکنم که بشینه خودم هم لب وان میشینم و دستش رو به سمت خودم

میکشم.

-چی کار کردی؟

شروع به تمیز کردن و بررسی بریدگی میکنم ، عمیقه ، درست وسط کف دستش.

-نردبون رو گرفتم. داشت میفتاد.

سرم رو تکنون میدم:

-باید میذاشتی بیفته.

-نمیتونستم ، کوربین بالای نردبون بود.

نگاهش میکنم و اونم با اون چشمای شدیداً متفاوت آبیش نگاهم میکنه . چشم پایین میندازم و به

دستش نگاه میکنم:

-بخیه نیاز داری.

-مطمئنی ؟

-آره . من میتونم تا اورژانس ببرمت.

-نمیشه همین جا بخیه ش کنی ؟

سر تکنون میدم:

-وسایل لازم رو ندارم . نخ بخیه لازمه ، خیلی عمیقه.

دست آزادش رو وارد جعبه ی کمک های اولیه میکنه و میگرده. یه قرقره نخ در میاره و میده دستم:

-همه تلاشت رو بکن.

-مایلز ، این با دوختن یه دکمه ی لعنتی فرق داره!
 -من تمام روز رو به خاطر یه بریدگی توی اورژانس نمیگذروم . هر کاری میتونی بکن . من خوبم .
 منم دوست ندارم همه ی روزش رو توی اورژانس بگذرونه ، یعنی اینجا نباشه!
 -اگه دستت عفونت کنه و بمیری ، من زیر بار هیچی نمیرم .
 -اگه دستم عفونت کنه و بمیرم ، واسه سرزنش تو خیلی مرده به حساب میام!
 -به نکته خوبی اشاره کردی!
 دوباره زخم رو شستشو میدم . بعد چیزایی که لازم دارم رو در میارم و روی پیشخون میذارم . با موقعیتی که داریم نمیتونم زاویه ی مناسب رو داشته باشم ، پس بلند میشم و یکی از پاهام رو میذارم لبه ی وان . دستش رو میذارم روی پام .
 اوه ، لعنتی!
 این جوری که بازوهاش روی پاهامه ، شدنی نیست . اگه بخوام دستام آروم بمونن و نلرزن ، باید جامون رو عوض کنم .
 -اینجوری نمیشه .
 نگاهش میکنم . دستش رو میگیرم و میذارم روی کانتر ، بعد درست جلوش می ایستم . البته روش قبلی بهتر بود ولی نمی تونستم وقتی دستش داره پام رو لمس می کنی رو کارم تمرکز کنم .
 هشدار میدم:
 -حتما دردت میاد .
 میخنده ، یعنی درد رو میشناسه و براش این درد به حساب نمیاد .
 پوستش رو با سوزن سوراخ میکنم و خم به ابروش نمیاره .
 هیچ صدایی نمیکنه .
 ساکت به کار کردن من نگاه میکنه . مدام نگاهش بین صورت من و دستاش در حرکت . حرف نمیزنیم .
 مثل همیشه .
 سعی میکنم نادیده بگیرمش . سعی میکنم به دستش و زخمش و اینکه چقدر شدید نیاز داره بسته شه تمرکز کنم ، ولی صورتامون خیلی به هم نزدیکه و من میتونم با هر دم و بازدمش ، نفسش رو روی گونه ام احساس کنم . و شروع میکنه به بیشتر نفس کشیدن...
 زمزمه وار و آروم میگم:
 -ردش میمونه .
 در عجبم بقیه ی صدام کجا رفت .
 سوزن رو برای بار چهارم فشار میدم . میدونم درد داره ولی نشون نمیده . هر بار که پوستش رو میشکافم ، تلاش می کنم نشون ندنم که چقدر ناراحتم که اینقدر درد داره .
 اصولا باید تمرکز روی جراحتش باشه ، ولی تنها چیزی که برام مهمه اینه که زانو هامون در تماسن . اون دستش که بخیه نمیخواد روی زانو شه . نوک یکی از ناخوناش داره زانوم رو لمس میکنه .
 هیچ تعریفی برای همه چیزهای در شرف وقوع ندارم ، تنها چیزی که میتونم روش تمرکز کنم نوک ناخونشه . عین یک میله ی داغ روی شلوار جینم میمونه . اون اینجاست با این زخم جدی ، خونش که

روی حوله ی زیر دستش چکه میکنه ، سوزن من که پوستش رو میشکافه ، و تنها چیزی که من میتونم روش تمرکز کنم اون تماس ناچیز بین زانوم و انگشتشه.

باعث میشه فکر کنم اگه اون یه تیکه پارچه بینمون نبود ، تماس بینمون چه حسی داشت دو ثانیه چشمامون قفل میشه و بعد سریع سرم رو پایین میندازم و به دستش نگاه میکنم . حالا اصلا و ابدا به دستش نگاه نمیکنه. زل زده به من و من همه ی تلاشم رو میکنم تا اونجوری که نفس میکشه رو نادیده بگیرم. نمیتونم بگم دلیل بالارفتن سرعت نفساش اینه که انقدر به هم نزدیکیم یا اینکه داره دردش میاد. دو تا از سرانگشتاش زانوم رو لمس میکنن.

سه تا...

نفس میکشم و سعی میکنم همه حواسم رو به تموم کردن بخیه ها بدم.

نمیتونم.

عمدیه ! این لمس کردنش دیگه یه خراش تصادفی نیست. داره لمسم میکنه چون میخواد که لمسم کنه. انگشتاش روی زانوم حرکت میکنن و دستش سُر میخوره پشت پاهام. پیشونیش رو با یه آه عمیق روی شونه م میذاره و با دستش پام رو چنگ میزنه.

نمیدونم چطور هنوز سر پام.

-تیت.

زمرمه میکنه ، اسمم رو با درد به زبون میاره . دست از کار میکشم و صبر میکنم که بگه دردش میاد.

صبر میکنم که بگه یه دقیقه بهش امون بدم. به همین خاطر داره لمسم میکنه. نه ؟

چون دارم اذیتش میکنم ؟

دیگه حرف نمیزنه پس بخیه ی آخر رو هم میزنم و نخ رو گره میزنم.

-تموم شد.

وسایلم رو روی پیشخون میذارم. ولم نمیکنه پس ازش فاصله نمیگیرم. دستش نوازش کنان بالا میاد تا کمرم.

نفس بکش تیت.

چنگ میندازه تو کمرم و منو میکشه سمت خودش، هنوز سرش روی شونه ی منه. دستم شونه اش رو پیدا میکنه ، چون باید یه چیزی رو بگیرم تا جلوی سقوطم رو بگیرم. تک تک ماهیچه های بدنم یادشون رفته کارشون چی بوده.

من هنوز ایستادم و اون هنوز نشسته ، ولی من بین پاهاش قرار گرفتم و حالا خیلی فاصله م باهاش کمه. شروع به برداشتن سرش از روی شونه هام میکنه و من مجبور میشم چشمام رو ببندم ، انقدر عصییم میکنه که نمیتونم نگاهش کنم.

حس میکنم سرش رو برمیگردونه تا نگاهم کنه ، هنوز چشمام بسته است. محکم تر به هم فشارشون میدم . نمیدونم چرا. الان هیچی نمیدونم. الان فقط مایلز رو میشناسم.

و همین الان ، فکر کنم مایلز میخواد منو ببوسه.

و همین الان ، من لعنتی مطمئنم که دلم میخواد مایلز رو ببوسم.

دستش آروم آروم بالا و بالاتر میاد تا پشت گردنم . انگار دستش روی تمام بدنم داغ گذاشته. انگشتاش پشت گردنمه و لباس کمتر از نیم اینچ با چونه م فاصله داره. نمیتونم تشخیص بدم تاثیر لباسه یا نفساش روی پوستم.

دارم میمیرم و هیچ چیز کوفتی توی اون جعبه ی کمک های اولیه نمیتونه نجاتم بده. حلقه رو تنگ تر میکنه و ... و بعد منو میکشه...

شاید منو میبوسه. نمیتونم بگم کدومشون چون تقریباً مطمئنم جفتش یکیه. لباس همه چی با همه. زندگی و مرگ و تولد دوباره ، با هم در یک لحظه.

خدای بزرگ ... داره منو میبوسه.

چند دقیقه طول میکشه... نوازش ها ... پیش کشیدن ها و پس زدن ها ، روبروی هم ایستادن و تکیه به دیوار پشت سر دادن ... نفس دادن و نفس گرفتن ... زندگی دادن و پس گرفتن...

چرا داره میره عقب ؟ پس نکش مایلز!

رهام میکنه و کف دستش رو محکم به دیوار پشت سرم فشار میده ، انگار برای ایستادن نیاز به کمک داره.

نه ... نه ... نه... ادامه بده. اینجا رهاس نکن.

سعی میکنم دوباره به چشماش نگاه کنم ولی بسته ان.

پشیمونه...

چشمات رو باز نکن مایلز. دوست ندارم پشیمونی توشون ببینم.

پیشونیش رو به دیوار کنار سرم فشار میده ، هنوز تکیه اش به منه. جفتمون ساکت ایستادیم و تلاش میکنیم هوا وارد ریه هامون کنیم. بعد از چند نفس عمیق ، از دیوار کنده میشه ، میچرخه و میره سمت پیشخون. خوشبختانه قبل از باز کردن چشماش ندیدمشون و حالا که پشتش به منه ، لا اقل پشیمونی عمیقی که داره رو نمیبینم. یه قیچی پزشکی بر میداره و یه گاز استریل رو باز میکنه.

به دیوار چسبیدم ، فکر کنم تا آخر عمرم همینجا بمونم.

الان کاغذ دیواری ام. خودش. همه چیزی که هستم همین!

-نباید اون کار رو میکردم!

صداش سخته. محکمه. مثل آهنه. مثل یه شمشیره.

-برام مهم نبود!

صدام محکم نیست. مثل مایعه. تبخیر میشه.

دست زخم شده اش رو میبندد و بعد رو میکنه به من.

چشماش هم سختن مثل صداش. به سختی آهن. مثل شمشیری که میزنه رشته ی امید معلقی که از بوسه اش برای خودم و خودش ساخته بودم رو پاره میکنه.

میگه:

-دیگه نذار اون کار رو بکنم.

دوست دارم دوباره اون کار رو بکنه این کار رو حتی از شام شکر گذاری هم بیشتر دوست دارم ؛ ولی بهش نمیگم. نمیتونم حرف بزنم ، چون پشیمونیش توی گلوگیر کرده.

در حموم رو باز میکنه و میره.

من چسبیدم به دیوار...

این

دیگه

چه جهنمیه؟

دیگه به دیوار حموم نچسبیدم.

حالا چسبیده به صندلیم، راحت دور میز شام کنار مایلز نشستم.

مایلزی که از وقتی که برای من و خودش و بوسه مون لفظ "اون" رو به کار برد دیگه باهاش حرف نزد.

دیگه نذار "اون" کار رو بکنم.

حتی اگه میخواستم هم نمیتونستم جلوش رو بگیرم. "اون" رو حتی بیشتر از شام خوردن میخواستم،

و احتمالاً اون نمیفهمه من چقدر عاشق شام شکرگذاری ام. این یعنی اینکه "اون" رو بی نهایت

میخوام و منظورم از "اون" بشقاب غذای جلوی روم نیست. "اون" مایلز، مایم، منم که مایلز رو

میبوسم، مایلز که من رو میبوسه!

یهو احساس تشنگی میکنم، لیوان آبم رو برمیدارم و نصفش رو با سه قُلپ پایین میدم.

مامان میپرسه:

-مایلز، تو دوست دختر داری؟

آره، مامان. سوالاتی اینجوری ازش بپرس، چون من جرات پرسیدنشون رو ندارم.

مایلز صدایش رو صاف میکنه:

-نه خانوم.

کوربین زیر زیرکی میخنده و باعث می شه یکم احساس ناامیدی کنم. ظاهراً دیدگاه مایلز نسبت به

روابط مثل کوربین، چون این که مامان مایلز رو قادر به متعهد بودن میدونه، برای کوربین سرگرم

کننده است.

ناگهان احساس میکنم بوسه ای که قبلاً داشتیم خیلی بی خاصیت تر از چیزی بوده که فکر میکردم.

مامان میگه:

-خب تو واقعا کیس مناسب نیستی؟ خلبان، مجرد، خوش تیپ، مودب؟!

مایلز جواب نمیده. لبخند ریزی میزنه و یه تیکه سیب زمینی تو دهنش میچپونه. نمیخواه در مورد

خودش حرف بزنه.

خیلی بده!

کوربین حدسم رو تایید میکنه:

-مایلز مدت زیادی که دوست دختر نداشته مامان، البته معنیش این نیست که تنها بوده!

مامان سرش رو با تعجب برمیگردونه. منم همینطور. مایلز هم همینطور!

مامان میپرسه:

-منظورت چیه؟

بعد چشماش به سرعت گشاد میشه:

-اوه ، متاسفم. این سزای کسیه که فضولی کنه.
تیکه ی آخر جمله ش نشون میده اون چیزی رو فهمیده که من هنوز نفهمیدم!
داره از مایلز عذرخواهی میکنه. شرمنده است.
من هنوزم گیجم.
بابا میپرسه:
-چیزی هست که من نفهمیدم ؟
مامان با چنگال مایلز رو نشون میده:
-اون همجنس بازه عزیزم!
اوم...
-نه نیست!
بابا محکم جواب میده ، به فرضیه ی مامان میخنده!
من سرم رو تکون میدم . سرت رو تکون نده تیت!
تدافعی رو به مامان میکنم:
-مایلز از اونا نیست.
چرا چنین چیزی رو انقدر بلند گفتم ؟
حالا کوربینه که گیج میزنه! به مایلز نگاه میکنه ، یه قاشق پر از سیب زمینی جلوی دهن مایلز بین زمین و هوا مونده و ابروهاش قوس برداشتن ! زل زده به کوربین!
کوربین میگه:
-اوه لعنتی ، من نمیدونستم این یه رازه رفیق! خیلی متاسفم!
مایلز قاشق سیب زمینی رو میذاره تو بشقابش ، هنوز با چشمایی حیرت زده زل زده به کوربین:
-من اون چیزی که تو فکر می کنی نیستم!
کوربین سر تکون میده . کف دو دستاش رو بالا میاره و لب میزنه:
-متاسفم!
منظورش اینه که نمیخواسته چنین راز بزرگی رو برملا کنه!
مایلز سرش رو تکون میده:
-مایلز من از مردا خوشم نیاد ، هیچ وقت اینجوری نبودم و کاملاً مطمئنم هیچ وقت نخواهم بود ، تو چه مرگته مرد ؟
مایلز و کوربین زل زدن به هم و بقیه مون زل زدیم به مایلز.
کوربین لکنت میگیره:
-و ولی ... یه بار ... تو خودت گفتی...
مایلز قاشقش رو میندازه و دستش رو جلوی دهنش میگیره تا صدای خنده ی بلندش رو خفه کنه.
اوه خدای من. مایلز. بخند.
بخند ، بخند... تو رو خدا فکر کن این خنده دار ترین چیزیه که تو عمرت شنیدی ، چون خنده ات از شام شکرگذاری هم بهتره.

-چی بهت گفتم که باعث شد همچین فکری بکنی ؟
 کوربین به پشتی صندلیش تکیه میده:
 -یادم نمیداد. یه چیزی در مورد این گفتمی که سه ساله با هیچ دختری نبودى . من فقط فکر کردم
 اینجوری میخوای بگی که از مردا بیشتر خوشت میاد.
 حالا همه دارن میخندن. حتی من.
 -بیشتر از سه سال قبل بود. تمام این مدت تو فکر میکردی من ... ؟
 کوربین هنوزم گیجه:
 -ولی...
 اشک ... از فرط خنده اشک تو چشمای مایلز اومده.
 قشنگه.
 دلم واسه کوربین میسوزه. خیلی شرمنده شده. خوشحالم که مایلز قضیه رو بامزه میدونه ، خوشحالم که
 باعث خجالتش نشده.
 -سه سال ؟
 بابا هنوز گیر داده به موضوع ، منم یه جورایی!
 کوربین بالاخره مثل مایلز خنده ش میگیره:
 -جریان مال سه سال پیش بود. الان احتمالا باید شش سال شده باشه.
 میز ساکت میشه. مایلز خجالت زده است.
 فکرم میره سمت بوسه ای که توی حموم داشتیم ، حالا که میدونم شش ساله که با دختری نبوده . مردی
 با چنین لبهای زورگویی که میدونه چطور ازشون استفاده کنه و مطمئنم خیلی هم ازشون استفاده کرده!
 نمیخوام در موردش فکر کنم.
 نمیخوام خانواده ام در موردش فکر کنن.
 -دوباره خون ریزی داری.
 به گاز استریل خونی که هنوز دور دستش پیچیده شده اشاره میکنم:
 -نوار چسب مایع داری مامان ؟
 -نه این چیزا منو میترسونه.
 به مایلز نگاه میکنم:
 -بعد از غذا یه نگاه بهش میکنم.
 مایلز سر تکون میده ولی نگاهم نمیکنه. مامان از من در مورد کارم میپرسه و مایلز دیگه مرکز توجه
 نیست. فکر کنم باعث آروم شدنش میشه.
 چراغ رو خاموش میکنم و روی تخت تو خودم جمع می شم ، مطمئن نیستم در مورد امروز چی بگم.
 بعد از شام دیگه حرف نزدیم ، با اینکه ده دقیقه ی خوب توی اتاق نشیمن مشغول عوض کردن بانداژش
 بودم.

تمام مدت حرف نزدیم. پاهامون در تماس نبودن. انگشتش زانوم رو لمس نکرد. حتی سرش رو بالا نیاورد نگاهم کنه. تمام مدت به دستش نگاه کرد، جوری روش تمرکز کرده بود که فکر میکردی اگه چشم برداره دستش میفته.

نمی دونم در مورد مایلز و یا بوسه مون چه فکری کنم. واضحه که به من کشش داره وگرنه نمی بوسیدم. افسوس که همون برای من بسه. حتی برام مهم نیست که دوستم نداشته باشه. همین که بهم کشش داشته باشه کافیه، دوست داشتن می تونه بعدا بیاد.

چشمام رو می بندم و برای پنجمین بار تلاش می کنم بخوابم ولی بی نتیجه است. روی پهلو می چرخم و صورتم به سمت دره، همون لحظه سایه ی پای کسی رو میبینم که نزدیک میشه. به در نگاه میکنم و منتظرم که باز شه، ولی سایه ناپدید میشه و صدای قدم ها به سمت سالن پایین شنیده میشه. خوش بینانه فکر می کنم که مایلز بوده، فقط به این خاطر که تنها کسی که الان تو ذهنمه اونه. چند تا نفس منظم میکشم تا خودم رو آرام کنم و تصمیم بگیرم که دنبالش برم یا نه. به نفس سوم نرسیده از تخت بیرون اومدم!

شک دارم که دوباره مسواک بزنم یا نه، فقط بیست دقیقه از آخرین باری که مسواک زدم میگذره. موهام رو توی آینه چک میکنم، بعد در اتاق خواب رو باز میکنم و با بی صداترین حالت ممکن وارد آشپزخونه میشم. وقتی کانتر رو دور میزنم میبینمش. تمام قد. به بار تکیه داده، روش به سمت منه، تقریبا انگار منتظرم بوده.

خدا، از این حالتش متنفرم.

تظاهر میکنم دیدارمون تصادفیه، بماند که نصف شبه!

-نمیتونی بخوابی؟

ازش رد میشم و در یخچال رو باز میکنم و آب پر تقال رو بیرون میارم. یه لیوان برای خودم میریزم و روبروش به پیشخون تکیه میدم. داره نگاهم میکنه ولی سوالم رو جواب نمیده.

-عادت داری تو خواب راه بری؟

لبخند میزنه. مثل یه اسفنج از فرق سر تا نوک انگشتای پام رو تر میکنه! سرخوش میگه:

-واقعا آب پر تقال دوست داریا!

به لیوان توی دستم نگاه میکنم، بعد یه کم عقب میکشم و شونه بالا میندازم. یه قدم به سمتم برمیداره و به لیوان اشاره میکنه. لیوان رو به دستش میدم، اون رو تا نزدیک لباس بالا میاره، آرام یه جرعه مینوشه و دوباره لیوان رو میده دست من. در تمام این مدت چشم از چشمم برنمیداره.

خب... مطمئنا حالا دیگه عاشق آب پر تقالم.

-منم عاشقشم!

مایلزه که میگه، با اینکه من به سوالش جواب ندادم.

لیوان رو کنار دستم میذارم، لبه ی کانتر رو میگیرم و خودم رو بالا میکشم تا بشینم روی کانتر. وانمود میکنم همه ی وجودم تحت فرمانش نیست، ولی هنوزم همه جا هست. آشپزخونه رو گرفته، کل خونه رو گرفته.

خیلی ساکنه ، تصمیم میگیرم اولین قدم رو من بردارم.

-واقعا شش ساله که دوست دختر نداشتی ؟

بدون مکث تایید میکنه ، و من از جوابش همزمان شوکه و عمیقاً خوشحال میشم. مطمئن نیستم چرا خوشم اومده ، حدس میزنم به این خاطره که از گذشته ای که براش تو ذهنم ساخته بودم خیلی بهتره.

-واو ... لا اقل ... چیز...

نمیدونم چطور جمله ام رو کامل کنم.

وسط حرفم میپره:

-رابطه داشتیم ؟

خوشحالم تنها نور موجود چراغ روی فر آشپزخونه است ، چون الان واقعا سرخ شدم.

-همه ی آدمای از زندگی یه چیز نمیخوان!

صداش نرمه ، مثل یه رو تختی نرم که دوست دارم توش غلت بخورم و خودم رو با صدای بیپوشونم.

میگم:

-هرکسی نیاز به عشق داره ، یا لا اقل رابطه ، این تو ذات آدماست.

باورم همیشه چنین مکالمه ای داریم.

دست به سینه میشه ، پاهاش از زانو به حالت ضربدری میشن. کشف کردم که این یه جورایی حالت تدافعیشه . دوباره داره محافظ نامرئیش رو میپوشه ، تا جلوی خودش رو بگیره زیاد چیزی بروز نده!

میگه:

-بیشتر مردم نمیتونن یکی رو بدون اون یکی داشته باشن ، پس من خودم رو راحت کردم و جفتش رو حذف کردم!

داره من رو ارزیابی میکنه تا عکس العمل رو نسبت به حرفاش بسنجه. سعی میکنم چیزی عایدش نشه.

-مایلز ... خب ، کدوم یکیشون رو نمیخوای ؟

صدام شرمگین پایین تر میاد:

-عشق یا رابطه ؟

چشمش حالتشون رو حفظ میکنن ولی لباس تغییر میکنن. لباس با خنده ی واضحی کش میان:

-فکر کنم همین الانم جواب سوالت رو میدونی تیت!

واو...

یه نفس عمیق میکشم ، برام مهم نیست که بفهمه حرفش چه اثری رو من گذاشته. اونجوری که اسم من رو به زبون میاره ، اندازه ی بوسه اش سرم رو داغ میکنه .پاهام رو از زانو خم میکنم ، امیدوارم نفهمه که اینم حالت تدافعی منه.

چشمش روی پاهای منه و من به نفس کشیدن آرومش نگاه میکنم.

شش سال ! باورنکردنیه!

منم سر پایین میندازم و به پاهام نگاه میکنم. میخوام یه سوال دیگه بپرسم ولی نمیتونم حین پرسیدنش نگاهش کنم:

-از آخرین باری که یه دختر رو بوسیدی چقدر میگذره ؟

-هشت ساعت!

بازم بدون مکت جواب میده . سر بالا میارم و نگاهش میکنم ، نیشخند میزنه چون دقیقا میدونه منظور من از سوالم چی بوده .

آروم میگه:

-همون قدر ، شش سال .

نمیدونم چه بلایی سرم میاد ولی یه چیزی عوض میشه . یه چیزی ذوب میشه . یه چیز سخت یا سرد یا پوشیده شده توی حالت تدافعی تبدیل به مایع میشه ، حالا که میفهمم معنی اون بوسه واقعا چی بوده . حس میکنم هیچی غیر از مایع نیستم و مایع توی بلند شدن و فرار کردن خوب عمل نمیکنه ! پس هیچ حرکتی نمیکنم .

-داری شوخی میکنی ؟

ناباوری توی سوالم داد میزنه!

فکر کنم حالا اونیه که از خجالت سرخ شده .

خیلی گیج شدم . نمیفهمم چطور انقدر بد ارزیابیش کرده بودم ، یا اینکه چیزی که ادعا میکنه واقعا ممکنه یا نه . اون خوش قیافه اس . شغلش عالیه ، بوسیدن درست و حسابی رو بلده ، پس چرا این همه وقت امتحانش نکرده ؟

میپرسم:

-پس جریان چیه ؟ مرضی کوفتی داری ؟

این صدای پرستار درونمه . من هیچ صافی پزشکی ندارم!

میخنده:

-کاملا تر و تمیزم!

جوابمو جوری میده که یعنی توضیح بیشتری در کار نیست!

-شش سال از آخرین باری که یه دختر رو بوسیدی میگذره ، پس چرا من رو بوسیدی ؟ باعث شدی فکر

کنم حتی از من خوشتم نمیداد . فهمیدنت خیلی سخته!

ازم نمیپرسه چرا فکر میکردم ازم خوشش نمیداد .

فکر میکنم اگه انقدر وقتی که دور و بر منه شخصیتش متفاوته ، به خاطر اینکه که خودش عمدا اینطور میخواد .

-قضیه این نیست که ازت خوشم نمیداد تیت .

نفس عمیق میکشه و دستش رو میبره داخل موهایش ، پشت گردنش رو فشار میده .

-من فقط نمیخوام دوست داشته باشم . نمیخوام هیچ کسی رو دوست داشته باشم . نمیخوام با کسی

قرار بذارم ، نمیخوام عاشق کسی بشم . من فقط...

دوباره دست به سینه میشه و زل میزنه به کف .

-تو فقط چی ؟

وادارش میکنم جمله ش رو تموم کنه . چشماش به آرومی برمیگرده سمت چشمام ، یه جوری نگاهم

میکنه که انگار منی که اینجوری روی کانتینر نشستم شام شکرگذاری ام!

-من جذبت شدم تیت...-

با صدای آرومش ادامه میدهد:

-من میخوامت ، ولی بدون اون چیزای دیگه میخوامت!

دیگه هیچ قدرک ادراکی ندارم!

مغز = مایع!

قلب = کره!

البته هنوز میتونم نفس بکشم. پس میکشم!

صبر میکنم تا دوباره قدرت فکر کردن به دست بیارم. بعد خیلی فکر میکنم!

همین الان قبول کرد که میخواد با من رابطه داشته باشه ، فقط دلش نمیخواد این رابطه به چیز دیگه ای منجر بشه! نمیدونم چرا این سر ذوقم میاره! این حرفش اصولا باید باعث میشد یه مشت بخوابونم تو فکش ، ولی این واقعیت که اون من رو برای بوسیدن بعد از شش سال تمام نبوسیدن کسی انتخاب کرده ، باعث میشه این اعتراف جدیدش برام مثل برنده شدن جایزه ی پولیتزر باشه.

دوباره زل زدیم به هم و اون یه کوچولو عصبی میزنه . مطمئنم دو به شکه که باعث از کوره در رفتن من شده یا نه . نمیخوام همچین فکری کنه چون صادقانه اش اینه که دوست دارم از ته دل داد بزنم "من بُردم"

نمیدونم چی بگم. از وقتی که دیدمش عجیب غریب ترین و مضخرف ترین نوع مکالمات رو با هم داشتیم و این آخری قطعا از همه گندتر بود.

میگم:

-مکالمات ما خیلی عجیب غریبن!

با خیال راحت میخنده:

آره! -

کلمه ی آره وقتی از دهن اون با اون صدای سبک بیرون میاد خیلی خیلی قشنگ تر از همیشه است. احتمالا تواناییش رو داره که هر کلمه ای رو زیبا تر کنه! سعی میکنم به کلمه ای فکر کنم که ازش متنفرم. یه جواری از کلمه ی OX متنفرم. خیلی کلمه ی زشتیه. خیلی کوتاه و بریده! میخوام ببینم صداس میتونه من رو وادار به دوست داشتن اون کلمه بکنه یا نه.

-بگو! OX

ابروهاش بالا میرن، انگار شک داره درست شنیده باشه. فکر میکنه خل شدم!

برام مهم نیست.

میگم:

فقط بگو...

با یه کم تاخیر میگه.

- OX

لبخند میزنم. من عاشق کلمه ی OX شدم. این کلمه ی مورد علاقه ی جدیدمه.

گیج میگه:

-تو خیلی عجیب غریبی!

باهام رو از حالت ضربداری در میارم . متوجه میشه .

میگم:

-خب مایلز ، بذار ببینم درست فهمیدم یا نه. تو شش سال رابطه نداشتی ، شش سال دوست دختر نداشتی ، هشت ساعته که هیچ دختری رو نبوسیدی . واضحه که از ارتباط داشتن با دیگران یا عشق بدت میاد ! ولی تو یه مردی ، مردها همه شون یه نیازی دارن!

همون طور گیج و گنگ نگاهم میکنه .

با اون لبخند ناخودآگاهِ محرکش میگه:

-ادامه بده!

-تو دوست نداری جذب من بشی ، ولی شدی. میخوای با من رابطه داشته باشی ، ولی نمیخوای باهام

قرار بذاری . همینطور نمیخوای عاشقم بشی . همینطور نمیخوای من دلم بخواد عاشقت بشم!

هنوزم دارم گیجش میکنم. هنوز داره لبخند میزنه.

-نمیدونستم انقدر بی شيله پيله بودم!

نیستی ، مایلز ! باور کن!

سر به سرش میذارم:

-اگه قراره این کار رو بکنیم ، به نظرم باید خیلی آروم پیش بریم. نمیخوام به زور تو رو وارد چیزی بکنم که آمادگیشو نداری ! تو در عمل یه دست اولی!

لبخندش محو میشه و سه قدم عمدا کوتاه به سمتم برمیداره . دیگه لبخند نمیزنم ، چون یه جورایی جدی و ترسناک به نظر میاد. وقتی بهم میرسه دستاش رو دو طرفم روی پیشخون میذاره ، بعد به سمتم خم میشه و درست کنار گردنم زمزمه میکنه:

-شش سال گذشته تیت ، باور کن وقتی بهت میگم ... آماده ام!

همه ی اون کلمات همین الان جزء کلمات مورد علاقه م شدن . باور کن و من و وقتی که و بهت میگم و آماده ام!

کلمات محبوب من . همه شون.

میکشه عقب و میتونم قسم بخورم یه لحظه نفسم میره. به جای قلبیش روبروی من برمیگرده . سرش رو جوری تکیه میده که یعنی چیزی که اتفاق افتاده باورش نمیشه.

-باورم نمیشه همین الان ازت خواستم باهام رابطه داشته باشی. کدوم خری همچین کاری میکنه ؟

آب دهنم رو قورت میدم:

-تقریبا همه شون!

میخنده ولی میتونم ببینم که عذاب وجدان داره. شاید میترونم از عهده ش بر پیام. شاید حق داره ، ولی نمیخوام بذارم بفهمه. اگه بفهمه نمیتونم از پشش بر پیام ، همون جوری که میگه عکس العمل نشون میده. اگه همون جوری که میگه عکس العمل نشون بده یعنی دیگه تجربه ی بوسه ای شبیه اونیه که قبلا بهم داد رو نخواهم داشت.

اگه قرار باشه فقط یه بار دیگه اون تجربه رو داشته باشم با هر چیزی موافقت میکنم . مخصوصا اگه قرار باشه تجربه ام چیزی فراتر از یه بوسه باشه .

فکر کردن بهش باعث میشه گلوم خشک بشه . لیوانم رو برمیدارم و یه قلپ کوچیک از آب میوه ام میخورم ، همزمان سرم مشغول فکرای مختلفه .

اون من رو برای رابطه میخواد...

من قراره پارتنرش بشم ، برای یه مدت کوتاه...

میدونم که قطعاً جذبش شدم و نمیتونم به هیچ کس دیگه ای غیر از اون تو زندگیم فکر کنم . حتی اگه یه رابطه ی پیش پا افتاده ی بی معنی با این خلبان همسایه ی سبد رختشویی به دست داشته باشم!

فنجون آبمیوه رو میذارم زمین و کف دستم رو روی پیشخون میذارم تا به کمکش پیام پایین و صاف بایستم .

-گوش کن مایلز . تو مجردی . منم مجردم . تو کلی سرت شلوغه و من به مقدار مریض کننده ای سرم به کار و بارم گرمه . حتی اگه دنبال رابطه ای غیر از این بودیم ، عملی نبود . زندگی ما به هم نمیخوره . ما حتی دوستای واقعی هم نبودیم که بخوایم نگران خراب شدن دوستی مون باشیم . تو میخوای با من رابطه داشته باشی ؟ من کاملاً بهت اجازه میدم ... خیلی زیاد!

جوری نگاه دهنم میکنه که انگار تمام کلماتی که گفتم قراره کلمات مورد علاقه ی جدید اون باشن .

میپرسه :

-خیلی ؟

تایید میکنم :

-آره . خیلی!

با چشمایی مبارزه طلب زل میزنه بهم .

-اوکی!

جوری میگه که انگار دعوت به جنگ تن به تنه!

-اوکی!

هنوز چند قدم با هم فاصله داریم . همین الان به این مرد گفتم که میتونیم بی هیچ توقعی با هم باشیم ، اونوقت اون هنوز اون سمت و من این سمت ، واضحه که خیلی در موردش اشتباه فکر میکردم ! اون از من خیلی عصبی تره . تازه فکر کنم عصبی بودنمون هم با هم فرق داره . اون عصبیه چون نمیخواد رابطه مون به جایی ختم بشه . من عصبی ام چون میدونم نمیشه فقط باهاش رابطه داشت . با توجه به کششی که بهش دارم ، کاملاً مطمئنم آخرین و بی اهمیت موضوعی که پیش خواهد اومد رابطه داشتنمون با همه . با این حال هنوزم اینجا نشستم و تظاهر میکنم با رابطه ی خالی مشکلی ندارم . شاید اگه اینجوری شروع بشه ، نهایت به چیز بیشتری ختم شه .

-خب الان وقتش نیست!

لعنتی!

-چرا ؟

-بالاخره یه فرصت کوچولو برای آماده شدن که باید بهم بدی!

می خندم. این حالت طنز آلودش رو دوست دارم!

-با این حال میتونیم چیزی رو که قبلا تجربه کردیم مرور کنیم!

-البته!

یه قدم جلو تر میاد تا فاصله مون به صفر میرسه. جوری توی چشمام نگاه میکنه که انگار هر لحظه منتظره بگم پشیمونم ، نمیخوام . من فکرم رو عوض نمیکنم ، مطمئنم! این چیزی که بینمونه رو قطعاً من خیلی بیشتر از اون میخوام!

دستاش رو دو طرف صورتم میذاره و با انگشت شستش گونه ام رو نوازش میکنه. یه نفس عمیق میکشه:

-کنار تو نفس کشیدن خیلی سخته.

جمله ش رو با تماس لباس روی صورتم تموم میکنه... دوباره همه چیز عالی میشه... دست آسیب دیده ش رو روی زانوی من میذاره و با اون یکی دستش بغلم میکنه...

یه نفر از پشت سرمون میگه:

-خب ، اینجور که بوش میاد به مردا علاقه نداری!

خدای من!

بابا!

بابا!

لعنتی!

مایلز خودش رو میکشه عقب.

من از روی بار میپریم پایین.

بابا در یخچال رو باز میکنه و یه بطری آب برمیداره ، جوری رفتار میکنه که انگار عادتشه هر شب مچ دخترش رو با مهمونش بگیره! برمیگرده و رو میکنه به ما. یه قُلُپ آب میده پایین و بطری رو میذاره سر جاش تو یخچال. در یخچال رو میبندد و راه میفته سمت ما . از وسطمون جوری رد میشه که فاصله ی بیشتری بینمون بیفته.

-برو بخواب تیت!

میگه و از در آشپزخونه میره بیرون.

دهنم رو با دستم میپوشونم. مایلز جلوی صورتش رو میگیره! جفتمون کاملاً خجالت زده ایم ، البته مشخصه که مایلز خیلی بیشتر از من شرمنده شده.

-باید بریم بخوابیم.

باهاش موافقم.

بدون هیچ تماسی از آشپزخونه بیرون میایم. اول به در اتاق خواب من میرسیم. می ایستم ، برمیگردم و نگاهش میکنم . اونم مکث میکنه.

اول یه نگاه به سمت چپش میکنه و بعد سمت راستش ، تا مطمئن شه توی راهرو تنهاایم. یه قدم میاد جلو ، دزدکی عمل میکنه و سریع صورتش رو میکشه عقب.

-مطمئنی همه چی اوکیه ؟

توی چشمام دنبال تردید میگرده.

نمیدونم اوکیه یا نه ، حس خوبی دارم ، بهم مزه داده و نمیتونم به هیچ چیز دیگه ای غیر از بودن باهاش فکر کنم. هر چند ، دونستن دلیل شش سال ریاضت کشیدنش خیلی برام مهمه.

با یه لبخند اجباری میگم:

-خیلی ببخود نگرانی ، اگه برای خودمون قانون بذاریم کمکی بهت میکنه ؟

قبل از اینکه عقب بره ، یه کم نگاهم میکنه.

-شاید ! الان فقط میتونم به دو تا قانون فکر کنم.

-قانونات چی ان ؟

چند ثانیه زل میزنه به چشمام:

-در مورد گذشته ام سوال نکن.

با همون لحن محکم ادامه میده:

-انتظاری برای آینده نداشته باش.

قطعا هیچ کدوم از قانوناش رو دوست ندارم. جفتشون کاری میکنن که دلم بخواد نظرم رو در مورد قرارمون تغییر بدم و برگردم پایه فرار بذارم. ولی به جاش دارم تایید میکنم. قبول میکنم چون چیزی که می تونم داشته باشم اینه. کنار مایلز من تیت نیستم. کنارش مایعم . و مایع نمیدونه چطور محکم باشه و روی پای خودش بایسته. مایع جاریه. این همه ی چیزیه که دوست دارم با مایلز انجام بدم.

جاری بودن...

آروم میگم:

-خب ... من فقط یه قانون دارم.

منتظر قانونمه. نمیتونم به چیزی فکر کنم. در واقع هیچ قانونی ندارم . راستی چرا هیچ قانونی ندارم ؟ هنوز منتظره.

-هنوز نمیدونم چیه ! ولی وقتی در موردش فکر کردم ، باید بهش عمل کنی.

مایلز میخنده. خم میشه و پیشونیم رو میبوسه و بعد راه میفته سمت اتاق خودشون. در رو باز میکنه و قبل از ناپدید شدن چند ثانیه ی کوتاه نگاهم میکنه.

حس خوبی ندارم ، کاملاً مطمئنم چیزی که همین الان تو صورتش دیدم " ترس " بود . کاش میدونستم ترسش از چیه ، چون خدا میدونه من دقیقا از چی میترسم.

من از اینکه چطور چیزی که بینمونه تموم میشه خیلی میترسم!

یان با خبر شده.

مجبور شدم بهش بگم. بعد از اولین هفته ی مدرسه ، فهمید که همه چیزم ریچل شده.

ریچل میدونه که یان باخبره. ریچل میدونه که یان چیزی بروز نمیده.

وقتی اومدن، من اتاقم رو دادم ریچل ، و یکی از اتاقای اضافیمون رو برداشتم. اتاق من تنها اتاق خوابیه که حموم دستشویی داره . دوست دارم اتاق بهتره مال ریچل باشه.

یان از ریچل میپرسه:

-این جعبه رو اینجا بذارم ؟

ریچل میپرسه توی جعبه چیه و یان جواب میده لباسای خیلی شخصی!

-گفتم شاید باید ببرم بذارمشون اتاق مایلز!

ریچل چشماشو با ترس میچرخونه.

-هیس!

یان میخنده. از اینکه در جریان چنین چیز خصوصی ای قرار دادیمش خوشحاله. به خاطر همینکه که هیچ وقت چیزی بروز نمیده. یان اهمیت "راز" رو میدونه.

وقتی همه ی جعبه ها رو میاریم تو ، میره. پدر توی راهرو از کنارم رد میشه ، می ایسته . معنی ایستادنش اینه که منم باید بایستم.

-ممنونم مایلز.

فکر میکنه با شرایط کنار اومدم . با این واقعیت که به یه زن دیگه اجازه داده بیاد و آخرین یادگاری های مادرم رو بیرون بریزه.

من نپذیرفتمش.

فقط وانمود میکنم که مشکلی ندارم. چون هیچ چی دیگه برام اهمیتی نداره.

ریچله که اهمیت داره...

نه بابا...

-مشکلی نیست!

راهش رو ادامه میده بعد دوباره می ایسته. میگه از اینکه با ریچل خوب رفتار میکنم خیلی خوشحاله. میگه اون و مامان وقتی جوون تر بودن ، همیشه دوست داشتن یه خواهر یا برادر برام بیارن.

میگه من برادر خوبی از آب در میام!

کلماتی که از دهانش بیرون میان فاجعه ان.

به اتاق ریچل برمیگردم. در رو میبندم.

میخندیم.

به سمتش میرم و میگیرمش بین بازو هام. گردنش رو میبوسم. سه هفته از اولین بار میگذره . میتونم دقیقا تعداد دفعات بعدی که پیش اومده رو بشمارم. توی مدرسه که نمیتونیم اینجوری باشیم. جلوی پدر و مادرمون هم نمیتونیم چنین کاری رو بکنیم. فقط وقتی که تنها هستیم میتونم لمسش کنم و طی سه هفته ی گذشته موقعیتی که بتونیم تنها باشیم خیلی کم پیش اومده.

حالا ؟

حالا وقتشه...

-باید یه حد و حدودی مشخص کنین که به مشکل نخوریم.

ریچل خودش رو از من جدا میکنه . میشینه روی میزم . من میشینم روی تخت خوابم.

خب ... اون میشینه روی میزش. من میشینم روی تخت خوابش.

میگه:

-یک ، وقتی خونه ان کاری نمیکنیم ، خیلی خطریه!

دوست ندارم با قانونش موافقت کنم ولی سرم رو به تایید تکون میدم.

-دو ، رابطه ی خصوصی تر در کار نیست!

دیگه سرم رو هم تکون نمی دم. میپرسم:

-هرگز ؟

سر تکون میده. اه واقعا از این سر تکون دادنش متنفرم!

-چرا ؟

یه نفس عمیق میکشه:

-داشتن رابطه ، کارمون رو وقتی که به آخر خط برسیم سخت تر میکنه. خودتم میدونی.

حق با اونه. از یه طرفم کاملا در اشتباهه ! ولی یه حسی بهم میگه بعدا خودش متوجه اشتباهش میشه.

-میشه قبل از اینکه با قانون شماره ۲ موافقت کنم ، بدونم قانون شماره ۳ چیه ؟

نیشخند میزنه:

-قانون شماره ۳ ای در کار نیست!

منم نیشخند میزنم:

-خب پس تنها چیز ممنوع رابطه است آره ؟ و داریم در مورد رابطه ی فیزیکی حرف میزنیم دیگه ، توی حرف که مشکل نداره!

صورتش رو با دستاش میپوشونه:

-اوه خدای من ، لازمه که انقدر ریز بشی ؟

وقتی خجالت میکشه خیلی بامزه میشه.

-فقط خواستم دسته بندی کنم! یه دنیا کار انجام نشده باهات دارم و برای همه شون فقط شش ماه وقت دارم!

-بذار جزئیات رو بسپاریم به شرایط!

-منصفانه است!

عاشق سرخی گونه هاشم:

-ریچل تو دفعه اولته ؟

گونه هاش سرخ تر میشن. سرش رو تکون میده و میگه نه. میپرسه که این موضوع ناراحتهم نمیکنه ؟

-نه اصلا!

جوابم کاملا صادقانه است.

میپرسه من بار اولمه یا نه. صداس موقع پرسیدن سوال خیلی ضعیفه.

-نه ، ولی الان که تو رو دیدم ، دلم میخواد بار اولم با تو می بود!

حرفی که میزنم رو دوست داره.

بلند میشم تا به اتاق خودم برم و یه کم جمع و جورش کنم. قبل از خروج ، در اتاقش رو از داخل قفل میکنم ، برمیگردم و بهش لبخند میزنم.

به آرومی به سمتش میرم.

دستش رو میگیرم و بلندش میکنم . بازو هام رو دورش حلقه میکنم و فاصله ی بینمون رو به کمترین مقدار ممکن میرسونم...

-من باید برم دستشویی!

کوربین غر غر میکنه:

-دوباره؟

از خودم دفاع میکنم:

-اون دو ساعت پیش بود!

واقعا نیاز به دستشویی ندارم، ولی شدیداً نیاز دارم از ماشین بیرون برم. بعد از مکالمه ای که دیشب با مایلز داشتیم، حالا جو ماشین متفاوته. نمیدونم چی تو سرش میگذره. میترسم از مکالمه ای که داشتیم پشیمون شده باشه. میترسم تصمیم گرفته باشه جوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده.

کاش بابا هم جوری رفتار میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! امروز صبح قبل از اینکه راه بیفتیم، با بابا دور میز آشپزخونه نشسته بودیم که مایلز اومد تو.

همونطور که مایلز به صندلی عقب میکشید تا بشینه بابا ازش پرسید:

-خوب خوابیدی مایلز؟

پیش خودم فکر کردم الان مایلز با شرمندگی سرخ میشه، ولی به جاش سر تکون داد و گفت:

-خیلی خوب نبود! پسرتون تو خواب حرف میزنه!

بابا لیوانش رو برداشت و هلس داد سمت مایلز:

-خوشحالم که میشنوم دیشب تا صبح با کوربین تو اتاق بودی!

خوشبختانه کوربین همون لحظه از راه رسید و حرف آخر بابا رو نشنید. مایلز تا آخر صبحانه ساکت بود، و بعد از اون جریان، تنها باری که مشغول صحبت دیدمش وقتی بود که من و کوربین جفتمون توی ماشین نشسته بودیم. مایلز جلوی پدر ایستاد و باهاش دست داد، یه چیزی گفت که فقط پدر شنید. سعی کردم از روی حالت صورت پدر بفهمم جریان چیه ولی هیچی بروز نداد. پدر توی پنهان کردن افکارش مثل مایلز کار درسته!

واقعا دوست دارم بدونم امروز قبل از حرکت، مایلز به بابا چی گفته.

همچنین ده ها سوال دیگه در مورد مایلز هست که دوست دارم جوابشون رو بدونم.

وقتی کوچیکتر بودیم، من و کوربین جفتمون عقیده داشتیم که اگه میتونستیم قدرت ما فوق بشری داشته باشیم، قدرت پرواز کردن رو انتخاب میکردیم. حالا که مایلز رو شناختم، تغییر عقیده دادم. اگه قدرت خارق العاده داشتم، دوست داشتم قدرت نفوذ باشه. میتونستم به ذهنش نفوذ کنم و از تک تک افکارش سر دربیارم.

به قلبش نفوذ میکردم و خودم رو مثل یه ویروس همه جا پخش میکردم.

باید اسم خودم رو بذارم نفوذی!

آره، اینطوری طنین قشنگ تری داره.

کوربین حین پارک کردن ماشینش، حال به هم زن میگه:

-برو دستشویی!

کاش دیرستانی بودیم تا میتونستم یه فحش آب و نون دار بهش بدم. بزرگترا نمیتونن به داداششون

فحش درست و حسابی بدن!

از ماشین پیاده میشم و حس میکنم دوباره میتونم کمی نفس بکشم ، تا وقتی که مایلز هم در ماشین رو باز میکنه ، از ماشین پیاده میشه و وارد دنیام میشه! حالا مایلز حتی بزرگتر به نظر میرسه و ریه ی من کوچیکتر. با هم راه میفتیم سمت پمپ بنزین ، ولی جفتمون ساکتیم.

خیلی عجیب غریبه . بعضی وقتا حرف نزدن گویا تر از تمام کلمات دنیاست. بعضی وقتا سکوتتم میگه : نمیدونم چطور باهات حرف بزنم. نمیدونم داری به چی فکر میکنی. باهام حرف بزن . همه ی حرفایی که تو زندگیت زدی رو به منم بگو. تمام کلمات رو. از اون اول اولیش شروع کن.

نمیدونم سکوت اون چی میگه.

وقتی وارد میشیم ، اول دور و بر رو نگاه میکنه تا دستشویی رو پیدا کنه ، بعد سر تکون میده و جلوی من راه میفته! نقش راهنما رو بازی میکنه . بهش اجازه میدم چون اون جامده و من مایع! و الان من فقط نقش دمش رو بازی میکنم!

وقتی به دستشویی می رسیم ، بدون مکث میره سمت دستشویی مردونه . برنمیگرده نگاهم کنه. نمی ایسته تا اول من وارد دستشویی زنونه بشم و بعد بره. در رو باز میکنم ولی واقعا نیاز به دستشویی ندارم. فقط میخوام نفس بکشم ولی نمیذاره . داره تاخت و تاز میکنه. فکر نمیکنم قصدش این باشه. فقط به افکارم ، معده ام ، ریه هام و دنیام حمله کرده.

اینم قدرت خارق العاده ی اونه : تاخت و تاز.

نفوذی و متهاجم! معنیاشون خیلی به هم شبیهه ، فکر کنم تیم کج و کوله ای تشکیل میدیم.

دستم رو میشویم و اونقدر وقت تلف میکنم که به نظر برسه واقعا نیاز داشتم کوربین رو مجبور به ایستادن کنم. در دستشویی رو باز میکنم و باز اون شروع میکنه به حمله! سر راهه ، جلوی چارچوبی که میخوام ازش خارج شم ایستاده.

حرکت نمیکنه ، هنوزم داره تاخت و تاز میکنه. منم دوست ندارم تکون بخوره پس میذارم سر جاش بایسته.

میپرسه:

-نوشیدنی میخوای ؟

سر تکون میدم:

-تو ماشین آب دارم.

-گرسنه ای ؟

میگم نه. یه کم از اینکه چیزی نمیخوام سرخورده میشه . شاید دلش نمیخواد به این زودی برگرده تو ماشین.

-با این حال ممکنه چند تا آب نبات بخوام.

یکی از اون لبخندهای نادر و با ارزشش ظاهر میشه:

-خب ، پس برات چند تا آب نبات میخرم.

برمیگرده و راه میفته سمت دکه ی آب نبات فروشی. کنارش می ایستم و به انواع و اقسامشون نگاه میکنم. یه کم زیادی به آب نباتا خیره شدیم ! من حتی یه دونه هم نمیخوام ولی بازم کنار هم ایستادیم و ادعا میکنیم قصد خرید داریم.

زمزمه میکنم:

-یه جورایی عجیب غریبه.

-چی عجیب غریبه؟ آب نبات برداشتن؟ خوردنش؟ یا تظاهر به اینکه جفتمون دلمون نمیخواد همین الان روی صندلی عقب ماشین بودیم.

واو! انگار یه جوری به ذهنش نفوذ کردم. این کلماتی بود که با کمال میل گفت. کلماتی که باعث شد حس خیلی خوبی بهم دست بده.

محکم میگم:

-جفتش!

بهبش رو میکنم:

-تو سیگار میکشی؟

بهم نگاه میکنه، یه جوری که منظورش اینه منم خیلی عجیب غریبم. برام مهم نیست.

بی تکلف میگه:

-نه!

-اون آب نبات سیگاری ها که وقتی بچه بودیم میفروختن یادته؟

-آره، اگه اونطور چیزی تو ذهنته، اونا یه کم غیربهداشتی ان.

سر تکون میدم:

-من و کوربین همیشه از اونا میگیرفتیم. فکر نکنم هیچ وقت بذارم بچه ام چنین کوفتی رو بخوره.

-فکر نکنم دیگه از اونا تولید کنن.

دوباره رو میکنیم به آب نباتا.

-تو چی؟

-من چی؟

-سیگار میکشی؟

-نه!

-خوبه.

دوباره زل میزنیم به آب نباتا. برمیکرده و رو میکنه به من، منم نگاهش میکنم:

-تیت، تو اصلا آب نبات میخواستی؟

-نخیر!

میخنده:

-خب پس فکر کنم باید برگردیم تو ماشین.

باهاش موافقم، ولی هیچ کدوممون از جا جم نمیخوریم.

دستی که کنارم آویزونه رو میگیره، چنان به نرمی لمسش میکنه که انگار میدونه خودش از گدازه ی آتشفشانی درست شده و من نه. دو تا از انگشتام رو میگیره و آروم میکشه، حتی جلوتر نمیداد که دستم رو کامل تو دستاش بگیره.

-واستا!

دستش رو از پشت میکشم . از روی شونه هاش نگاهم میکنه و بعد برمیگرده کامل رو میکنه بهم.

-امروز صبح به پدرم چی گفتی ؟ قبل از اینکه راه بیفتیم ؟

انگشتاش دور انگشتام محکم میشه و حالتش به همون نگاه تلخی که توش حرفه ایه! برمیگرده.

-ازش عذرخواهی کردم!

دوباره برمیگرده سمت در و این بار دنبالش میرم. تا وقتی نزدیک در خروجی میرسیم دستم رو ول نمیکنه. وقتی نهایتا دستم رو ول میکنم ، دوباره تبخیر میشم.

جفتمون سوار ماشین میشیم و امیدوارم واقعا خیال نکنم قدرت نفوذ دارم! به خودم یادآور میشم که مایلز همیشه زره پوشه ، غیر قابل نفوذ!

مایلز ، نمیدونم قادر به این کار هستم یا نه. نمیدونم میتونم از قانون شماره ۲ پیروی کنم یا نه ، چون تصادفا دلم خواست که شیرجه بزنم توی آینده ات ، بیشتر از اونی که دلم بخواد اینجا روی صندلی عقب باهات باشم.

وقتی جفتمون توی ماشین میشینیم مایلز به کوربین میگه:

-صف خیلی طولانی بود.

کوربین ماشین رو میذاره روی دنده میذاره و کانال رادیو رو عوض میکنه. براش مهم نیست صف چقدر طولانی بوده. شک نکرده وگرنه یه چیزی میگفت. به علاوه هنوز چیزی برای شک کردن وجود نداره.

تقریبا ۱۵ دقیقه دیگه میریم که میفهمم دیگه فکرم مشغول مایلز نیست. ۱۵ دقیقه ی آخر مسیر ، فکرم فقط دور و بر خاطراتم چرخیده.

-یادته وقتی بچه بودیم ، دوست داشتیم قدرت خارق العاده مون این باشه که بتونیم پرواز کنیم ؟

کوربین میگه:

-آره یادم میاد.

-الان تو قدرت خارق العاده ات رو داری . میتونی پرواز کنی.

کوربین توی آینه ی جلو بهم لبخند میزنه:

-آره ، فکر کنم الان یه سوپر قهرمانم!

تکیه میدم به عقب و از پنجره زل میزنم به بیرون ، یه کم به جفتشون حسودیم میشه. به چیزایی که تا حالا دیدن ، به جاهایی که تا حالا رفتن حسودی میکنم.

-طلوع خورشید رو از اون بالا دیدن چه جور یاس ؟

کوربین شونه بالا میندازه:

-من واقعا نگاهش نمیکنم ، اون بالا که هستم خیلی کار دارم.

دلگیر میشم. انقدر راحت ازش نگذر کوربین.

-من نگاه میکنم.

مایلزه. از پنجره به بیرون زل زده و صداش انقدر آرومه که تقریبا نمیشنوم.

-هر وقت اون بالام ، نگاهش میکنم.

هر چند نمیگه چطوریه. صداش دوره ، انگار دلش میخواد احساساتش رو پیش خودش نگه داره . بهش این اجاره رو میدم.

-شما وقتی پرواز می کنین ، باعث میشین قوانین دنیا جلوتون سر خم کنه . خیلی شگفت انگیزه. جلوی جاذبه قد علم کردن ؟ به غروب و طلوع خورشید از جایی نگاه کردن که مادر طبیعت دوست نداشته از اونجاها دیده بشن ؟ اگه بهش فکر کنی شماها واقعا سوپر قهرمانین .
کوربین از آینه ی جلو نگاهم میکنه و میخنده. انقدر بی اهمیت نگیرش کوربین. ولی مایلز نمیخنده. هنوزم از پنجره به بیرون زل زده.

بهم میگه:

-تو جون آدمای رو نجات میدی . این خیلی تاثیرگذارتره.

قلبم اون کلمات رو با قدرت جذب میکنه.

قانون شماره دو از این عقب هیچ خوب به نظر نمیرسه.

قانون شماره ی یک " دور و بر هم نپلیکدن وقتی والدینمون خونه ان " اصلاح شده.

الان تبدیل شده به " با هم بودن فقط پشت درهای بسته "

متأسفانه قانون شماره دو به قوت خودش باقیه. کماکان رابطه ای در کار نیست.

و یه قانون شماره سه هم تازگیا اضافه شده : شب تو دست و پای هم نبودن ! لیزا هنوزم بعضی نصفه شبا ریچل رو چک میکنه ، فقط اینکه لیزا مادر یه دختر نوجوونه کارش رو توجیه میکنه.

ولی من از این کاری که انجام میدم متنفرم.

یک ماه تمامه که توی یه خونه ایم. در مورد اینکه چیزی کمتر از پنج ماه دیگه باقی مونده حرف نمیزنیم. در مورد اینکه اگه پدر من با مادرش ازدواج کنه حرف نمیزنیم. در مورد این واقعیت که اگه چنین اتفاقی بیفته ، خیلی بیشتر از پنج ماه در ارتباط خواهیم بود هم حرف نمیزنیم.

تعطیلات.

ملاقات آخر هفته ها.

دور هم جمع شدن.

جفتمون مجبور خواهیم بود توی تمام مناسبت ها حاضر باشیم ، ولی به عنوان اعضای یه خانواده.

در موردش صحبت نمیکنیم ، چون باعث میشه احساس کنیم کاری که داریم انجام میدیم غلطه.

همچنین در موردش صحبت نمیکنیم ، چون سخته. وقتی به روزی که اون بره میشیگان و من بمونم سان فرانسسکو فکر میکنم ، نمیتونم حتی بعد از اون رو تصور کنم. وقتی همه چیزم نباشه ، نمیتونم هیچی رو ببینم.

بابا میگه:

-یکشنبه برمیگردیم.

-خونه کامل در اختیار خودته . ریچل داره میره خونه ی دوستش. تو هم باید به یان میگفتی بیاد

پیش.

به دروغ میگم:

-گفتم بهش.

ریچل هم دروغ گفته. ریچل قراره تمام آخر هفته همین جا باشه. نمیخوایم بهشون هیچ بهونه ای برای شک کردن بدیم. همینکه جلوشون به ریچل بی محلی میکنم به اندازه کافی سخت هست. تظاهر به اینکه هیچ وجه تشابهی باهاش ندارم، نخندیدن به تمام حرفایی که میزنه خیلی سخته. اینکه به خاطر هر حرفش نگم بزن قدش. دوست دارم به خاطر هوش بالاش، نمراتش، مهربونیش و سرعت انتقالش به بابا پزش رو بدم. دوست دارم بهش بگم یه دوست دختر خارق العاده دارم که دوست دارم ببینیش و مطمئنم دوستش خواهی داشت.

بابا دوستش داره. ولی نه اونجوری که دلم میخواد دوستش داشته باشه. میخوام بابا به خاطر من دوستش داشته باشه.

با والدینمون خداحافظی میکنیم. لیزا به ریچل میگه حواسش جمع باشه، ولی درواقع نگران نیست. تا جایی که لیزا میدونه، ریچل دختر خوبیه. ریچل حواسش جمعه. ریچل قوانین رو زیر پا نمیذاره. غیر از قانون شماره سه. ریچل قطعا این آخر هفته قانون شماره سه رو زیر پا میذاره.

خاله بازی میکنیم.

وانمود میکنیم خونه ی خودمونه. آشپزخونه ی خودمونه و اون داره برای من آشپزی میکنه، منم هر سمتی که میره باهاش میرم و نزدیکشم. میکششم عقب تا دست از انجام کارای خونه برداره، میکششم سمت خودم. خوشش میاد، البته وانمود میکنه نمیداد! وقتی غذا خوردنمون تموم میشه. روی مبل جلوی تلویزیون میشینیم. یه فیلم میذاریم که حتی یه صحنه شم نمیبینیم...کارای مهم تری برای انجام دادن داریم... از اینکه نمیتونم قانون شماره دو رو بشکونم دارم دیوونه میشم.

قراره آخر هفته ی طولانی و کشنده ای باشه.

تصمیم میگیرم یه دوش بگیرم تا دست از فکر کردن به قانون شماره دو بردارم! کم کم دارم به التماس میفتم!

توی حموم اتاق خوابش دوش میگیرم. حالا که حموم مال اون شده بیشتر دوستش دارم. از اینکه خرت و پرتاش رو اینجا میبینم خوشم میاد. به وسایلش نگاه میکنم و سعی میکنم تصور کنم وقتی ازشون استفاده میکنه چه شکلی میشه. وقتی شامپو روی موهاش میریزه و سرش رو زیر دوش میگیره تا موهاش رو بشوره...

اینکه حموم من حالا حموم اونم شده خوشحالم...

-مایلز!

ریچله که در میزنه. جلوی دره. آب به اندازه ی کافی داغ هست ولی صدای ریچل باعث میشه احساس گرمای بیشتری کنم. پرده ی حموم رو کنار میکشم. در رو باز میکنم:

-بیا تو!

به صورت سرخ از خجالتش میخندم، برای منحرف نشدن نگاهش به چشمم زل زده. باید هر طور شده وادارش کنم قانون شماره دو رو داوطلبانه بشکنه.

-ریچل!

صدام گرفته است ، انگار که داد زده باشم.

پنج ثانیه پیش صدام مشکلی نداشت. حوله ی حموم رو تنم میکنم تا بیشتر از این خجالت نکشه.

یهو عصبی میشم.

ریچل چراغ رو خاموش میکنه.

-ایرادی نداره ؟

صداش خجالت زده است . بهش میگم که ایرادی نداره. باید کاری کنم بیشتر احساس اطمینان کنه .

خوشبختانه نور کمی اتاق رو روشن میکنه.

به حد کافی می بینمش.

عالی میبینمش.

چشماش دوباره توی چشمام قفل میشه. یه قدم جلوتر میاد . دوست دارم بدونم تا حالا چنین تجربه ای

رو با کس دیگه ای داشته یا نه . ولی نمیپرسم . این دفعه من یه قدم به سمتش بر میدارم. خیلی ترسیده

به نظر میاد. دوست ندارم بترسه. شونه اش رو میگیرم و آرام میکشونمش تا کنار دیوار. بهش نزدیک تر

نمیشم ؛ با اینکه این نهایت خواسته ی الانمه. فاصله ی بینمون رو حفظ میکنم.

مجبورم...

بهش سهم زیادی از محبتم رو میدم... عقب میکشم و ازش میخوام کمی بهم فرصت بده... سرش رو آرام

روی سینه ام میذاره . به دیوار پشت سرم تکیه میدم و تکیه ی ریچل به منم . چشمام رو محکم میبندم.

کلمات خودشون رو می کشن تا از حصارى که دورشون کشیدم بیرون بیان. هر بارى که باهاشم ، کلمات

التماسم میکنن ولی من دیوار دورشون رو هر بار ضخیم تر میکنم. اون نیازی به شنیدن حرفای من

نداره. من نیازی به گفتن اون حرفا ندارم.

ولی کلمات دارن به دیوار فشار میارن. هر بار که بوسه هامون اینطور تموم میشه ، کلمات به این وضع

میفتن. حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای نیاز به هوای بیرون دارن. التماس میکنن که شنیده بشن.

انقدر فشار زیاد میشه که دیوار رو سرشون خراب میشه.

کلمات به زبون میان:

-من نمیتونم هیچ چیز رو ببینم.

میدونم که روحشم خبر نداره از چی حرف میزنم . دوست ندارم چیزی اضافه کنم ولی حرف پشت حرف

میاد.

-وقتی تو به میشیگان بری و من بمونم سان فرانسیسکو ؟ هیچی بعد از اون نمیبینم. همیشه چیزی رو

که از آینده میخواستم جلوی چشمم می دیدم. ولی حالا قادر به دیدن هیچی نیستم.

اشک هایی که روی گونه ش روونه رو میبوسم.

-نمیتونم ... تنها چیزی که دوست دارم ببینم تویی ... و اگر تو رو نداشته باشم ... هیچ چیز دیگه ای

ارزش دیدن نداره. تو دنیام رو بهتر کردی ریچل. همه چیز رو.

سخت تر از قبل میبوسمش. حالا کلمات آزاد شدن:

-من عاشقتم...

کاملا خودم رو خالی کردم! دهانم بهش اجازه ی جواب دادن نمیده. دوست ندارم تا وقتی که خودش آمادگیش رو پیدا نکرده؛ از سر اجبار چیزی بگه. و دوست ندارم بشنوم که به نظرش احساسم اشتباهه. پیشونیم رو به پیشونیش میچسبونم.

نفس بریده میگه:

-مایلز؟ مایلز منم عاشقتم. من خیلی میترسم. دلم نمیخواه همه چی تموم شه.

تو عاشقمی ریچل.

عقب میکشم و به چشماش نگاه میکنم.

داره گریه میکنه.

دوست ندارم بترسه. بهش میگم همه چی درست میشه. بهش میگم تا فارغ التحصیلیمون صبر میکنیم و بعد بهشون میگی. وقتی از خونه بریم، همه چی فرق میکنه، همه چی درست میشه؛ اونا مجبورن درکمون کنن.

بهش میگم حلش میکنیم.

بی قرار سر تکون میدیم.

-حلش میکنیم.

با حرفم موافقه.

پیشونیم رو به پیشونیش میچسبونم:

-حلش میکنیم ریچل.

-حالا دیگه نمیتونم جلوت رو بگیرم. امکان نداره.

کف دستاش رو دو طرف صورتم میذاره، جلو میاد...

تو عاشق من می شی ریچل...

بوسه اش باری از روی سینه ام برمیداره که احساس میکنم در هوا معلقم. انگار اونم با من توی هوا معلقه.

به چشمای هم زل میزنیم و قانون شماره دو رو کامل دور میزنیم!

مایلز رو به کوربین میکنه و میگه:

-مرسی که منم با خودتون بردین. غیر از زخم دستم و فهمیدن اینکه تو در مورد چه فکری میکردی، خوش گذشت.

کوربین می خنده و میچرخه تا قفل در رو باز کنه:

-نمیشه گفت کاملاً تقصیر من بوده که همچین فکری در موردت کردم. تو هیچ وقت در مورد دخترا حرف نمیزنی و ظاهراً شش سال تمامه که هیچ رابطه ای نداری.

کوربین در رو باز میکنه و قدم داخل خونه میذاره، راه میفته سمت اتاق خوابش. من جلوی در ایستادم و روم به مایلزه.

مستقیم نگاهم میکنه و همه وجودم رو تسخیر میکنه. با یه لبخند میگه:

-حالا تو برناممه!

حالا یه برنامه ام! دوست ندارم برنامه باشم. دوست دارم طرح باشم، دوست دارم یه نقشه باشم برای آینده اش.

ولی این سرپیچیه از قانون شماره دو.

مایلز بعد از باز کردن در وارد واحدش میشه و با سر به اتاق خوابش اشاره میکنه. زمزمه میکنه:

-وقتی کوربین رفت خوابید؟

باشه مایلز. میتونی دست از التماس برداری. من برنامه ات میشم.

قبل از بستن در به تایید سر تکون میدم.

دوش میگیرم و دندونام رو مسواک میزنم و یه کمی آرایش میکنم که انگار اصلا هیچ آرایشی ندارم. و موهام رو مرتب میکنم تا اندازه ای که انگار اصلا مرتبشون نکرده باشم. و همون لباسای قبلی رو میپوشم که به نظر برسه انگار اصلا لباس عوض نکردم. ولی در واقع یه چیزایی رو عوض کردم که بهتر به نظر برس. به هر حال هر اتفاقی ممکنه بیفته.

این یه جورایی یه بخشی از برنامه اس! شاید بیشتر هم پیش بریم.

یه پیام برای گوشیم میاد و صداش باعث یکه خوردنم میشه، چون پیام ساعت ۱۱ شب توی برنامه نبوده! پیام از یه شماره ناشناسه. همه چیزی که نوشته اینه:

-هنوز تو اتاقه؟

من: شماره من رو از کجا داری؟

مایلز: توی ماشین از گوشی کوربین دزدیدمش.

یه صدای عجیب غریبی تو مغزم شروع به آواز خوندن میکنه "لای لای لای لای لای، شماره م رو دزدیده"

همچین بچه ای ام!

من: نه، داره تلویزیون نگاه میکنه.

مایلز: خوبه. من یه کاری دارم. بیست دقیقه دیگه برمیگردم. در ورودی رو قفل نمیکنم شاید قبل از برگشتم کوربین رفت خوابید.

کی ساعت ۱۱ شب یه کاری براش پیش میاد؟

من: می بینمت.

به آخرین پیامی که براش فرستادم نگاه میکنم و از خودم بدم میاد. خیلی عادی به نظر میاد. دارم باهاش جوری رفتار میکنم که انگار این کار همیشگیه. احتمالا فکر میکنه روزم اینجوری میگذره:

یه مرد تصادفی: تیت، میخوای رابطه داشته باشیم؟

من: حتما. بذار کارم با این دو نفر تموم میشه بعد میام سروقتت. راستی من هیچ قانون مانونی ندارم، هر چه پیش آید خوش آید.

مرد تصادفی: عالیه!

پانزده دقیقه میگذره تا بالاخره تلویزیون خاموش میشه. به محض اینکه در اتاق خواب کوربین بسته میشه، مال من باز میشه. از وسط نشیمن رد میشم خودم رو تا در ورودی میکشونم و با مایلز که وسط راهرو ایستاده صورت به صورت میشم.

میگه:

-زمان بندی خوبی بود.

یه کیسه دستشه. کیسه رو به دست دیگه ش میده تا من نبینمش.

در رو با فشار باز میکنه:

-بعد از تو ، تیت!

نه مایلز . من پشت سرت میام. بین ما همیشه جریان همینه. تو جامدی و من مایع. تو اگه نقش آب رو بازی کنی من ردی ام که ازت میمونه.

-تشنه ای ؟

به سمت آشپزخونه اش میره و من مطمئن نیستم که این بار بتونم دنبالش برم. نمیدونم چطور از پشش بر پیام ، میترسم بفهمه من هیچ وقت قانون شماره یک یا دو یی از قبل نداشتم. حالا که گذشته و آینده محدود شدن ، فقط زمان حال باقی میمونه و من هیچ نمیدونم توی این زمان حال باید چه کار کنم. وارد آشپزخونه ی زمان حال میشم و میپرسم:

-چی داری ؟

کیسه الان روی کانتره . میبینه که چشمم بهش میفته ، اون رو کنار میکشه تا جلوی چشمم نباشه.

-بگو چی میخوای تا ببینم دارم یا نه!

-آب پر تقال.

نیشخند میزنه ، بعد میره سر وقت کیسه. یه پاکت آب پر تقال از توش در میاره ، این واقعیت ساده که حتی بهش فکر کرده ، نشون دهنده ی سخاوتمندشه. همچنین گواه اینه که برای ذوب کردن من ، نیاز به تلاش زیادی نداره. باید بهش بگم تنها قانون من همینه " دست از انجام دادن کارایی که وادارم کنه قوانینت رو بشکنن بردار"

آب پر تقال رو با یه لبخند از دستش میگیرم:

-دیگه تو کیسه چی داری ؟

شونه بالا میندازه:

-خرت و پرت!

به منی که در آب میوه رو باز میکنم نگاه میکنه. به منی که یه قلپ از آب میوه رو بالا میدم نگاه میکنه. به منی که در آب میوه رو میذارم نگاه میکنه . به منی که آب میوه رو روی پیشخون آشپزخونه میذارم نگاه میکنه . ولی اونقدر از نزدیک نگاهم نمیکنه که بفهمه به چه سرعتی شیرجه میزنم سمت کیسه. درست قبل اینکه بازوش دورم حلقه شه ، کیسه رو میقایم.

داره میخنده:

-بذارش سر جاش تیت!

درش رو باز میکنم و داخلش سرک میکشم.

خنده ام میگره. کیسه رو هل میدم روی کانتر. وقتی میچرخم بازوهاش ترکم نمیکنن:

-واقعا دلم میخواد یه چیز زشت یا خجالت آور بهت بگم ، ولی چیزی به ذهنم نمیرسه . به هر حال تظاهر کن که گفتم و بخند!

نمی‌خنده ولی هنوزش تو محاصره ی دستاشم . می‌گه:

-تو خیلی عجیبی.

-برام مهم نیست.

لبخند می‌زنه:

-تمام این جریان خیلی عجیبه.

داره بهم می‌گه چقدر این جریانات عجیب غریبه ولی لعنتی حس خوبی بهم میده . نمیدونم عجیب بودن به نظر اون خوبه یا بد.

-عجیبِ خوبه یا عجیبِ بد ؟

-جفتش ... هیچ کدوم...

-تو هم عجیبی!

نیشخند می‌زنه:

-برام مهم نیست.

دستاش رو از پشت سرم بالا میاره تا روی شونه هام و بعد راهشو میکشه پایین تا دستاش توی دستام قرار میگیره.

یادم می‌فته!

دستش رو میکشم بینمون:

-دستت چطوره ؟

-خوبه.

-احتما باید فردا یه نگاهی بهش بندازم.

-من فردا اینجا نیستم. تا چند ساعت دیگه باید برم.

دو تا فکر بلافاصله به ذهنم خطور میکنه . یک ، از اینکه امشب باید بره کلی احساس نا امید می‌کنم . دو ، اگه قراره امشب بره من اینجا چه غلطی میکنم ؟

-نباید می‌خوابیدی ؟

سرش رو تکیه میده:

-الان نمیتونم بخوابم!

-حتی سعیم نکردی ! مایلز ، بدون خوابیدن نمیتونی کنترل یه هواپیما رو دست بگیری.

-پرواز اولیم کوتاهه ، در ضمن ، من کمک خلبانم . توی هواپیما می‌خوابم.

خوابیدن توی برنامه اش نیست! تیت توی برنامه!

توی برنامه اش تیت به خوابیدن می‌چربه!

از خودم می‌پرسم تیت دیگه به چه چیزایی می‌چربه.

-پس...

زمزمه ام با رها کردن دستش هم زمان میشه. سکوت میکنم چون هیچی برای اضافه کردن به " پس "

ندارم . هیچی ! حتی یه " واپس ! "

بینمون سکوت برقرار میشه.

اوضاع داره سخت میشه.

اونه که میگه:

-پس...

انگشتاش سر میخورن لای انگشتام و بینشون فاصله میندازن. انگشتام انگشتاش رو دوست دارن.

-دلت میخواد بدونی از مال من چند وقت گذشته ؟ حالا که من از یه چیز اینقدر شخصیت خبر دارم ؟

به نظر منصفانه میاد. با توجه به اینکه تمام اعضای خانواده ام خبر دارن از مال اون چقدر گذشته!

راحت میگه:

-نه ! ولی دلم میخواد ببوسمت!

هومم... نمیدونم اسمش رو چی بذارم ، ولی هیچ دلم نمیخواد جواب نه ای که میده رو تجزیه تحلیل کنم

، وقتی که چنین جمله ای پشت بندش میگه.

-خب ، ببوسم!

تماس انگشتامون قطع میشه و دستاش دو طرف سرم قرار میگیره:

-ای کاش دوباره مزه ی آب پرتقال بدی.

یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ، هفت...

کلمات جمله ی آخرش رو میشمارم و دنبال یه جای خالی توی مغزم میگردم که اون هفت تا کلمه رو تا

ابد حفظ کنم. دوست دارم اون کلمات رو توی قفسه ی ذهنم قایم کنم و روش برچسب بزنم " چیزی که

وقتی قانون مسخره ی شماره ی دو تبدیل به زمان حالِ تنهایی و غمگینی شد ، باید درش آورد و خوند "

مایلز تو حلق منه. دوباره داره تاخت و تاز میکنه. در قفسه رو مبیندم و از ذهنم میام بیرون و رو میارم

به مایلز.

بتاز ... بتاز ... بتاز...

احتمالا مزه ی آب پرتقال میدم چون یه جورایی انگار بهش مزه داده. احتمالا به منم بد نمیگذره چون

دارم همه ی تلاشم رو میکنم تا تیت توی تمام وجودش رخنه کنه.

عقب میکشه. یه نفس میگیره تا بتونه حرف بزنه:

-یادم رفته بود چه حس خوبیه.

داره من رو مقایسه میکنه. از اینکه داره من رو با هر کسی که چنین حس خوبی بهش داده مقایسه

میکنه ، هیچ خوشم نمیاد.

می پرسه:

-چیزی هست که بخوای بدونی ؟

آره میخوام . دوست دارم همه چیز رو بدونم ، ولی به دلیلی ، از فرصت استفاده میکنم تا انتقام حرفی که

بههم زد رو بگیرم.

-نه!

مشغول کار خودم میشم. جواب نمیده. نمیدونه در مورد چیزی که اتفاق افتاده چه فکری بکنه. انگار از جواب جمع و جورم خوشش نیومده ، درست مثل من. و حالا اونه که از دستش استفاده میکنه تا انتقام بگیره...

در گوشم زمزمه میکنه:

-تیت ... بیا بریم اتاق من.

سر تگون میدم. کیسه ی روی پیشخون رو برمیداره و راه میفته سمت اتاق. هنوز چند قدم برنداشته سریع برمیگرده سمت آشپزخونه و آب پرتقال رو برمیداره. وقتی از کنارم رد میشه تا اول وارد اتاقش شه یه چشمک حواله ام میکنه.

بلایی که یه چشمک کوچیکش سرم مباره ، باعث میشه احساس وحشت کنم که اگه قضایا بیشتر پیش بره به چه حال و روزی میفتم ؟ نمیدونم میتونم خودم رو نجات بدم یا نه. وارد اتاقش که میشیم ، دوباره حس سنگینی میکنم. بیشتر به این خاطر که اینجا خونه ی اونه ، و همه ی این شرایط ، طبق خواسته ی اونه و من یه کم احساس ضعف میکنم.

-چی شده ؟

همزمان کفشهایش رو در مباره ، چراغ دستشویی رو خاموش میکنه و درش رو میبندد.

زیر لب میگم:

-فقط یه کم عصبی ام.

وسط اتاق خوابش ایستادم و دقیقا میدونم قراره چه اتفاقی بیفته. معمولا در مورد چنین مواردی از قبل صحبت نمیکنن و آماده نمیشن. یه جورایی اتفاقی و هول هولکی اتفاق میفتن و هیچ کدوم از دو طرف تا وقتی که اتفاق رخ نداده ، نمیدونن چی انتظارشون رو میکشه.

ولی مایلز و من جفتمون میدونیم قراره چه اتفاقی بیفته.

به سمت تخت خوابش میره و لب اون میشینه.

-بیا اینجا.

لبخند میزنم و چند قدم به سمتش بر میدارم...

-میتونیم یواش یواش پیش بریم. هیچ اجباری نیست که امشب اتفاقی بیفته. اینکه توی قانونمون نبود!

میخندم و سرم رو تگون میدم:

-نه خوبه ، تو چند ساعت دیگه میری و برای چند روز نیستی ؟ پنج روز ؟

-این دفعه نه روزه.

از اون عدد متنفرم.

-حالا که امیدوارت کردم دوست ندارم نه روز منتظر بمونی...

دست به کار میشه:

-اینکه تصور لحظات با تو بودن رو بکنم ، ابد ابرام شکنجه آور نیست...

-برای من قطعا شکنجه آور!

اینجوری که تشویقش میکنم رو دوست داره. چشمام رو میبندم...

-بهت خوش میگذره ؟

لب زیرم رو به دندون میگیرم تا جلوی خنده ام رو بگیرم.

-لبت رو گاز بگیر تیت ... من دوست دارم لبخندت رو ببینم.

همه چیز خیلی سریع تر از اون چیزی که فکر میکنم اتفاق میفته. اونقدر سریع که مایلز کمی خجالت زده میشه. ولی من اهمیت نمیدم. حالا که یکی شدیم، همه چیز مایلز و خواسته ی اونه...

زیر گوشم زمزمه میکنه:

-تیت، یه چیزی رو میتونم با اطمینان ۱۰۰ درصد بهت بگم...

گوشم بهشه:

-این

بهترین

چیزیه

که

تو

عمرم

تجربه

کردم.

حرفش رو با حرکاتش کامل میکنه.

جُم نمیخوریم.

برای یه زمان طولانی جفتمون توی همون حالت میمونیم.

نمیتونم خنده ی لعنتی رو از صورتم پاک کنم. مطمئنم از این به بعد دائما جاش رو صورتم.

مایلز عقب میکشه و برای اولین بار به چشمام نگاه میکنه. با دیدن صورتم خنده ش میگیره.

با شیطنت میگه:

-نقدی، نظری... پیشنهادی؟

میخندم:

-شرمنده ... حرفم نمیاد...

برای حرف زدن نیاز به یه کم زمان دارم. مایلز بلند میشه و میره سمت دستشویی.

چشمم رو میبندم. چی میشد اگه این اتفاق لعنتی بینمون ختم به خیر میشد؟

نمیتونم... مطمئنم که دیگه نمیتونم چنین تجربه ای رو با کس دیگه ای داشته باشم.

از دستشویی بیرون میاد. خم میشه لباسهایش رو از پای تخت برمیداره و هم زمان لباس های من رو هم میذاره کنارم روی تخت.

انگار منظورش اینه که بلند شم لباسم رو بپوشم و برم!

بلند میشم. لباسام رو با یه لبخند میدم دستم. اینکه با لبخند جوابش رو بدم خیلی سخته.

لباسم رو که میپوشم، بازوش دورم حلقه میشه...

-نظرم عوض شد... بعد از این، کاملا مطمئنم نه روز آینده، شکنجه ی تمام و کماله!

پیشونیم رو میبوسه:

-میشه وقتی رفتی در رو قفل کنی ؟

ناکامیم رو قورت میدم و به هر زوری شده یه لبخند میارم روی لبم.
-حتما!

به سمت در اتاق خواب میرم و میشنوم که روی تختش فرود میاد.

ترکش میکنم ... نمیتونم بگم چه حسی دارم. اون قول چیزی بیشتر از اینی که بینمون اتفاق افتاد رو بهم نداده بود. ما کاری رو انجام دادیم که خودم با کمال میل قبولش کرده بودم ، رابطه داشتن!
من فقط انتظار این حس کشنده ی شرمندگی رو نداشتم. نه به خاطر اینکه به محض تموم شدن رابطه از سر خودش بازم کرد ، بیشتر به خاطر حسی که از سر باز کردنش بهم داد. فکر میکردم یه رابطه ی ساده اس و میشه راحت ازش گذشت ، ولی این حس تلخ و کشنده ای که الان توی قلبم دارم ، نشون میده که هرگز قادر به داشتن یه رابطه ی ساده باهاش نخواهم بود.

یه ندای ضعیف توی سرم میگه قبل از اینکه همه چیز پیچیده تر بشه ، خودم رو از زندگیش بکشم بیرون. متأسفانه یه صدای خیلی بلندتری هم هست که هلم میده به جلو ، که برو هر چه باداباد. بهم میگه با توجه به حجم کارایی که تا الان کردم ؛ دیگه حقمه که یه کم خوش بگذرونم.
فقط فکر کردن به حسی که امشب تجربه کردم برای پذیرفتن و حتی با آغوش باز به استقبال رفتار بی اهمیت بعدیش رفتن کافیه. شاید یه کم که بیشتر تمرین کنم ، خودم بتونم کنترل همه چیز رو دست بگیرم...

به طرف در واحد خودمون میرم ولی صدای صحبت کردن یه نفر متوقفم میکنه . سرم رو به در میچسبونم و گوش میدم. کوربین توی اتاق نشیمن در حال صحبت ، احتمالا با یه نفر اون طرف خط تلفنش.

نمیتونم الان برم تو . اون فکر میکنه من تو تختم خوابیدم.

سر بر میگردونم به سمت آپارتمان مایلز ، ولی قصد در زدن ندارم . نه تنها جالب نیست ، بلکه باعث میشه از چیزی که میتونه هم کمتر فرصت خوابیدن پیدا کنه.

به سمت آسانسور میرم و تصمیم می گیرم نیم ساعت آینده رو توی لابی بگذرونم ، به این امید که کوربین هر چه زودتر برگرده اتاقش و بخوابه.

مسخره اس که سعی میکنم خودم رو از کوربین قایم کنم ، ولی آخرین چیزی که میخوام اینه که کوربین از دست مایلز عصبانی بشه . و این چیزیه که قطعاً اتفاق میفته.

به لابی میرسم و از آسانسور بیرون میام ، بلا تکلیف می ایستم و نمیدونم چه کار کنم . فکر کنم بهتره برم تو ماشین منتظر بمونم.

-راه گم کردی ؟

سر بر میگردونم به سمت کاپی . با اینکه تقریباً نصف شبه ، سر جای همیشگی نشسته. با دست به صندلی کناریش اشاره میکنه:

-بیا بشین.

از جلوش رد میشم تا روی صندلی خالی کنارش بشینم.

-این دفعه غذا با خودم نیاوردم. متأسفم.

سر تکنون میده:

-من تو رو به خاطر غذات دوست ندارم تیت . راستش اونقدرام آشپز خوبی نیستی .

میخندم. خندیدن حس خوبی بهم میده. شرایط دو روز گذشته بدجور تحت فشارم گذاشته.

-جشن شکرگذاری چطور بود ؟ به پسره خوش گذشت ؟

نگاهش میکنم و سرم رو به نشونه ی نفهمیدن خم میکنم:

-پسره ؟

-آقای آرچر ! مگه تعطیلاتش رو با تو و برادرت نگذروند ؟

سر تکنون میدم. حالا منظورش رو میفهمم.

-اره.

دوست دارم بگم که تقریبا مطمئنم آقای آرچر بهترین جشن گذاری رو از شش سال پیش تا حالا داشته !

ولی نمیگم.

-فکر کنم به آقای آرچر حسابی خوش گذشت.

-و اون لبخندت واسه چیه ؟

نیشخندی رو که ناخودآگاه روی صورتتم نقش بسته بود ، سریع پاک میکنم . دماغم رو بالا میکشم:

-کدوم لبخند ؟

کاپی میخنده:

-وای خدای من . تو و اون پسره ؟ عاشق هم شدین تیت ؟

سرم رو تکنون میدم و بلافاصله میگم:

-نه . اونجوری که تو فکر میکنی نیست.

-پس چجوریه ؟

به محض اینکه حس میکنم کل صورتتم از خجالت سرخ شده رو برمیگردونم اون سمت. کاپی از اینکه

میبینه گونه های من به سرخی صندلی هایی که روشن نشستیم شدن میخنده.

-شاید پیر شده باشم ، ولی معنیش این نیست که نتونم دستت رو بخونم تیت . یعنی تو و اون پسره ...

بهش چی میگن ؟ قرار گذاشتین ؟ ریختین رو هم ؟

به جلو خم میشم و صورتتم رو با دستام می پوشونم. باورم نمیشه چنین مکالمه ای با یه مرد هشتاد ساله

دارم.

سریع سر تکنون میدم:

-جوابت رو نمیدم.

-میفهمم.

جفتمون چند دقیقه ساکتیم و به چیزی که کم و بیش بهش گفتم فکر میکنیم.

-خب ... خوبه... ممکنه بعضی وقتا لبخند واقعی رو لب اون پسر بیاد...

با موافقت کامل سر تکنون میدم. من قطعا بیشتر از قبل از لبخندش فیض میبرم.

-میشه حالا موضوع رو عوض کنیم ؟

کاپی اروم سر به سمتم برمیگردونه و چین به ابروی پر پشت خاکستریش میاره:

-تا حالا در مورد اون جسدی که تو طبقه ی سوم پیدا کردم بهت گفتم ؟
 سر تکون میدم ، از اینکه میبینم موضوع عوض شده خیالم راحت میشه و خنده دار اینه که داستان یه
 جسد تونسته خیالم رو راحت کنه!
 منم دقیقا مثل کاپی یه مرضی دارم!
 -به نظرت دلیل اینکه انقدر زیاد مشتاق این کاریم ، این واقعیته که نباید چنین کاری بکنیم ؟
 ریچله که به بوسه مون اشاره میکنه.
 کاری که به وفور انجام میدیم.
 هر فرصتی که به دست میاریم و هر فرصتی که به دست نمیاریم!
 -منظورت اینه که چون والدینمون با هم " نباید " چنین کاری کنیم ؟
 میگه آره. نفس تو صدات نیست چون همزمان میرسم به گردنش.
 از اینکه نفسش رو بند میارم خیلی خوشم میاد.
 -اولین باری که دیدمت یادته ریچل ؟
 صدایی مثل آره از ته گلوش در میاد.
 -یادته تو رو تا کلاس آقای کلایتون بردم ؟
 یه آره ی بی سر و صدای دیگه از دهانش بیرون میاد.
 -اون روز دلم میخواست ببوسمت.
 راهی که رفتم رو برمیگردم و دوباره باهاش چشم تو چشم میشم:
 -تو چی ؟ دلت میخواست ؟
 میگه آره و توی چشمش میبینم که داره به اون روز فکر میکنه.
 به روزی که
 همه
 دنیام
 شد.
 -اون روز چیزی در مورد والدینمون نمیدونستیم. با این حال دوست داشتیم چنین کاری بکنیم. پس
 جوابت منفیه. فکر نمیکنم دلیل اشتیاقمون اون چیزی که تو گفتی باشه.
 لبخند میزنه.
 -میفهمی ؟
 نفسم رو آروم به صورتش هدیه میکنم تا همون حس خوبی که من دارم رو داشته باشه.
 متکاش رو هل میده اون سمت و خودش رو بالا میکشه روی بازوش.
 -اگه کلا بوسیدن رو دوست داشته باشیم چی ؟ اگه هیچی ارتباط خاصی به من و تو نداشته باشه ؟
 این کار همیشگی ریچله. بهش میگم باید وکیل بشه چون خیلی دوست داره همیشه نقش "مخالفم" رو
 بازی کنه. البته از این اخلاقی خوشم میاد و همیشه هم پا به پاش میرم.
 -به نکته ی خوبی اشاره کردی. من بوسیدن رو دوست دارم. کسی رو نمیشناسم که دوستش نداشته
 باشه. ولی بین این و دوست داشتن بوسه ، زمین تا آسمون تفاوتنه.

کنجکاو زل زده بهم:

-فرقش چیه؟

سرم رو تا حد لازم پایین میارم ، نفس میزنم:

-تو ... من بوسیدن " تو " رو دوست دارم.

جوابشو گرفته ، چون ساکت میشه و سر نخي که دستش دادم رو محکم میگیره.

از اینکه ریچل همه چی رو زیر سوال میبره خیلی خوشم میاد.

باعث میشه جور دیگه ای به همه چی نگاه کنم.

سابق بر این بوسیدن دخترا رو دوست داشتم ، چون بهشون کشش داشتم. واقعا چیز بخصوصی در موردشون وجود نداشت.

موقع بوسیدن همه ی اون دخترا سر حال میومدم. به همین خاطره که مردم از این کار خوششون میاد ، چون حس خوبی بهشون میده.

ولی وقتی دوست داری کسی رو به خاطر شخص خودش ببوسی ، تفاوت دیگه تو حس خوب نیست.

تفاوت توی احساس دردناکیه که نبوسیدن اون شخص بهت میده.

نبوسیدن همه ی اون دخترایی که قبلا بوسیدم هیچ آزار دهنده نیست.

نبوسیدن ریچله که آزار دهنده است.

فکر کنم مشخصه که چرا عاشق شدن انقدر دردناک و کشنده است.

من عاشق بوسیدنتم ریچل...

مایلز: سرت شلوغه؟

من: همیشه شلوغه. چی شده؟

مایلز: به کمکت احتیاج دارم. زیاد وقت نمیگیره.

من: پنج دقیقه دیگه اونجام.

باید به جای پنج دقیقه ده دقیقه به خودم وقت میدادم ، چون امروز دوش نگرفتم.

بعد از شیفته ده ساعته ی دیشب ، قطعاً بهش احتیاج دارم. اگه میدونستم خونه است ، دوش گرفتن اولویت اول برنامه ام میشد ، ولی فکر میکردم قرار نیست تا فردا برگرده.

موهام رو با یه کش شل میبندم و پیژامه ام رو با جین عوض میکنم. هنوز ظهر نشده ولی از اینکه تا این موقع خوابیدم یه کم خجالت میکشم.

در میزنم ، داد میزنه که برم تو ، در رو باز میکنم. روی یه صندلی جلوی یکی از پنجره های اتاق نشیمن ایستاده . سرش رو پایین میندازه و نگاهم میکنه ؛ بعد با سر به یه صندلی دیگه اشاره میکنه.

-اون صندلی رو بردار بیار بذار اینجا.

به جایی چند قدم اون طرف تر از خودش اشاره میکنه.

-میخوام اینو متر کنم ، ولی تا حالا پرده نخریدم. نمیدونم باید چهارچوب بیرونیشم اندازه بگیرم یا همون خود پنجره کافیه؟

خوبه ، خوش به حال من ! میخواد پرده بخره.

صندلی رو تا اون سمت پنجره میکشم و میرم بالا. سر متر رو دستم میده و دستش رو میکشه تا متر باز شه.

-همه ش بستگی به این داره چه جور پرده ای بخوای. اگه من جای تو بودم جفت اندازه ها رو مینوشتم. بازم به لباس ابی تیره با شلوار جین پوشیده. یه جورایی تیرگی لباسش باعث میشه آبی چشمش کمرنگ تر به نظر برسه. باعث میشه واضح تر به نظر بیان. زلال ولی نه زلال نه. با اون دیواری که پشت چشمش کشیده ، میشه گفت چشمش هر چیزی هستن غیر از زلال. اندازه ها رو وارد گوشیش میکنه و بعد دومین اندازه گیری رو شروع میکنیم. وقتی جفت اندازه ها رو وارد گوشیش میکنه از روی صندلی ها پایین میایم و هلشون میدیم برن سر جای قبلشون پای میز.

به کف زمین زیر میز نگاه میکنه و میپرسه:

-قالیچه چی ؟ به نظرت باید قالیچه هم بگیرم ؟

شونه بالا میندازم:

-بستگی به نظر خودت داره.

آروم سر تگون میده . به زمین لخت زیر پاش زل زده:

-دیگه نمیدونم چی دوست دارم...

متر رو روی کاناپه میندازه و به من نگاه میکنه:

-میخواهی بیای ؟

جلوی خودم رو میگیرم که سریع نگم آره میام!

-کجا ؟

موهای پیشونیش رو به عقب شونه میکنه و ژاکتش رو از پشت کاناپه برمیداره:

-هرجا که مردم پرده میخرن!

اصولا باید بگم نه ! انتخاب پرده کاریه که زوج ها میکنن. انتخاب پرده کاریه که دوست ها میکنن.

انتخاب پرده کاری نیست که مایلز و تیت - که قاراه به قانوناشون سفت و سخت بچسبن - با همدیگه

انجام بدن ولی اینجانب قطعاً ، یحتمل ، فی الواقع قصد انجام هیچ کار دیگه ای رو ندارم.

شونه بالا میندازم که جوابم یه جورایی عادی به نظر بیاد:

-حتماً ... بذار در رو قفل کنم!

**

-رنگ مورد علاقه ات چیه ؟

توی آسانسور ایستادیم . دارم جون میکنم تا حواسم پی وظیفه ی پیش روم باشه، ولی نمیتونم منکر

میل عجیبی که به نزدیک شدنش و تماس باهام دارم بشم. بوسی بغلی... هر چی ! هر چند دو سمت

مختلف اسانسور ایستادیم . از اون اولین شبی که رابطه داشتیم دیگه با هم تماس نداشتیم. از اون موقع

حتی حرف و پیام هم بینمون رد و بدل نشده.

-سیاه ؟

از جوابی که میده مطمئن نیست:

-سیاه رو دوست دارم.

سر تکون میدم:

-نمیتونی پرده سیاه بخری. نیاز به یه کم رنگ داری. شاید یه چیزی شبیه سیاه، ولی خود سیاه نه!

-سر مه ای؟

حواسم هست که دیگه باهام چشم تو چشم نیست. چشمش از گردن تا نوک پام رو متر میکنه. هر جایی که چشمش مکث میکنه، حسش میکنم.
-سورمه ای شاید بد نباشه.

آروم جوابشو میدم. یه جورایی مطمئنم مکالمه ای که داریم صرفاً به این خاطره که یه چیزی گفته باشیم. اونجوری که نگاهم میکنه مطمئنم که هیچ کدوممون در حال حاضر به فکر رنگ و پرده و قالیچه نیست.

-تیت، امشب شیفتی؟

سر به تایید تکون میدم. از اینکه به امشب فکر میکنه خوشم میاد. از اینکه اسمم رو توی بیشتر سوالاتش میاره هم خیلی خوشم میاد.
-تا ده بیکارم.

آسانسور به طبقه همکف میرسه و جفتمون همزمان میرسیم جلوی در. دستش تماس کوچیکی با کمرم پیدا میکنه، شراره ای که توی وجودم میفته غیر قابل انکاره. لعنتی، من قبلاً هم دوست پسر داشتم، حتی قبلاً عاشق هم شدم، ولی تماس با هیچ کدوم از اونا، بدنم رو وادار به چنین واکنشی نمیکرد.
به محض اینکه پام رو از آسانسور بیرون میذارم، دستش از کمرم جدا میشه. حالا که لمسم کرده، نبود تماسش رو خیلی بیشتر از قبل حس میکنم. با هر تماس کوچیکی، دلم بیشتر و بیشتر مالش میره.
کاپی توی جای همیشگی نیست. هر چند چیز عجیبی هم نیست. تازه سر ظهره و کاپی هم کلاً آدم سحر خیزی نیست. شاید دلیل جوش خوردنمون همین باشه.
مایلز میپرسه:

-حوصله پیاده روی داری؟

بهش میگم آره، با اینکه بیرون سرده. بهتره راه بریم چون نزدیک چند تا مغازه ایم که ممکنه چیزایی که لازم داره رو داشته باشن. مغازه ای که چند هفته پیش رفتم و فقط دو تا بلوک اون طرف تره رو پیشنهاد میکنم.

مایلز در رو برام باز میکنه:

-اول تو.

از در خارج میشم و کتم رو محکم تر دورم میپیچم. کاملاً شک دارم مایلز از اون دست مردایی باشه که در انتظار دستم رو بگیره، پس خودم رو خسته نمیکنم که دستام رو در دسترسش نگه دارم. خودم رو محکم بغل میکنم تا گرمم بشه. شونه به شونه راه میریم.

بیشتر مسیر به سکوت میگذره و من باهاش مشکلی ندارم. از اونایی که دنبال حرف زدن پشت هم باشه نیستم و فکر کنم اونم همینطوره.

-سمت راستمونه.

به سمت راست چهار راهی که توش هستیم اشاره میکنم. چشمم به مرد مسنی که کنار پیاده رو نشسته میفته. توی کت پاره پوره و نازکی بقچه پیچ شده، چشماش بسته اس و دستکشی که به دستای لرزش پوشونده پر از سوراخهای ریز و درشته.

همیشه دلم برای آدمایی که چیزی ندارن و جایی ندارن که زندگی کنن میسوزه. کوربین از اینکه نمیتونم از کنار هیچ بی خانمانی بدون پول یا غذا دادن بهش بگذرم متنفره. میگه اغلب اونا به خاطر اعتیادشون بی خانمان شدن و اون پولی که من بهشون میدن هم خرج اعتیادشون میشه.

صادقانه بگم حتی اگه جریان این باشه هم برام مهم نیست. اگه کسی به خاطر نیاز به چیزی که حتی از نیاز به داشتن سرپناه قوی تره، بی خانمان شده، از نظر من هیچ مانعی نداره. شاید به این خاطر که پرستارم همچین حسی دارم، به نظر من اعتیاد انتخابی نیست. اعتیاد بیماریه و دیدن مردمی که مجبورن اینجوری زندگی کنن چون راه نجات خودشون رو بلد نیستن، دردآور.

اگه کیف پولم رو آورده بودم کمکش میکردم.

وقتی نگاه خیره ی مایلز رو روی خودم حس میکنم؛ میفهمم که سر جا ایستادم. من رو که در حال برانداز اون پیر مردم نگاه میکنه، سرعتم رو بالا میبرم و خودم رو بهش میرسونم. هیچ حرفی واسه دفاع از حالت غمگین صورتم نمیزنم. بی نتیجه است. انقدر سر این قضیه با کوربین بحث کردم که دیگه هیچ علاقه ای به تغییر دادن کسایی که هم عقیده ام نیستن ندارم.

جلوی یه مغازه می ایستم:

-همین جاست.

مایلز می ایسته و مدلی که داخل دکور مغازه است رو برانداز میکنه.

به ویتترین اشاره میکنه:

-از اون خوشت میاد؟

یه قدم جلوتر میرم و به مدلی که اشاره میکنه نگاه میکنم. مدل اتاق خوابه ولی خصوصیاتی که مایلز دنبالشه رو داره. قالیچه خاکستریه با چند تا طرح هندسی با درجه های مختلفی از رنگهای آبی و سیاه. چنین چیزی دقیقاً مطابق سلیقشه.

هر چند پرده ها سرمه ای نیستن. متمایل به خاکستری ان با یه خط یک دست سفید که سمت چپ پارچه از بالا تا پایین ادامه داره.

-دوستش دارم.

جلوتر از من راه میفته و در رو باز میکنه تا من وارد شم. زن فروشنده قبل از اینکه در پشت سرمون بسته شه، خودش رو به پیشخون میرسونه. میپرسه میتونه کممون کنه یا نه. مایلز به ویتترین اشاره میکنه.

-اون پرده ها رو میخوام. چهار دست. و قالیچه رو.

زن فروشنده لبخند میزنه و بهمون اشاره میکنه دنبالش بریم.

-چه عرض و طولی؟

مایلز گوشیش رو در میاره و اندازه ها رو براش میخونه. کمک میکنه مایلز طاقه ی پارچه رو بیرون بکشه و میگه چند دقیقه دیگه برمیگرده . به سمت پشت مغازه میره و ما رو تنها میذاره. نگاهی به دور و برم میندازم و یهو دلم میخواد برای خونه ی خودم دنبال دکوراسیون باشم. قراره تا چند ماه دیگه پیش کوربین بمونم ، ولی ضرری هم نداره اگه در مورد چیزایی که برای خونه ی خودم میخوام از پیش برنامه ریزی کنم. خدا کنه موقعش که برسه خرید منم به آسونی خرید مایلز باشه.

-تا حالا ندیده بودم کسی به این سرعت خرید کنه.

-نا امیدت کردم ؟

سریع سر تکون میدم. اگه فقط یه چیز باشه که به عنوان یه دختر اصلا توش خوب نیستم ، خرید کردنه. از اینکه خریدش فقط یه دقیقه طول کشید واقعا احساس سبکی کردم.

-به نظرت باید قبل از خرید بیشتر چرخ میزدم ؟

روی پیشخون لم داده و نگاهم میکنه. اونجوری که نگاهم میکنه رو دوست دارم. انگار که من چشمگیر ترین چیز توی مغازه ام.

-اگه اون چیزی که انتخاب کردی رو دوست داری ، دیگه نیازی به چرخ زدن نیست. وقتی میدونی چی میخوای ، میدونی دیگه.

نگاهش میکنم و بار دوم که چشم تو چشمش میشم ، دهنم خشک میشه. تمرکز کرده روی من ، اون نگاه جدی روی صورتش باعث میشه در آن واحد احساس در عذاب بودن و عصبی بودن و جالب بودن داشته باشه. تکیه اش رو از پیشخون برمیداره و یه قدم برمیداره سمت من.

-بیا اینجا.

انگشتاش میان پایین و حلقه میشن دور انگشتام و من رو میکشونه دنبال خودش. هیجانم احمقانه است. در واقع ناراحت کننده اس.

تیت ، اونا فقط چند تا دونه انگشتن . نذار اینجوری تحت تاثیر قرارت بدن.

به راهش ادامه میده تا به یه پارتیشن چوبی سه تایی که روی دیوارش نوشته های آسیایی نوشته شده میرسه. این از اون چیزاییه که معمولا مردم میذارن کنار اتاق خوابشون. هیچ وقت درکشون نکردم. مامانم هم یه دونه داشت که شک دارم حتی یه بارم پشتش ایستاده باشه تا لباس عوض کنه.

ازش میپرسم:

-چی کار میکنی ؟

برمیگرده و رخ به رخ میشیم. دستم هنوز تو دستشه. دندوناشو ردیف به ردیف نشون میده و یه قدم برمیداره پشت پارتیشن ، منم با خودش میکشه. حالا جفتمون یه گوشه ی مغازه قایم شدیم . نمیتونم جلوی خنده م رو بگیرم. انگار تو مدرسه ایم و از دست معلمون در میریم.

انگشتش رو میذاره روی لبم:

-هیسس!

نگاهش به صورتمه و البته بیشتر روی لبام زوم کرده. بلافاصله خنده م قطع میشه ، نه به این خاطر که دیگه قضیه رو جالب نمیدونم . دست از خنده برمیدارم چون به محض اینکه انگشتش با لبم تماس پیدا میکنه ، خندیدن رو فراموش میکنم.

همه چیز رو فراموش میکنم.

الان تنها چیزی که میتونم روش تمرکز کنم انگشتش و حرکت نرمش روی لب و چونه.

چشمش رد انگشتاش رو میگیره که از چونه ام پایین و پایین تر میره.

همون یه انگشت حسی از تماس بهم میده که انگار هزار تا دست در کاره. اینکه نفسم سنگین میشه نشونه ی همینه.

چشمش هنوز پی انگشتش به راهش رو ادامه میده. انگشتاش کوچکترین تماسی با پوستم نداره و هیچانی که بهم میده غیر قابل باوره.

چشمش رو آروم میبندد و وقتی دوباره بازشون میکنه، دیگه نگاهش به پایین نیست. نگاهش مستقیم تو صورت منه.

-از اون لحظه ای که اومدی جلوی در منتظر بوسیدن بودم.

اعترافش لبخند به لبم میاره:

-صبرت ستودنیه.

دست راستش رو آروم بالا میاره و به نرمی هر چه تمام تر موهام رو نوازش میکنه. سرش رو آروم به مخالفت تکون میده:

-اگه صبرم ستودنی بود، الان اینجا کنار من نبود.

دو دستی میچسبم به جمله اش و سعی میکنم معنیش رو بفهمم، ولی نزدیکم که میشه، دیگه کلماتی که از دهانش خارج شدن برام مهم نیست. عاشق لباشم و حس خارق العاده ای که منتقل میکنه. آروم و نرم ... کاملاً بر خلاف تب و تاب من. اونقدر آروم سرش گرم کارشه که انگار قراره تمام روز من رو پشت این پارتیشن نگه داره.

دارم جون میکنم تا صبری که اون به خرج میده رو منم توی خودم به وجود بیارم. ولی وقتی انگشتاش و دستش و لباش باعث بروز چنین عکس العملی ازم میشن، صبور بودن واقعا سخته.

در اتاق پشتی باز میشه و صدای تق تق کفشای زن فروشنده شنیده میشه. دست از بوسیدنم برمیداره و قلبم به التماس میفته. شکر خدا التماس فقط حس کردنیه و شنیدن نیست.

به جای اینکه عقب بکشه تا بریم سمت پیشخون، جفت دستاش رو دو طرف صورتم میذاره، صورتم رو ثابت نگه میداره و چند ثانیه در سکوت نگاهم میکنه. انگشت شستش آروم چونه ام رو نوازش میکنه و نفس ارومی میکشه. اخم میکنه، چشمش رو می بندد و پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه، هنوز صورتم توی دستاشه و میتونم جدال درونیش رو احساس کنم.

-تیت!

اسمم رو آروم به زبون میاره، پشیمونی ای که توی صداشه قبلاً هیچ وقت توی حرفاش ندیدم.

-من دوس...

چشمش رو باز میکنه و نگاهم میکنه:

-بوسیدن رو دوست دارم، تیت.

نمیدونم چرا انقدر گفتن این جمله براش سخته. ولی جوری آخر جمله صداش پایین و پایین تر اومد که انگار داشت جلوی خودش رو میگرفت تا جمله اش رو تموم نکنه.

به محض اینکه جمله ش تموم میشه ، رهام میکنه و به سرعت از پارتیشن بیرون میره ، انگار که از اعتراف خودش فرار کنه.

بوسیدنت رو دوست دارم تیت.

برخلاف پشیمونی که فکر کنم بعد از گفتن این حرف داشت ، تقریبا مطمئنم قراره اون کلمات رو کل طول روز برام خودم بی صدا تکرار کنم.

ده دقیقه خوش و خرم به بی هدف چرخ زدن و تعریفش رو بارها و بارها توی ذهنم بالا پایین کردن میگذرونم ، منتظرم معامله اش رو تموم کنه. وقتی بهش میرسم داره کارت اعتباریش رو میده. زن فروشنده میگه:

-تا یک ساعت دیگه براتون ارسال میشن.

کارت اعتباری مایلز رو بهش پس میده و شروع میکنه پاکت ها رو از روی پیشخون برمیداره و میذاره پشت سرش. مایلز یکی از پاکت ها رو قبل از برداشتنش میگیره.

-اینو خودم میبرم.

برمیگرده و نگاهم میکنه:

-حاضری ؟

راه میفتیم سمت بیرون . یه جورایی حس میکنم هوا بیست درجه از وقتی رفتیم تو گرمتر شده. شایدم به این خاطره که مایلز کاری کرده بدنم کلی داغتر بشه.

به گوشه ی خیابون میرسیم و راه میفتم سمت مجتمع ساختمانی خودمون که متوجه میشم متوقف شده. برمیگردم و میبینمش که چیزی رو از پاکتی که دستشه بیرون میکشه. دورش رو پاره میکنه و یه پتو بیرون میاره.

نه اون این کار رو نمیکنه!!!

پتو رو به سمت پیرمردی که هنوز توی پیاده رو بقچه پیچ شده می گیره. مرد سرش رو بالا میاره و نگاهش میکنه و بعد پتو رو میگیره. هیچ کدومش حرفی نمیزنن.

مایلز به طرف یه سطل زباله همون اطراف میره و پاکت خالی رو میندازه توش . بعد در حالیکه زل زده به زمین ، راه میفته سمت من. حتی وقتی به من میرسه و جفتمون راه میفتیم به سمت مجتمع خودمون هم نگاهم نمیکنه.

دوست دارم ازش تشکر کنم ولی نمیکنم. اگه بهش بگم مرسی ، ممکنه به نظر برسه من خیال کردم اون کار رو واسه رضایت من انجام داده.

میدونم که اون کار رو به خاطر من نکرده.

اون کار رو به خاطر مردی که سردش بود کرد...

مایلز ازم میخواد وقتی برگشتیم برم خونه. میگه تا قبل از دکور کردن خونه دوست نداره ببینمش ، خوبه ، کلی درس دارم که باید بخونم. واقعا توی برنامه م وقت اضافه برای نصب پرده ها نداشتم ، خوشحالم از اینکه انتظار کمک ازم نداره.

یه کم بابت نصب پرده های جدیدش هیجان زده به نظر میرسه ، البته اونقدری که مایلز میتونه هیجان زده به نظر برسه!

چند ساعت گذشته. کمتر از سه ساعت دیگه باید سر کار باشم ، به محض اینکه به شک میفتم که بالاخره قراره بهم بگه برم اون ور یا نه ، ازش پیام میرسه:

مایلز : چیزی خوردی ؟

من : آره!

یه دفعه از اینکه شام خوردم ناراحت میشم. ولی از انتظار خسته شده بودم ، مایلز هم چیزی در مورد شام نگفته بود.

من : کوربین دیشب قبل از رفتن استیک درست کرد. میخوای یه بشقاب برات بیارم.

مایلز : آره بیار . دارم از گرسنگی میمیرم ، حالا بیا و ببین.

یه بشقاب براش آماده میکنم و قبل از وارد راهرو شدن ، میپیچمش توی فویل. قبل از اینکه در بزنم ، در رو باز میکنم. بشقاب رو از دستم میگیره:

-همینجا واستا.

قدم داخل آپارتمان میذاره و بار دوم بدون بشقاب برمیگرده:

-حاضری ؟

نمیدونم از کجا می فهمم هیجان زده است ، چون حتی لبخند هم نمیزنه. هر چند میتونم از صدایش تشخیص بدم. یه تغییر جزئی ولی همینم لبخند به لبم میاره ، حالا میدونم چیزی به سادگی آویزون کردن پرده باعث میشه حس خوبی داشته باشه. نمیدونم چرا ، ولی به نظر میرسه چیزای زیادی توی دنیاش نیست که حس خوبی بهش بده ، خوشحالم که این یکی لا اقل این حس رو میده.

در رو کامل باز میکنم و چند قدم میرم جلوتر. پرده ها اون بالان ، با اینکه تغییر خیلی ناچیزیه ، خیلی زیاد به نظر میاد. دونستن اینکه چهار سال تمام اینجا زندگی کرده و حالا برای اولین بار پرده آویزون کرده ، به کل آپارتمان یه حس دیگه میده.

-انتخاب خوبی کردی.

اینکه پرده ها انقدر با شخصیتش همخوانی داره رو تحسین میکنم.

نگاهم به قالیچه ی روی زمین میفته ، مایلز تعجب رو توی صورتش میبینم.

-میدونم جاش زیر میزه.

نگاهش به قالیچه است:

-در نهایت میره سر جاش.

جای عجیبی پهنش کرده. وسط اتاق یا حتی جلوی مبل نیست. گیج شدم ، وقتی میدونه کجا براش مناسب تره ، چرا اینجا پهنش کرده ؟

-گذاشتمش اینجا ، امیدوار بودم بخوایم افتتاحش کنیم.

رو میکنم سمتش و اون امیدواری دلپذیر صورتش رو میبینم. لبخند به لبم میاد:

-ایده ی خوبیه.

سکوتی طولانی بینمون برقرار میشه. نمیدونم الان قصد افتتاح قالیچه رو داره یا اینکه اول میخواد شام بخوره. با جفتشون موافقم. تا وقتی که نقشه اش با فرصت سه چهارساعته ی من همخوانی داشته باشه.

جفتمون به قالیچه زل زدیم تا بالاخره به حرف میاد:

-غذا رو بعدا میخورم.

سوال بی صدای ذهنم رو جواب میدده.

کفشام رو پرت میکنم یه گوشه و همزمان روی قالیچه به هم میرسیم...

حالا که ریچل رو دارم ، همه چیز بهتره.

خوابیدن ، وقتی میدونم ریچل درست اون سمت راهرو خوابیده ، بهتره.

هر صبح از خواب بیدار شدن ، وقتی میدونم ریچل درست اون سمت راهرو از خواب پا میشه ، خیلی بهتره.

حالا که جفتی میریم مدرسه ، مدرسه رفتن هم بهتره.

همزمان با ورودمون به پارکینگ مدرسه رو به ریچل میگم:

-بیا امروز فرار کنیم.

مطمئنم فرار از مدرسه با ریچل ، خیلی بهتره.

-اگه مچمون رو بگیرن چی ؟

به نظر میرسه عین خیالش هم نیست که مچمون رو بگیرن.

-امیدوارم مچمون رو بگیرن. معنیش اینه که جفتمون تو خونه حبس میشیم. با هم . توی یه خونه.

حرفم لبخند به لب ریچل میاره. به پشتی صندلیش تکیه میدده و دست دور گردنم میندازه. از این کاراش خوشم میاد.

-حبس شدن با تو خیلی باحاله. بیا فرار کنیم.

به جلو خم میشه و یه ماچ کوچولو و ساده رو صورتم میکاره. بوسه های کوچولو هم وقتی از طرف ریچل باشن ، بهترین.

بهش میگم:

-تو همه چی رو بهتر میکنی. زندگیم . با بودن تو بهتر شده.

کلماتم دوباره لبخند به لبای ریچل میاره. ریچل نمیدونه ولی تک تک کلماتی که به زبون میارم به یه دلیل. که لبخند مهمون صورتش کنه.

از پارکینگ بیرون میام و به ریچل میگم داریم میریم سمت ساحل. میگه لباساش رو لازم داره ، اول میریم خونه و لباسای ساحلمون رو برمیداریم. ناهار و پتو هم برمیداریم. به ساحل میرسیم.

ریچل میخواد حین مطالعه حموم افتاب بگیره.

منم میخوام ریچل رو که حموم آفتاب میگیره و مطالعه میکنه تماشا کنم.

روی شکم دراز کشیده و تکیه اش به آرنجشه. من سرم روی بازومه و تماشاش میکنم.

نگاهم روی منظره ی زیباییه که ساخته اونجوری که جفت پاهاش رو از زانو خم کرده و تو هوا بازی شون میدده.

ریچل خوشحاله.

من ریچل رو خوشحال کردم.

من زندگی ریچل رو بهتر کردم.

زندگیش با بودن من بهتره.

زمزمه میکنم:

-ریچل؟

علامت رو توی کتاب میذاره و اون رو میبندد. ولی به من نگاه نمیکنه.

-میخوام یه چیزی رو بدونی.

سر تکون میده، ولی چشماش رو میبندد که نشون بده میخواد تمرکزش روی صدای من باشه نه چیز دیگه.

-وقتی مادرم مرد، اعتقاد رو به خدا از دست دادم.

صورتش رو روی بازوهاش میذاره و چشماش رو بسته نگه میداره.

-فکر نمیکردم خدا بتونه برای کسی اونقدر درد جسمی بخواد. فکر نمیکردم خدا بذاره کسی اونقدر که مادرم زجر کشید، زجر بکشه. فکر نمیکنم خدا بتونه کسی رو وارد چیزی اونقدر زشت کنه.

یه قطره اشک چشم بسته اش رو تر میکنه.

-ولی بعد تو رو دیدم، و تک تک روزهای بعد از اون، به این فکر کردم که اگه خدایی نبود، چطور یه نفر میتونست اونقدر زیبا باشه. به این فکر کردم که اگه خدایی نبود، چطور کسی میتونست اونقدر شگفت آور باعث شادی من بشه. و همین الان ... فهمیدم ... که خدا زشتی رو برای این به آدم میده که از کنار چیزای زیبا به سادگی عبور نکنه.

حرفم لبخند به لب ریچل نمیاره.

حرفم باعث اخمش میشه.

حرفم باعث گریه ش میشه.

زمزمه میکنه:

-مایلز...

انقدر آروم اسمم رو به زبون میاره که انگار دوست نداره صداش به گوشم برسه.

نگاهش میکنم. مشخصه که این لحظه یکی از لحظات زیبای زندگیش نیست، اونقدری که برای منه.

-مایلز ... من دیرمه.

کوربین: شام میزنی؟ کارت کی تموم میشه؟

من: ده دقیقه دیگه، کجایی؟

کوربین: نزدیکیم. ما جلوی در منتظرت میمونیم.

ما؟

هیجانی که با اون یه پیام تو جونم میفته رو نمیتونم نادیده بگیرم. قطعاً اون "ما" یعنی خودش و مایلز.

نمیتونم به بودن هیچ کسی دیگه ای غیر از مایلز فکر کنم؛ میدونم که دیشب برگشته خونه.

آخرین کارم رو تموم میکنم و بعد یه توقف کوتاه تو اتاق استراحت به خودم میدم تا قبل از بیرون رفتن

و دیدن اونا، موهام رو چک کنم (از اینکه برام مهمه متنفرم.)

قدم که بیرون میذارم ، سه تاشون کنار در ورودی ایستادن. یان و مایلز جفتشون با کوربین اومدن. یان به محض دیدنم لبخند میزنه ، تنها کسی که نگاهش به سمت منه اونه. وقتی بهشون میرسم کوربین میچرخه:

-حاضری ؟ داریم میریم "جک".

گروه درست و درمونی ان. هر کدومشون در نوع خودشون جذاب ، ولی با پوشیدن ژاکتای خلبانی و تشکیل چنین گروهی ، خیلی چشمگیرترن. انکار نمیکنم راه رفتن کنارشون ، با این روپوش ، بدجور حس بدتیپ بودن بهم میده.

میگم:

-بریم ، دارم از گرسنگی میمیرم.

به مایلز نگاه میکنم ، به مخفی ترین شکل ممکن برام سر تگون میده ولی لبخندی در کار نیست. دستاش سفت و سخت توی جیباشن ، روش رو میکنه اون سمت و همه مون شروع به حرکت میکنیم. تمام مدت یه قدم جلوتر از منه ، من کنار کوربین قدم برمیدارم.

راهمون رو که به سمت رستوران کج میکنیم میپرسم:

-مناسبتش چیه ؟ نکنه داریم به این خاطر که هر سه نفرتون امشب بیکارید جشن میگیریم ؟

یه مکالمه ی خاموش در اطرافم به جریان میفته . یان به مایلز نگاه میکنه . کوربین به یان نگاه میکنه . مایلز به هیچ کس نگاه نمیکنه ! چشماش رو مستقیم به پیاده روی پیش رو میدوزه!

کوربین میپرسه:

-یادته وقتی بچه بودیم یه شب مامان و بابا بردنمون لا کاپرس * ؟

اون شب رو یادمه. هیچ وقت والدینم رو شادتر از اون شب ندیدم. نمیتونه بیشتر از پنج یا شش سالم بوده باشه ، ولی این یکی از معدود خاطراتیه که از اون سن دارم. روزی بود که پدرم کاپیتان خطوط هوایی شده بود.

وسط راه می ایستم و سریع به کوربین نگاه میکنم:

-کاپیتان شدی ؟ تو که نمیتونی کاپیتان بشی. هنوز خیلی جوونی.

در واقع میدونم کاپیتان شدن چقدر سخته و یه خلبان ساعتهای زیادی رو باید بگذرونه تا مد نظر قرار بگیره. بیشتر خلبان ها توی دهه ی بیست سالگیشون کمک خلبانن.

کوربین سر تگون میده.

-من کاپیتان نشدم ؛ من کلی هواپیمایی عوض کردم.

چشماش رو به سمت مایلز میدوزه:

-ولی آقای "چند ساعت دیگه هم برای من کنار بذار " امروز یه ترفیع خوشگل کوچولو گرفته . رکورد شرکت رو شکست.

به مایلز نگاه میکنم ، داره سرش رو برای کوربین تگون میده. مشخصه که حرف کوربین خجالت زده اش کرده ، این فروتنی ذاتیش هم یکی دیگه از ویژگیهای جذابشه. حسم بهم میگه اگه اون دوستشون دیلون کاپیتان شده بود ، الان یه جایی توی یه بار ایستاده بود و با بلندگو خبرش رو به همه دنیا اعلام میکرد.

مایلز به حرف میاد:

-همچین چیز مهمی هم نیست. یه هواپیمایی منطقه ایه. آدم زیادی برای ترفیع ندارن.

یان سر تگون میده:

-من ترفیع نگرفتم، کوربین ترفیع نگرفت، دیلون هم ترفیع نگرفت. صرفنظر از اینکه فقط بیست و چهار سال داری، یک سال هم کمتر از همه ی ما اینجا بودی.

می چرخه و چند قدم میره عقب، رو میکنه به سه تامون:

-اون فروتنی رو یه بار بذار کنار، یه کم به رومون بیار. اگه جامون عوض میشد، ما حتما به روت می آوردیم.

نمیدونم چه مدت از دوستی شون میگذره ولی از یان خوشم میاد. مشخصه که اون و مایلز خیلی به هم نزدیکن، چون یان از ته دل بهش افتخار میکنه و هیچ حسادت در کار نیست. خوشحالم که دوستای کوربین اینان. از اینکه کوربین همچین حمایتی پشتشه خوشحالم. همیشه زندگیش اینجا رو اینطور تصور میکردم: کار کردن زیاد، همه ی وقتش رو در تنهایی و دور از خونه سپری کردن. هر چند نمیدونم چرا!

پدر ما هم خلبان بود و تقریبا زمان مناسبی رو خونه بود، اصولا نمیبایست در مورد زندگی کوربین همچین تصور اشتباهی میکردم.

فکر کنم کوربین تنها کسی که بیخود و بی جهت نگران همخون و عضو خانوادشه نیست.

به رستوران میرسیم. کوربین در رو برامون باز میکنه. یان اول وارد میشه. کوربین یه قدم عقب میذاره تا اول من وارد شم.

یان میگه:

-من میرم دستشویی. پیداتون میکنم رفقا.

کوربین به سمت میز پیشخون میره و من و مایلز جفتمون پشت سرشیم. یه نگاه دزدکی سمت مایلز میندازم:

-تبریک میگم کاپیتان.

نمیدونم چرا ولی زیر لبی میگم. به این خاطر نیست که اگه کوربین تبریکم به مایلز رو بشنوه مشکوک میشه، انگار حس میکنم اگه تبریکم رو اونقدر اروم بگم که فقط خود مایلز بشنوه، معنای بیشتری پشتش خوابیده.

مایلز چشمش رو به چشمام میدوزه و لبخند میزنه، بعد یه نگاه به سمت کوربین میندازه و وقتی میبینه هنوز پشتش به ماست، به سمتم خم میشه و یه بوسه ی سریع گوشه ی سرم میکاره.

باید از ضعفم خجالت بکشم. نباید بذارم بوسه ی دزدکی یه مرد چنین حسی بهم بده. یه جوریه که انگار یهو شناور میشم، یا غرق میشم، یا پرواز میکنم. هر چیزی که نیاز به حمایت پاهام نداشته باشه، چون پاهام کلا غیر قابل استفاده به نظر میرسن.

هنوز اون لبخند جذاب و در عین حال فروتنانه، روی لبشه:

-مرسی.

با شونه اش به شونه ام میزنه و نگاهش به پاهاشه:

-چه خوشگل شدی ، تیت!

میخوام اون چهار تا کلمه رو بچسبونم به یه بیلپورد و خودم رو وادار کنم هر روز از جلوش رد شم تا برم سر کار. اونجوری دیگه حتی یه روزم مرخصی نمیگیرم.

انقدر که دلم میخواد باور کنم نظرش صادقانه بوده ، به روپوشی که دوازده ساعت کامل تنم بوده با اخم اشاره میکنم:

-روپوش مینی موس تنمه!

دوباره به سمتم خم میشه و دوباره شونه هامون مماس میشن ، آروم میگه:

-من همیشه یه حس خاصی نسبت به مینی موس داشتم!

کوربین روش رو برمیگره سمت ما ، سریع لبخند از صورتش پاک میشه.

-آلاچیق یا میز ؟

من و مایلز جفتمون شونه بالا میندازیم ، مایلز جواب میده:

-هر کدوم شد!

پیشخدمت میاد تا ما رو به سمت محل نشستنمون راهنمایی کنه. یان هم برمیگرده. کوربین و یان جلو جلو میرن. مایلز درست پشت سر منه. خیلی نزدیک. از عقب سرش رو تا نزدیک گوشم میاره و دستش جفت میشه توی کمرم ، زیر گوشم نفس میزنه:

-یه جورایی نسبت به پرستارا هم یه حس خاصی داشتم!

شونه ام رو بالا میارم تا گوشی رو که همین الان خودش رو بهش تحمیل کرده ، پاک کنم ، کل گردنم یخ زده. به آلاچیق میرسیم ، کمرم رو ول میکنه و بینمون فاصله میندازه. کوربین و یان میپرن دو طرف آلاچیق رو میگیرن. مایلز کنار یان میشینه ، منم کنار کوربین دقیقاً روبروی مایلز میشینم.

من و مایلز جفتمون آب گاز دار سفارش میدیم و کوربین و یان نوشیدنی. انتخاب نوشیدنی هم یه موضوع قابل توجه دیگه است. چند هفته پیش ، ادعا کرد که معمولاً مست نمیکنه ، ولی با در نظر گرفتن حالت افراطی شب اولی که دیدمش ، فکر میکردم لا اقل امشب یه نوشیدنی سفارش میده. قطعاً یه دلیل واسه جشن گرفتن داره. وقتی سفارشامون رو میارن ، یان لیواش رو بلند میکنه:

-برای جلو افتادن خودمون!

کوربین اضافه میکنه:

-دوباره!

مایلز به تقلید در دفاع از خودش میگه:

-به افتخار اینکه دو برابر ساعت کاری جفتتون کار کردم.

یان حاضر جواب میگه:

-در واقع من و کوربین رابطه هایی داریم که با اضافه کاری تداخل پیدا میکنه.

کوربین سر تکون میده:

-جلوی خواهرم از رابطه های من حرف نزنیم.

صدام بالا میره:

-چرا اون وقت ؟ فکر میکنی همه اون شبایی که کار نداری و نمایای خونه حواسم بهت نیست ؟

کوربین غرولند می‌کنه:

-جدی می‌گم، بحث رو عوض کنین.

با کمال میل تن به خواسته‌ش میدم:

-شما سه تا چند وقته همدیگه رو میشناسین؟

طرف سوالم شخص خاصی نیست، هر چند فقط جوابی که مربوط به مایلز باشه برام مهمه.

یان جواب میده:

-من و مایلز برادرت رو از چند سال پیش که رفتیم مدرسه‌ی خلبانی میشناسیم. مایلز رو از وقتی نه یا ده ساله بودم میشناسم.

مایلز تصحیح می‌کنه:

-جفتمون یازده سالمون بود. اولین بار کلاس پنجم با هم بودیم.

نمیدونم مکالمه مون در مورد گذشته، زیر پا گذاشتن قانون شماره یک به حساب میاد یا نه، ولی انگار مایلز مشکلی با جواب دادن نداره.

پیشخدمت برامون یه سبد نون میاره، هیچ کدوممون هنوز لای منو رو باز هم نکردیم. در نتیجه میگه دوباره برای گرفتن سفارشمون برمیگرده.

کوربین ضمن باز کردن منو، موضوع بحث رو کامل عوض می‌کنه:

-هنوزم باورم نمیشه همجنس باز نباشی!

مایلز از پشت منو زل میزنه بهش:

-فکر کردم قراره در مورد رابطه هامون حرف زنیم.

-نه! گفتم در مورد رابطه‌های من حرف زنیم. این به کنار، تو یه دونه هم نداری که بخوایم در موردش حرف بزیم.

کوربین منو رو صاف میذاره روی میز و گیر سه پیچ میده به مایلز:

-ولی جدی، چرا هیچ وقت قرار مرار نمیذاری؟

مایلز شونه بالا میندازه، به لیوان توی دستش علاقمند تر نشون میده تا چشم تو چشم برادرش شدن.

-اون چیزی که ته یه رابطه بهش میرسی، برام بی ارزشه!

یه چیزی تو قلبم ترک برمیذاره. نگرانم یکی از پسرا واقعا صدای شکستنش رو توی سکوت شنیده باشه. کوربین تکیه میده به صندلیش.

-لعنتی، دختره باید یه عوضی تمام عیار بوده باشه.

چشم‌ام میخ مایلز میشن، منتظر عکس العملشم، ممکنه در مورد گذشته سرنخی بده.

ساکت سر تکون میده، به همون ساکتی فرضیه‌ی کوربین رو رد می‌کنه. یان آروم گلوش رو صاف می‌کنه، حالت صورتش عوضش میشه و اون لبخندی که همیشه به صورتش دوخته شده بود، رنگ میبازه. از عکس العملش مشخصه هر جریانی که توی گذشته‌ی مایلز ه، یان ازش باخبره.

یان صاف سر جاش میشینه و لیوانش رو بالا میاره، یه خنده‌ی زورکی روی لبشه:

-مایلز برای دخترا وقت نداره ، سرش حسابی گرم شکستن رکورد شرکته ، به عنوان جوون ترین کاپیتانی که هواپیماييمون تا حالا داشته .

پا در میونی یان رو - به هر منظوری که هست - درک میکنیم. لیوانامون رو بالا میاریم. به هم میزنیمشون و هر کس یه قلپ از نوشیدنیش میخوره.

نگاه قدردانی که مایلز به یان میندازه از چشم پنهان نیمونه ، هر چند کوربین انگار اصلا تو باغ نیست. حالا در مورد مایلز کنجکاوتر هم شدم. حواسم هست که کل ذهنم درگیر این قضیه است. چون هر چی زمان بیشتری رو باهاش میگذرونم ، چیزهای بیشتری پیدا میشه که بخوام در موردش بدونم. کوربین میگه:

-باید جش بگیریم.

مایلز منو رو زمین میداره:

-فکر میکردم داریم همین کار رو میکنیم.

-منظورم بعد از اینه. شب میریم بیرون. باید یه دختر پیدا کنیم که دوره ی خشکسالی ت رو به سر بیاره.

یهو نوشیدنی از دهنم بیرون میپاشه ، ولی خوشبختانه موفق میشم خنده م رو مهار کنم. مایلز متوجه واکنشم میشه و از زیر میز ، با پاش آروم به مچ پام میزنه. پاش رو همونجا کنار پای من نگه میداره.

-من خوبم. در ضمن کاپیتان نیاز به استراحت داره!

تمام حروف داخل منو پیش چشمم تار میشن و با کلماتی مثل تموم شدن ، خشکسالی و استراحت جایگزین میشن.

یان نگاه کوربین میکنه و سر به تایید تکون میده:

-من میام. بذار کاپیتان بره خونه ش و تحت تاثیر کولایی که خورده دراز به دراز بخوابه!

مایلز چشمش رو به من میدوزه ، صاف سر جاش میشینه تا زانو هامون در تماس باشن. پاش رو دور پام حلقه میکنه.

-خوابیدن بدجور میچسبه.

نگاهش رو از من برمیداره و چشمش به منوی جلوی روش میفته.

-بیاین عجله کنین سفارش بدین ، میخوام زودتر برگردم آپارتمانم و بخوابم. انگار نه روز تمام نخوايیدم و این تمام چیزی بود که تو این مدت ذهنم رو مشغول خودش کرده بود.

آتیش روی گونه هامه ، همینطور روی چند جای دیگه از بدنم.

-اگه دروغ نگم یه جورایی دلم میخواد همین جا بخوابم!

سرش رو بالا میاره و چشم تو چشم میشیم:

-همین جا روی میز!

حالا دمای تمام بدنم به داغی گونه هامه.

کوربین با خنده میگه:

-خدای من تو خیلی شل و ولی. باید به جات دیلون رو می آوردیم.

یان چشمش رو به وضوح می چرخونه:

-نخیر ، نباید!

میپرسم:

-مشکلتون با دیلون چیه ؟ چرا همه تون انقدر ازش متنفرید ؟

کوربین شونه بالا میندازه:

-نه اینکه ازش متنفر باشیم ، فقط نمیتونیم تحملش کنیم. و قبل از اینکه ازش دعوت کنیم شبای

مسابقه بیاد پیشمون ، هیچ کدوممون از این حسمون با خبر نبودیم . مرتیکه حال به هم زن!

بعد اون چشم غره ی بی نهایت آشناس رو تقدیم میکنه:

-ابدا دوست ندارم باهاش تنها بمونی. متاهل بودنش جلوی کثافت کاریاشو نمیگیره.

اون حس مالکیت و عشق برادرانه ای که این روزا بدجور دلتنگش بودم همینه.

-یعنی خطرناکه ؟

-نه ، فقط میدونم که به زنش خیانت میکنه و دوست ندارم تو درگیرش بشی. هرچند روشنش کردم که

تو جزء ناحیه ی ورود ممنوعی.

به بی عقلیش می خندم:

-کوربین ، من بیست و سه سالمه. دیگه میتونی دست از رفتارای پدرانه ات برداری!

صورتش در هم جمع میشه و برای چند ثانیه کاملاً شبیه بابا میشه:

-غلط کردی ، من کار خودم رو میکنم. تو خواهر کوچکتر منی . من برات معیارهایی قائلم که دیلون

حتی به یکی شون هم نزدیک نیست.

یه ذره هم عوض نشده . همون قدر که تو مدرسه آزار دهنده رفتار میکرد ، هنوزم همونطوره . از اینکه

بهترین چیز رو برام میخواد خوشم میاد ولی فقط نگرانم اون بهترینی که برام میخواد اصلاً وجود خارجی

نداشته باشه.

-کوربین ، هیچ بنی بشری به معیارایی که تو برام در نظر گرفتی شباهت هم نداره.

طرف حق رو میگیره و سر به تایید تکون میده:

-لعنتی حق با توئه.

اینکه از دیلون خواسته از من فاصله بگیره ، من رو به شک میندازه که شاید از مایلز و یان هم چنین

درخواستی کرده. هر چند فکر میکرد مایلز مشکل داره پس ممکنه احتمالش رو نداده باشه.

از خودم میپرسم یعنی مایلز معیارای مورد نظر کوربین رو داره ؟

انقدر دلم میخواد همین الان به مایلز نگاه کنم ولی میترسم تابلو بشه ، به جاش یه لبخند زورکی میزنم و

سر به افسوس تکون میدم:

-چرا من اول به دنیا نیومدم ؟

کوربین جواب میده:

-همچین فرقی هم نمیکرد.

یان به پیشخدمت لبخند میزنه و به صورتحساب اشاره میکنه:

-امشب همه مهمون منن.

به اندازه ی صورتحساب و انعام پول روی میز میذاره و ما همزمان بلند میشیم و کش و قوسی به تن خسته مون میدیم.

مایلز میپرسه:

-خب کی قراره بره کجا؟

-بار!

حرف همچنین از دهن کوربین بیرون می پره که انگار مسابقه س که کی زودتر جواب بده.
من میگم:

-من که دوازده ساعت شیفت بودم و درب و داغونم.

-اشکال نداره منم برسونی؟

مایلز همزمان با خارج شدنمون سوالش رو مطرح میکنه.

-امشب هیچ حس بیرون رفتن ندارم. فقط میخوام بخوابم!

خوشم میاد جلوی کوربین وقتی از خوابیدن حرف میزنه اصراری واسه مخفی کردن تاکیدش نداره! انگار میخواد مطمئن شه من فهمیدم که منظورش علاقه به خوابیدن واقعی نیست!
به راه اصلی اشاره میکنم:

-آره ، ماشینم پشت بیمارستانه.

کوربین دستاش رو تو هم چفت میکنه:

-خب بابا ، شما دو تا شل و ول برین بخوابین. من و یان میریم بیرون.

کوربین برمیگرده . اون و یان بدون ذره ای فوت وقت راه می افتن به سمت مخالف . کوربین میچرخه.
چند قدم آروم به سمت عقب میاد.

-هی کاپیتان ، ما به افتخارت یه شات میندازیم بالا.

من و مایلز بی حرکت میمونیم. همون طور که به رفتنشون نگاه میکنیم وسط یه دایره ی نورانی زیر چراغ کنار خیابون ایستادیم. به پیاده روی کنارمون نگاه میکنم ، یکی از کفشهام رو روی لبه ی دایره ی نورانی میذارم ، میبینم که توی تاریکی ناپدید میشه. سرم رو بالا میگیرم و به چراغ نگاه میکنم ، برام سواله که چرا نورش روی ما ، به شدت نور افکنه.

همونطور که به چراغ زل زدم میگم:

-انگار روی صحنه ایم.

سرش رو به عقب میاره و مثل من مشغول برانداز چراغ عجیب غریب میشه . میگه:

-بیمار انگلیسی!

سوالی نگاهش میکنم. به چراغ بالا سرمون اشاره میکنه:

-اگه روی صحنه بودیم ، احتمالا در حال اجرای بیمار انگلیسی بودیم!

با دست خودش و من رو نشون میده:

-لباسی که تنمونه ، یه پرستار و یه خلبان.

منظورش رو میگیرم ، البته احتمالا یه کم زیادی ! میگه خلبانه ، ولی اگه واقعا در حال اجرای بیمار انگلیسی بودیم ، اون میبایست سربازه می بود نه خلبانه. سربازه شخصیتیه که با پرستاره رابطه داره. نه خلبانه.

ولی خلبانه اونیه که گذشته ی اسرار آمیزی داره و...

با یه حالت جدی زل میزنم به صورتش:

-اون فیلم دلیل پرستار شدن من بود.

دستاش رو توی جیباش میذاره ، نگاهش رو از چراغ بالا سر برمیداره و به صورت من میدوزه:

-واقعا ؟

خنده ام میگیره:

-نه!

مایلز لبخند میزنه.

چه قافیه ای * .

جفتمون همزمان برمیگردیم تا راه بیفتیم سمت بیمارستان. توی ذهنم سرگرم ساختن یه شعر واقعا افتضاح از مکالماتمون میشم:

مایلز لبخند میزنه

نه برای کس دیگه

مایلز فقط

برای من لبخند میزنه.

میپرسه:

-نیشِت چرا بازه ؟

چون دارم یه شعر افتضاح از نوع شعر نو در موردت میسازم!

لبام رو به هم فشار میدم تا جلوی خنده ام رو بگیرم. وقتی مطمئن میشم درست و حسابی جمع و جور شده جوابش رو میدم:

-فقط داشتم فکر میکردم چقدر خسته ام و چقدر نیاز به یه

چشم میدوزم به چشماش

-خواب درست و حسابی دارم!

حالا اونه که لبخند میزنه:

-میدونم چی میگی . من که یادم نمیاد هیچ وقت انقدر خسته بوده باشم. حتی ممکنه به محض اینکه برسیم توی ماشینت خوابم ببره!

خیلی هم خوب!

لبخند میزنم ولی اون مکالمه ی استعاره آمیزمون رو تموم میکنم. روز خیلی طولانی ای داشتم و واقعا خیلی خسته ام. در سکوت قدم میزنیم. نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و نگاه از دستاش که اونجوری توی جیب ژاکتش قایمشون کرده بردارم ، انگار داره از من در مقابل دستاش محافظت میکنه . شایدم داره از دستاش در مقابل من محافظت میکنه.

فقط یه بلوک تا پارکینگ مونده که قدمهاش آهسته میشن و بعد کامل می ایسته. طبیعتاً منم می ایستم و برمیگردم تا ببینم چی نظرش رو جلب کرده. داره به آسمون بالای سرش نگاه میکنه، نگاهم به به جای زخمی که روی چونه میفته. میخوام در موردش سوال کنم. میخوام در مورد همه چیز سوال کنم. میخوام یک میلیون سوال ازش بپرسم، از اینکه تولدش کیه شروع کنم و بعد اینکه اولین بوسه ای که داشته چجوری بوده. بعد در مورد والدینش و کل بچگیش و اولین عشقش.

میخوام در مورد ریچل ازش بپرسم. میخوام بدونم چی سرشون اومده و هر اتفاقی که افتاده چی باعث شده از هر نوع رابطه ای برای شش سال گریزون بشه.

مهم تر از همه، میخوام بدونم چی توی من بوده که نقطه ی پایان اون شش سال شدم.

تک تک سوالا نوک زبونمه. میگم:

-مایلز؟

-یه قطره بارون بود.

قبل از اینکه جمله ش تموم شه، منم یه دونه شو حس میکنم. حالا جفتمون نگاهمون به آسمونه، تمام اون سوالا رو با یه بغض قورت میدم. قطره های بارون تندتر پایین میان، ولی ما در همون حالت ایستادیم و نگاهمون رو از آسمون برنمیگردونیم. قطرات تک و توک جای خودشون رو به نم نم بارون میدن و بعد یه بارون درست و حسابی راه میفته. قطرات بارون روی پوستم سر میخوره، از گردنم به سمت پایین میاد، داخل موهامه و تمام تی شرتم رو خیس کرده. صورتم هنوز به سمت آسمونه ولی با چشمای بسته.

هیچ چیز تو دنیا با حس و بوی بارون تازه برابری نمیکنه.

به محض اینکه این فکر از ذهنم می گذره، دستای گرمی چونه ام رو لمس میکنه و سر میخوره تا پس گردنم، قدرت زانوهام و قدرت نفس کشیدن رو همزمان ازم میگیره. حالا قد و قواره ش سرپناه من در مقابل بارون شده. ول هنوزم چشمام بسته ان و به سمت آسمون. لبه اش به آرومی پایین تر میان و حالا دارم حس بارون تازه رو با حس بوسه اش مقایسه میکنم.

بوسه اش خیلی خیلی بهتره.

لباش از قطرات بارون خیس و یه کم سرد. ولی با گرمای بینمون این تفاوت دما از بین میره. بارونی که رو سر و صورتمون میریزه، تاریکی اطرافمون و اینطور بوسیدن همدیگه... انگار واقعا روی صحنه ایم و همین جا نقطه ی عطف داستانمونه. انگار قلبم و معدم ام و روحم دارم کالبدن رو میشکافن تا به اون پیوندن. انگار تمام عمر بیست و ساله ام روی یه نمودار اومده و این لحظه قله ی مرتفع اون خط ممتده.

احتمالا از فهمیدن این قضیه باید یه کم ناراحت و ناامید بشم. من چند تا رابطه ی نسبتاً جدی دیگه هم قبلاً داشتم ولی هیچ بوسه ای با هیچ کدوم از اون آدمها رو یادم نیاد که چنین حسی بهم داده بشه.

این واقعیت که با مایلز حتی رابطه هم ندارم و چنین حسی ازش میگیرم باید یه حرفی واسه گفتن داشته ولی فعلاً انقدر درگیر لباشم که وقت برای موشکافی کردن این فکر ندارم.

بارون تبدیل به رگبار شده ولی انگار جفتمون عین خیالمون نیست. دستش تا پشت کمرم پایین میره و من چنگ میندازم توی لباسش و جلوتر میکشمش. جوری توی هم چفت میشیم که انگار جفتمون قطعه های یه پازلیم.

احتمالا تنها چیزی که میتونست ازش جدام کنه همین صاعقه بود. یا این واقعیت که انقدر بارون تند شده که حتی نمیتونم نفس بکشم. لباسم به جاهایی از بدنم چسبیده که قبلا هیچ نمیدونستم لباس میتونه بهشون بچسبه. موهام انقدر خیس شدن که دیگه یه قطره ی دیگه هم به خودشون جذب نمیکنن.

خودم رو بهش میچسبونم و سرم رو زیر چونه ش پنهون میکنم و سر میندازم پایین تا بتونم بدون احساس خفگی یه نفس بکشم. دستاش رو دور شونه هام میندازه و با خودش میکشونه سمت پارکینگ ، ژاکتش رو میاره بالا سر من . سرعتش رو بالا میبره و منم قدم به قدم باهاش هماهنگ میشم تا وقتی که جفتمون شروع به دویدن میکنیم...

بالاخره به ماشین من میرسیم. باهام به سمت در راننده میاد و هنوز مراقبه که بیشتر خیس نشم. به محض اینکه میشینم توی ماشین ، اونم با عجله به سمت صندلی سرنشین میدوه. وقتی دو تا در ماشین بسته میشن ، سکوت داخل ماشین شور و هیجان نفسهای سنگینمون رو بیشتر به رخ میکشه. دستم رو میبرم پشت سرم و موهام رو جمع میکنم ، بعد میچلونمشون تا آب اضافی شون خارج بشه. آب از گردنم سرازیر میشه ، از کمرم میاد پایین و میریزه روی صندلی. اولین باره که از داشتن صندلی چرمی توی کالیفرنیا راضی ام.

سرم و عقب میارم و یه نفس عمیق میکشم . بعد یه نگاه به سمتش میندازم:
-فکر نمیکنم هیچ وقت تو عمرم این قدر خیس شده باشم.

یه نیشخند بی صدا روی صورتش ظاهر میشه. احتمالا با جمله ای که گفتم ، ذهنش رفته سمت فکرای خلاف.

با خنده زمزمه میکنم:

-منحرف!

ابرو بالا میندازه و نیشش رو باز میکنه:

-تقصیر خودته.

خودش رو روی صندلیش جلوتر میکشه و دست میندازه تو پهلوم:

-بیا اینجا ببینم.

یه نگاه سریع به دور و برمون میندازم ، ولی بارون انقدر شدید که حتی بیرون دیده نمیشه. یعنی بقیه هم نمیتونن ما رو ببینن. خودم رو میکشم سمتش ، یه اعتراف امیدوارانه میکنه:

-من تا حالا تو ماشین رابطه نداشتم.

-من تا حالا با یه کاپیتان رابطه نداشتم.

کلمات بوسه اش رو قطع میکنه:

-منم تا حالا به عنوان یه کاپیتان رابطه نداشتم.

-تا حالا با روپوش رابطه نداشتم.

نگاه تحسین آمیزش رو بهم میدوزه:

-انقدر با یونیفورم عالی به نظر میای که حد نداره.

از اینکه کلماتش انقدر باعث به هم ریختنم میشه خجالت میکشم. سرم رو پایین میندازم و منتظر اشاره ش میمونم.

-تیت ، با اینکه میدونستم امشب میبینمت ، معنیش این نیست که ازت انتظار داشته باشم.

یهو احساس ناامیدی میکنم. دست توی جیبش میکنه ، انگار میخواد چیزی رو در بیاره:

-هر چند همیشه با یه کورسویی از امید میام پیشت.

هنوز چند دقیقه نگذشته که کنترل رو دست میگیره:

-اروم باش تیت ، من دوست ندارم باعث اخراج شدنت بشم.

خجالت میکشم . یه رقابتی بینمون پا میگیره که کی میتونه بیشتر ساکت بمونه. و با جرزنی و تقلب مایلز ، مشخصه که بازنده ی میدون منم.

-قبول ندارم ، تو تقلب کردی...

-میخوای دوباره امتحان کنیم ؟

-شنیدی که میگن تا سه نشه بازی نشه!

و بار دوم توی آسانسور شروع میشه توی راهرو کش پیدا میکنه و نهایتا به اتاقش ختم میشه.

وقتی برای بار دوم هم من میبازم ، به این نتیجه میرسم که رقابت کردن با ساکت ترین آدمی که تا حالا دیدم همچین کار عاقلانه ای هم نیست. میخوام قبل از برگشتن کوربین برم خونه . چون احتمال خیلی زیاد امشب زود برمیگرده.

مایلز روی شکمش روی تخت دراز کشیده و به منی که دارم لباسام رو میپوشم زل زده. با خنده میگه:

-فک کنم یکی از لباسات هنوز تو راهرو باشه . بهتره تا کوربین سر نرسیده بری برش داری.

دماغم رو بالا میکشم:

-فکر بدی نیست!

لب تخت میشینم:

-میشه یه سوال پیرسم ؟

سر به تایید تکون میده ولی مشخصه که از سر اجباره. در مورد سوالم عصبی به نظر میرسه.

-چرا هیچ وقت حین رابطه تو چشمام نگاه نمیکنی ؟

برای چند ثانیه سکوت میکنه . کمی جلوتر میرم و کنارش روی تخت میشینم. منتظر جوابشم.

خودش رو بالا میکشه و پشتش رو تکیه میده به پشتی تخت. نگاهش به دستاشه.

-آدما موقع رابطه خیلی آسیب پذیرن. امکان اینکه دچار درک غلطی از احساسات بشن خیلی زیاده ، مخصوصا وقتی تماس چشمی در میون باشه.

چشماش رو میدوزه بهم:

-این اذیتت میکنه ؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون میدم ولی قبلم داد میزنه آره.

-به نظرم عادت میکنم بهش. فقط کنجکاو بودم.

لبخند میزنه و بوسه ی خداحافظیش رو تقدیم میکنه:

-شب بخیر تیت.

برمیگردم و از اتاق خارج میشم. تمام مدت تیزی نگاهش رو روی خودم حس میکنم. خنده داره که حین رابطه چشماش رو ازم پنهون میکنه و بقیه ی اوقات تمام وقت نگاهش رو منه. هنوز حس برگشتن به خونه رو ندارم ، بعد از اینکه لباسم رو از راهرو برمیدارم راه می افتم سمت آسانسور . میرم سمت لابی شاید کاپی هنوز اون دور و بر باشه. بار قبلی اونطور که مایلز من رو چپوند توی آسانسور حتی فرصت نکردم سر بچرخونم و دنبالش بگردم. همون طور که حدس میزدم کاپی روی صندلی همیشگیش نشسته ، علیرغم اینکه ساعت از ده شب هم گذشته.

راهم رو میکشم به سمت صندلی کناریش:

-تو اصلا میخوابی ؟

-آدما وقتی شب میشه جالب ترن. دوست دارم دیر بخوابم. از اون احمقایی که سر صبح به جنب و جوش میفتن بدم میاد.

حین تکیه دادن به صندلی ، صدای آهی که میکشم بر خلاف میل بلندتر از حد معموله. کاپی متوجه میشه و سر برمیگردونه به سمتم.

-وای نه ، با پسره به مشکل خوردی ؟ چند ساعت پیش که به نظر میرسید به جفتتون داره خوش میگذره. حتی فکر کنم وقتی وارد شد یه نشونه هایی از لبخند هم روی صورتش دیدم. همه چی روبراهه.

چند ثانیه مکث میکنم تا افکار به هم ریخته ام رو سر و سامون بدم.

-کاپی ، تو تا حالا عاشق شدی ؟

یه لبخند ملایم روی صورتش نقش میبندد:

-آره ، اسمش وندا* بود.

-چند وقت زن و شوهر بودید ؟

بهم نگاه میکنه و یه ابروش رو بالا میندازه:

-من هیچ وقت ازدواج نکردم. هر چند فکر کنم ازدواج وندا چهل سالی طول کشید تا وقتی که فوت کرد.

سرم رو برمیگردونم ، سعی میکنم منظورش رو بفهمم:

-باید بیشتر توضیح بدی.

صاف روی صندلیش میشینه . هنوز لبخند رو لبشه.

-توی یکی از ساختمانایی که نگهبانش بودم زندگی میکرد. زن یه حروم زاده بود که فقط حدود دو هفته از ماه رو می اومد خونه. تقریباً سی سالم بود که عاشقش شدم. اون وسطای بیست سالگیش بود. اون موقعاً مردم وقتی ازدواج میکردن طلاق نمیگرفتن. مخصوصاً زن هایی که از خانواده هایی شبیه خانواده ی اون می اومدن. پس کل بیست و پنج سال آینده رو ، دو هفته از ماه ، به سختی عاشقش بودم.

بهش زل میزنم . نمیدونم چه جوابی بهش بدم. این شبیه داستان عاشقانه ای که معمولاً مردم میگن نبود. حتی مطمئن نیستم بشه به عنوان داستان عشقی در نظرش گرفت.

-میدونم چی تو فکر میگذره . نا امیدکننده به نظر میاد . بیشتر شبیه یه تراژدیه .

به تایید حرفاش سر تکون میدم .

-تیت ، عشق همیشه جذاب نیست . بعضی وقتا تمام عمرت رو با امیدواری به اینکه در نهایت یه چیز متفاوت منتظرته میگذرونی . یه چیز بهتر . بعد قبل از اینکه بفهمی ، برگشتی سر خونه ی اولت و قلبت رو به جایی وسط راه جا گذاشتی .

چشم ازش بر میدارم و زل میزنم به روبرو . نمیخوام اخمی رو که توانایی پاک کردنش از صورتم ندارم رو ببینم .

اینه کاری که من میکنم ؟ صبر میکنم تا اوضاعم با مایلز به یه چیز متفاوت ختم شه ؟ به یه چیز بهتر ؟ مدت طولانی رو به فکر کردن به حرفاش میگذرونم . در واقع خیلی طولانی . صدای خر و پف میشنوم . سرم رو به سمت کاپی برمیگردونم و میبینم که چونه ش روی سینه اش فرود اومده و با دهان باز خوابش برده .

کمرش رو میمالم تا بهش قوت قلب بدم . بهش میگم :

-فقط دو دقیقه ی دیگه .

سر تکون میدم و لی صورتش هنوز بین دستاش پنهونه . نمیخواد نگاه کنه .

بهش نمیگم هیچ نیازی به دو دقیقه ی دیگه نداریم ، بهش نمیگم که نتیجه همین الان به روشنی روز جلوی چشمامونه .

به ریچل نمیگم که حامله است ، چون هنوز به اندازه ی دو دقیقه میتونه امیدوار باشه .

به نوازش کمرش ادامه میدم . زمان که به پایان میرسه ، از جاش تکون نمیخوره . برنمیگرده تا نتیجه رو ببینم . سرم رو پایین میارم ، دهانم نزدیک گوششه . زمزمه میکنم :

-من خیلی متاسفم ریچل . من خیلی خیلی متاسفم .

یهو به گریه میفته .

گریه اش قلبم رو به درد میاره .

این اشتباه منه . همه ش تقصیر منه .

تنها چیزی که الان بهش فکر میکنم اینه که چطور میتونم راست و ریستش کنم .

برش میگردونم به سمت خودم و تو محاصره ی بازو هام میگیرمش .

-بهشون میگم حالت خوب نیست و امروز مدرسه نمیری . لطفا تا برم و برگردم همین جا بمون .

حتی سر تکون نمیده . همینطور گریه میکنه . بلندش میکنم و میذارمش روی تخت . بعد به دستشویی

برمیگردم و تست بارداری رو جمع میکنم میذارم اون ته ته ها زیر سینک . با عجله به اتاقم میرم و لباسام رو عوض میکنم .

بیشتر روز رو بیرونم .

پی راست و ریست کردن اوضاع .

وقتی نهایتا میرسم جلوی در ، تا اومدن بابا و لیزا یک ساعتی وقت دارم . وسایلم رو از صندلی جلو برمیدارم و با عجله پرواز میکنم به سمتش . صبح با عجله ای که داشتم ، گوشیم رو خونه جا گذاشتم و

هیچ وسیله ای واسه چک کردم حال و روزش نداشتم . دروغ نگفتم اگه بگم بی خبر موندن ازش داشت می کشت من رو .
وارد میشم .
میرم جلوی در اتاقش .
میخوام در رو باز کنم ولی قفله .
در میزنم .
-ریچل ؟
صدای حرکت چیزی رو میشنوم . یه چیز محکم به در میخوره و میپرم عقب . وقتی میفهمم چه خبره دوباره میرم جلو و میکوبم به در ، آشفته داد میزنم :
-ریچل ، در رو باز کن .
صدای گریه ش رو میشنوم :
-برو گمشو !
دو قدم میرم عقب بعد با تمام قوا با شونه م میکوبم به در . در باز میشه و پرت میشم تو . جلوی پاتختی مچاله شده . سرش بین دستاشه و گریه میکنه . خودم رو میرسونم بهش .
هلم میدم عقب .
دوباره میرم سمتش .
من رو میزنه بعد با عجله بلند میشه ، هلم میدم عقب ، با کف دستش سینه ام رو فشار میدم . با گریه فریاد میزنه :
-ازت متنفرم .
دستاش رو میگیرم و سعی میکنم آرومش کنم . عصبانی تر میشه . داد میزنه .
-فقط برو ، اگه بهت ربطی نداره فقط بذار و برو .
حرفش میخکوبم میکنه .
التماس میکنم :
-صبر کن ریچل . من اینجام . قرار نیست هیچ جایی برم .
حالا سخت تر اشک میریزه . سرم داد میزنه . میگه ترکش کردم . امروز گذاشتمش توی تخت خواب و رفتم چون نمیتونستم از پس مشکلاتش بر بیام . ازش نا امید شدم .
من دوستت دارم ریچل . بیشتر از اونی که خودم رو دوست داشته باشم .
میکشمش سمت خودم :
-نه جونم . من ترک نکردم ، من که گفتم میرم و برمیگردم .
از اینکه نفهمیده چرا ترکش کردم متنفرم .
از اینکه بهش توضیح ندادم متنفرم .
برش میگردونم سمت تخت خواب و تکیه ش میدم به بالای تخت . گونه ی خیس از اشکش رو لمس میکنم :

-ریچل ؟ من از تو نا امید نشدم. اصلا و ابدا. از خودم نا امید شدم. به همین خاطره که میخوام هر کاری بکنم تا شرایط رو جوری تغییر بدم که برای تو بهتر باشه. برای جفتمون بهتر باشه. کاری که امروز دنبالش رفتم همین بود. دنبال یه راه حل بودم تا اوضاع رو سر و سامون بدم.

بلند میشم و پوشه هایی روی تخت پخش و پلا شدن رو میارم. همه چیز رو نشونش میدم. بروشور های خوابگاه های متاهلی که از دانشگاه گرفتم رو نشونش میدم. فرم هایی که باید پرکنیم تا بهمون کودک یاری رایگان دانشگاهی بدن رو نشونش میدم. بهش بروشورهای کمک مالی و کلاس های شبانه و دوره های مطالعه ی آنلاین و لیست مشاوره ی علمی رو نشونش میدم و براش توضیح میدم که چطور همه شون با برنامه ی کلاسهای پروازم همخوانی دارن. تمام راه های پیش رو جلوی چشمش پخش شدن و دوست دارم ببینه که با اینکه این چیزی نبوده که بخوایم ، حتی براش برنامه ای نداشتیم ، میتونیم حلش کنیم.

-میدونم با وجود یه بچه همه چیز سخت تر میشه ریچل. میدونم. ولی غیر ممکن نیست. به همه ی اون چیزهایی که جلوش پخش کردم نگاه میکنه. در سکوت نگاهش میکنم ، تا اینکه شونه هاش شروع به تگون خوردن میکنم و دهانش رو با دستش میپوشونه. زل میزنه به چشمام و سیل اشک از چشماش روونه میشه. خم میشه به جلو و بازوهاش رو حلقه میکنه دور گردنم. میگه دوستم داره.

تو خیلی عاشقمی ریچل.

بارها و بارها من رو میبوسه.

توی گوشم زمزمه میکنه:

-از پشش بر میایم مایلز.

سرتگون میدم و در آغوشش میکشم:

-از پشش بر میایم ریچل .

پنج شنبه است.

شب مسابقه.

معمولا سر و صدای شب های مسابقه ی پنج شنبه شون میره روی اعصابم . ولی امشب با علم به اینکه مایلز هم باید خونه باشه ، صداشون مثل یه موسیقی روح نوازه. نمیدونم با این قول و قرار بینمون چه انتظاری ازش داشته باشم . طی پنج روز گذشته بعد از رفتنش ، باهاش حرف نزدیم پیامی هم رد و بدل نکردیم.

میدونم نباید انقدر فکرم مشغولش باشه . چون قرار بود مسئله ی بینمون یه رابطه ی عادی باشه ، ولی هر چیزی هست غیر از عادی. من رو درگیر کرده . حتی عمیق تر. تقریبا تمام چیزی که از شب بارندگی توی ذهنمه اونه ، و خیلی دردآوره که اون دست لعنتی که به دستگیره ی در میرسونم تا وارد آپارتمان بشم ، از هیجان اینکه مایلز هم اونجاست به لرزه افتاده.

در خونه رو باز میکنم و کوربین اولین کسیه که سر بلند میکنه ، سرش رو تگون میده ، بدون اینکه بگه سلام . یان از روی کاناپه ای که جلوی تلویزیونه یه تکونی به خودش میده و دوباره نگاهش برمیگرده سمت تلویزیون.

چشمای دیلون سرتا پام رو برانداز میکنه و هر کاری میکنم تا جلوی چرخوندن چشمام رو بگیرم. مایلز کاری نمیکنه چون مایلزی در کار نیست.

کل بدنم از سر ناامیدی آه میکشه. خودم رو روی یه صندلی خالی تو اتاق نشیمن ول میکنم و به خودم میگم خیلی هم خوبه که مایلز اینجا نیست؛ چون کلی درس و مشق دارم که باید بهشون برسم.

کوربین میگه:

-یه پیتزا تو فریزه.

-چه خوب.

وارد آشپزخونه میشم و در کابینت رو باز میکنم تا یه بشقاب در بیارم. صدای قدم هایی رو که بهم نزدیک میشه میشنوم و ضربان قلبم به اوج خودش میرسه.

دستی پایین کمرم رو لمس میکنه، سریع لبخند میزم و برمیگردم به سمت مایلز. ولی مایلز نیست، دیلونه.

به کابینت رسیده. میگه:

-هی تیت.

اون دستش که اول پایین کمرم رو لمس کرد هنوز روی تنمه، حالا که چرخیدم، دستش سر خورده روی پهلوم. چشماش رو توی چشمام قفل میکنه و همزمان از کنارم رد میشه تا در کابینت رو باز کنه.

-فقط یه فنجون واسه نوشیدنی میخوام.

برای اینجا بودنش؛ لمس کردن من و قرار گرفتن صورتش در چند سانتی صورت من بهانه تراشی میکنه.

از اینکه لبخندم رو موقع برگشتن دیده متنفرم. باعث شدم دچار کج فهمی شه.

دستش رو از پهلوم کنار میزنم.

-خب، قطعاً توی جیب من فنجون پیدا نمیکنی!

به محض اینکه مایلز وارد آشپزخونه میشه نگاهم رو از دیلون میگیرم. چشمش مثل گلوله ی آتش روی قسمتی از بدنمه که دیلون لمس کرده.

مایلز دست دیلون رو دیده.

مایلز جوری نگاه دیلون میکنه که انگار مرتکب جرم شده.

مایلز میگه:

-از کی تا حالا نوشیدنیت رو توی فنجون میخوری؟

دیلون برمیگرده و به مایلز نگاه میکنه، بعد دوباره نگاه من میکنه و یه لبخند اغواکننده تحویل میده:

-از وقتی که تیت اونقدر نزدیک کابینت واستاده باشه.

لعلتی. حتی پنهانش نمیکنه. فکر میکنه منم تو نخشم.

مایلز به سمت یخچال میره و درش رو باز میکنه.

-خب دیلون زنت چطوره؟

مایلز تلاشی برای برداشتن چیزی نمیکنه. فقط همونجا ایستاده و خیره شده داخل یخچال. انگشتاش چنان محکم دستگیره ی در رو گرفتن که قبلاً هیچ کس اینجوری نگرفتاشون. مطمئنم.

دیلون هنوز زل زده به من. نگاهش رو پایین تر میاره:

-سر کاره.

منظور دار ادامه میده:

-حد اقل تا چند ساعت دیگه سر کاره.

مایلز در یخچال رو به هم میکوبه و دو قدم سریع به سمت دیلون برمیداره. دیلون صاف می ایسته و من سریع دو قدم ازش فاصله میگیرم.

-کوربین خیلی واضح بهت گفت دست از سر خواهرش برداری. توی عوضی نمیتونه یه کم به خواسته ش احترام بذاری ؟

فک دیلون جم میخوره ولی نه عقب میره و نه نگاهش رو از مایلز میگیره. در واقع یک قدم به سمت مایلز برمیداره و فاصله ی بینشون رو کم میکنه . عصبانی میگه:

-به نظرم جریان فقط مربوط به کوربین نیست.

قلبم تو سینه به درد میاد . از اینکه باعث بیراهه رفتن ذهن دیلون شدم عذاب وجدان دارم . از اینکه الان موضوع بحثشون منم خیلی بیشتر احساس عذاب وجدان میکنم. ولی من لعنتی از اینکه میبینم مایلز انقدر ازش متنفره خوشم میاد. فقط کاش میدونستم ناراحتی مایلز از اینه که دیلون با داشتن زن و زندگی باهام لاس میزنه ، یا اینه کلا از اینکه دیلون تو نخ منه ناراحته.

حالا کوربیننه که توی چهارچوب در ایستاده.

لعنتی.

به جفتشون که اونطوری روبروی هم ایستادن نگاه میکنه و میپرسه:

-چی فقط در مورد من نیست ؟

مایلز یه قدم به عقب برمیداره و جوری می ایسته که هم زمان کوربین و دیلون رو ببینه . چشماش هنوز به سختی توی چشمای دیلون قفل شده:

-این داره سعی میکنه ترتیب خواهرت رو بده.

یا عیسی مسیح ، مایلز . تا حالا اسم ماست مالی کردن به گوشت نخورده ؟

کوربین حتی جا نمیخوره . محکم میگه:

-برو خونه سر وقت زنت دیلون.

با وجود خجالت آور بودن موضوع ، هیچ کاری برای دفاع از دیلون نمیکنم ، چون یه حسی بهم میگه مایلز و کوربین دنبال یه بهونه ی درست و حسابی برای تموم کردن دوستی شون بودن. در ضمن من هیچ وقت از مردی که به ازدواجش احترام نمیداره دفاع نمیکنم. دیلون چند دقیقه با دقت به صورت کوربین زل میزنه ، بعد برمیگرده سمت من و پشتش رو به مایلز و کوربین میکنه . این پسره واقعا قصد داره خودش رو به کشتن بده.

با یه چشمک زمزمه میکنه:

-من تو واحد ده – دوازده زندگی میکنم. یه وقتایی یه سری بزن. زنم شبای آخر هفته سر کاره.

بعد برمیگرده و از وسط کوربین و مایلز رد میشه:

-شما دو تا هم میتونین برین به جهنم.

کوربین برمیگردد و دستش رو محکم مشت میکنه . راه میفته پشت سر دیلون. ولی مایلز بازوش رو میگیره و اون رو میکشه عقب داخل آشپزخونه. تا وقتی که در ورودی به هم کوبیده میشه بازوی کوربین رو رها نمیکنه.

کوربین برمیگردد و نگاهم میکنه. انقدر عصبانیه که در عجبم چرا از گوشاش دود بیرون نمیاد. صورتش سرخه و داره انگشتاش رو ترق ترق میشکونه. یادم رفته بود که چقدر دیوانه وار مراقبمه. یهو احساس میکنم دوباره پونزده ساله و دو تا برادر بیش از اندازه غیرتی دارم. کوربین میگه:

-اون شماره آپارتمان رو از مغزت پاک کن.

سر تکون میدم. یه جورایی از اینکه فکر میکنه دلم میخواد شماره آپارتمان دیلون رو یادم بمونه ، احساس ناامیدی میکنم.

-من برای خودم استانداردایی دارم کوربین.

سر تکون میدم ولی هنوز هم داره سعی میکنه خودش رو آرام کنه. یه نفس عمیق میکشه. فکش رو ترق میشکونه و بعد راه میفته سمت نشیمن.

مایلز به کانتز تکیه داده و زل زده به پاهاش. ساکت نگاهش میکنم تا اینکه بالاخره سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه . یه نگاه به سمت اتاق نشیمن میندازه و بعد از کانتز جدا میشه و راه میفته سمت من. هر قدم که جلوتر میاد ، بیشتر خودم رو به پیشخون پشت سرم فشار میدم. سعی میکنم از سنگینی نگاهش فرار کنم با اینکه واقعا جایی برای فرار ندارم. بهم میرسه.

بوی خوبی میدم. بوی سیب. میوه ی ممنوعه.

توی گوشم زمزمه میکنه:

-ازم اجازه بگیر که بری خونه ی من درس بخونی.

سر تکون میدم. برام سواله که چرا بعد از هر اتفاقی که میفته چنین درخواستای جور واجوری مطرح میکنه . به هر حال کاری که میخواد رو میکنم: همیشه برم خونه ات درس بخونم ؟

یه لبخند پت و پهن روی صورتش میاد ، پیشونیش رو تا کنار سرم پایین میاره و لباش دقیقا کنار گوشمه ؛ اروم میخنده:

-منظورم این بود که جلوی برادرت ازم درخواست کن . اون وقت یه بهونه دارم که ببرمت اون سمت.

خب واقعا شرم آورده.

حالا اونم دقیقا میدونه وقتی کنارشم چقدر تیت نیستم. فقط مایعیم . باهاش هماهنگ میشم. هر کاری که درخواست کنه میکنم ، هر چی بگه انجام میدم و هر خواسته ای داشته باشه اجابت میکنم.

همین که میبینم ازم جدا میشه اروم میگم:

-اوه ، اینجوری عاقلانه تر به نظر میاد.

هنوز داره لبخند میزنه و من نمیدونستم چقدر دلتنگ لبخندش بودم. باید همیشه لبخند بزنه. همیشه. برای من.

از آشپزخونه خارج میشه و راه میفته سمت نشیمن. منم میرم به اتاقم و با رکورد قابل توجهی دوش میگیرم.

هیچوقت نمیدونستم چنین بازیگر قابلی ام.

البته تمرین هم داشتم. پنج دقیقه! وسط اتاقم ایستادم و به بهترین و عادی ترین حالتی که وارد اتاق نشیمن بشم و از مایلز کلیداش رو بخوام، فکر کردم. تصمیم گرفتم صبر کنم تا یه جایی از مسابقه که واقعا صداش بلند بود برسه، بعد خودم رو پرت کردم وسط اتاق و سر همه شون داد زدم:

-هی پسرا، یا صدای اون تلویزیون لعنتی رو خفه کنین یا برین خونه بغلی مسابقه تون رو ببینین، من درس دارم!

مایلز در حالی که سعی میکرد لبخندش رو پنهان کنه نگاهم کرد. یان مشکوک نگاهم کرد و کوربین چشم چرخوند:

-تو برو خونه بغلی! ما داریم بازی میبینیم.

به مایلز نگاه کرد و پرسید:

-میتونه بره خونه ی تو، مگه نه؟

مایلز سریع بلند شد و گفت:

-حتما، من میبرمش.

سریع وسایلم رو جمع و جور کردم و دنبالش از خونه بیرون اومدم و حالا جفتمون اینجاایم.

مایلز در واحدش رو برام باز میکنه، هر چند قفل نیست. ولی خب کوربین که این رو نمیدونه.

داخل میشه و منم پشت سرش میپریم تو. در رو میبندد. برمیگردیم و به هم نگاه میکنیم.

-من واقعا درس دارم.

نمیدونم در این لحظه منتظره چی پیش بیاد، ولی حس میکنم نیازه بهش بگم اینکه بعد از چند روز سر و کله ش پیدا میشه، دلیل نمیشه که اولویت اولم اون باشه.

هر چند واقعیت اینه که شدیداً هست!

-من هم واقعا مسابقه ای داریم که میخوام ببینم.

به واحد ما پشت سرش اشاره میکنه و هم زمان به سمتم میاد. کتاب هام رو از دستم میگیره و راه میفته داخل و کتابهام رو میذاره روی میز. دوباره به سمتم میاد و در آغوشم می گیره...سریع عقب میکشه و چند قدم ازم فاصله میگیره. جوری نگاهم میکنه انگار تقصیر منه که مجبوره ترکم کنه. یه نفس عمیق میکشه:

-نتونستی غذا بخوری. برات یه کم پیتزا میارم.

به سمت در میاد و من کنار میکشم تا رد شه. در رو باز میکنه و ناپدید میشه.

خیلی عجیب غریبه!

به سمت میز میرم و تمام چیزایی که برای درس خوندن لازم دارم در میارم. یه صندلی بیرون میکشم که بشینم، همزمان در آپارتمانم دوباره باز میشه. سر بر میگردونم. یه بشقاب توی دستشه و داره میره سمت آشپزخونه. پیتزا رو داخل مایکروفر میذاره و چند تا دکمه رو فشار میده. بعد راه میفته سمت من.

رفتارش دوباره انقدر ترسناکه که طبیعتا باعث پا پس کشیدنم میشه ، ولی این میزی که پشت سرمه
نمیداره از جام جم بخورم.
بهم میرسه و یه بوسه ی عجولانه رو لبم میکاره:
-من باید برگردم اون ور . تو خوبی ؟
سر تکون میدم.
-چیزی لازم داری ؟
سر تکون میدم.
-آب میوه و آب معدنی تو یخچاله.
-مرسی
رهام میکنه و راه میفته سمت در.
توی صندوق فرود میام.
خیلی خوبه.
داره بد عادتتم میکنه.
دفترم رو میذارم جلوم و شروع میکنم به درس خوندن. نیم ساعت بعد یه پیام ازش میرسه:
مایلز: درس چطور پیش میره ؟
حین خوندن پیامش مثل احمق ها لبخند میزنم. نه روز تمام رو بدون دیدن و پیام دادن من میگذورنه و
حالا از بیست قدم اون طرف تر داره بهم پیام میداده.
من : خوبه. بازی چطور پیش میره ؟
مایلز : بین دو نیمه است. داریم میبازیم.
من : کثافت!
مایلز : تو میدونستی من آنتن ندارم.
من : ؟؟؟
مایلز : همین یه کم پیش که سرمون داد زدی. گفتم بریم خونه ی من بازی رو ببینیم، با اینکه قبلا بهت
گفته بودم آنتن ندارم. فکر کنم یان بهمون شک کرده.
من: وای . نه. بهش فکر نکرده بودم.
مایلز : عیب نداره. فقط یه جوری چپ چپ نگاهم میکنه که یعنی یه بوهایی برده. خداییش ناراحت
نمیشم اگه بفهمه. اون از تمام چیزای دیگه ی زندگیم باخبره.
من: تعجب کردم که هنوز بهش نگفتم. پسرا تا یکی رو میبوسن زرتی به هم نمیگن ؟
مایلز: تیت من اونجوری نیستم.
من: فکر کنم تو استثنایی. حالا دست از سرم بردار ، درس دارم.
مایلز: تا نیومدم و نگفتم بازی تموم شده برنگرد.
تلفنم رو میذارم روی میز. نمیتونم این لبخند مسخره رو از لبم پاک کنم.

یک ساعت بعد ، در آپارتمانش باز میشه. سرم رو بالا میارم ، داخل میشه ، در رو میبینه و بی قید تکیه میده بهش:

-بازی تموم شد.

مدادم رو میذارم زمین.

-بهترین زمان ممکن . منم همین الان درس تموم شد.

چشمش به کتابام که روی میز پخش شدن میفته:

-احتمالا کوربین منتظرته.

نمی دونم منظورش اینه که باید خونه ش رو ترک کنم یا فقط میخواد سر صحبت رو باز کنه. بلند میشم و شروع به جمع و جور کردن خرت و پرتام میکنم. سعی میکنم ناامیدیم رو پنهان کنم.

به سمتم میاد ، کتابام رو از دستم میگیره و دوباره اونا رو روی میز میذاره. هلشون میده اون سمت. بعد من رو میکشه جلم و پشتم رو تکیه میده به میز.

-منظورم این نبود که دلم میخواد بری.

به چشمام زل زده.

این دفعه لبخند نمیزنم چون دوباره عصبیم کرده. هر بار که با این شدت هیجان نگاهم میکنه عصبی میشم.

دو دستش رو دو طرفم روی میز میذاره و خم میشه سمتم. آرام زیر گردنم میگه:

-داشتم فکر می کردم...

دست میندازه دور کمرم:

-در مورد امشب و اینکه چطور کل روز رو کلاس داشتی.

بلندم میکنه:

-و اینکه چطور آخر هفته رو سر کار بودی. همه ی آخر هفته ها رو در واقع.

وظیفه ی انتقالم به اتاق خواب رو به عهده میگیره.

می خوابونتم روی تخت و بالای سرم میشینه.

-دارم میبینم که هیچ روز تعطیلی نداری. بعد از جشن شکرگذاری اصلا تعطیل نبودی . بودی ؟

سر تکون میدم. نمیدونم چرا انقدر حرف میزنه ولی در عین حال خوشم میاد. حالت نوازش وار چشماش حالا با دستاش برابری میکنن:

-تیت ، تو باید خیلی خسته باشی.

سر تکون میدم:

-نه زیاد!

دروغ میگم.

از خستگی رو به موتم.

-داری دروغ میگی.

به چشمام زل میزنه . با انگشت شستش روی چونه ام خط و خطوط مبهمی میکشه:

-مطمئنم که خسته ای. دارم میبینم.

اروم صورتش رو به سمتم میاره:

-فقط یه بوسه ی کوچولو باشه ؟ بعدش میری خونه و یه کم به خودت استراحت میدی. دوست ندارم فکر کنی چون جفتمون خونه ایم ازت انتظار خاصی دارم.

درسته که قرار بود فقط یه بوسه ی کوچیک باشه ولی انگار تعریف من و اون از بوسه به دو زبون مختلفه و با هم فرق داره.

چند دقیقه میگذره . لبخند رضایت بخشی رو صورت جفتمونه.

-حالا مثل یه دختر خوب میری خونه و یه کم استراحت میکنی.

نارضایتی رو از صورتتم میخونه:

-احتمالا الان برای کوربین سوال پیش میاد که چرا هنوز این وری.

-اگه کوربین چیزی پرسید میگم درسم تموم نشده بود و موندم که تمومش کنم.

سرش رو تگون میده:

-باید برگردی تیت . همین چند ساعت پیش ازم تشکر کرد که جلوی دیلون مراقبت بودم . فکر میکنی اگه بدونه من از سر خودخواهی و اینکه تو رو فقط برای خودم میخواستم اون کار رو کردم چه حسی بهش دست میده ؟

سر به اعتراض تگون می دم:

-برام مهم نیست چه حسی بهش دست میده. به اون هیچ ربطی نداره.

مایلز دستش رو تا روی گونه ام بالا میاره:

-برای من مهمه. اون دوست منه. دوست ندارم بفهمه با چه آدم دو رویی سر و کار داره.

پیشونیم رو می بوسه و قبل از اینکه بتونم جواب بدم من رو از تخت بیرون می کشه. کتاب هام رو جمع میکنه و به دستم می ده تا میرسیم جلوی در ورودی. قبل از اینکه قدم بیرون بذارم بازوم رو میگیره و متوقفم میکنم. نگاهش به من و ولی این بار یه چیز دیگه تو صورتشه.

یه چیزی توی چشماشه که خواستن یا کشش یا نا امیدی و ترس نیست. یه چیز ناگفته است . یه چیزی که میخواد بگه ولی از گفتنش می ترسه.

چونه ام رو توی دستش میگیره و این بار بوسه اش چنان مالکانه است که پشتم محکم با در مماس میشه... یه نفس عمیق میکشه و ازم فاصله میگیره. منتظره وارد راهرو بشم تا در رو پشت سرم ببندد.

نمیدونم چی بود ، هر چی بود دلم بیشتر میخواد.

به زور پاهام رو وادار به حرکت میکنم و وارد ساختمون کوربین میشم. کوربین توی اتاق نشیمن نیست.

کتاب هام رو میذارم روی کانتور.

صدای دوش رو میشنوم.

کوربین داره دوش میگیره.

سریع به سمت در میرم و از راهرو عبور میکنم و در میزنم. در واحدش چنان سریع باز میشه که انگار مایلز همونجا پشت در منتظرم بوده. از بالای شونه ام به در واحد کوربین نگاه میکنه.

-کوربین حمومه.

دوباره نگاهم میکنه و قبل از اینکه حتی وقت داشته باشه حرفم رو هضم کنه من رو میکشه تو. زمان رو از دست نمیدیم و کاری که نصفه نیمه مونده بود رو از سر میگیریم.

تقلای بینمون به ساکت کردنم با یه دستش و قفل کردن انگشتای دستم با اون یکی دستش ختم میشه. میز وسط اتاق نشیمن از امشب برامون معنی دیگه ای داره ... یه رابطه ی کامل ، سخت و خاص ...

**

همه جا ساکته.

نمیدونم سکوتش به خاطر پر سر و صدا بودن لحظات قبلی مونه یا اینکه به چند دقیقه نیاز داریم تا خودمون رو جمع و جور کنیم. هنوز یکی از دستاش دهانم رو پوشونده و انگشتای اون یکی دستش بین انگشتام قفل شده.

انقدر بی حرکتی که میتروسم از جام جم بخورم. حتی نفس کشیدنش رو حس نمیکنم. دهانم رو رها میکنه ، گره ی انگشتهامون رو باز میکنه ، کف دو دستش رو روی میز فشار میده و بی صدا عقب میکشه.

هنوز هم سکوت محضه . از جام جم نمیخورم.

صدای لباس پوشیدنش رو میشنوم.

صدای قدمهایی که دور میشه رو هم.

داره می ره.

در اتاق خوابش به هم کوبیده میشه و من جا میخورم. حالا علاوه بر بقیه اجزای بدنم ، جای اشکام هم روی میزه.

اشکام می ریزن ... می ریزن ... می ریزن و من نمیتونم جلوشون رو بگیرم.

خجالت کشیده ام ، شرمسارم ، نمیدونم چه مرگش شده ، ولی غرور زیادم و شجاعت خیلی کمم مانع این میشه که برم دنبال جواب.

شبیه یه نقطه ی پایانه ... مطمئن نیستم آمادگی به پایان رسیدنش رو داشتم یا نه ... مطمئن نیستم که حتی آمادگی اینکه یه روز در نهایت می بایست همه چیز به پایان می رسید رو داشتم یا نه ... از خودم به خاطر اینکه گذاشتم احساسم به این نقطه برسه متنفرم ...

از دست خودم عصبانیم که اینجام ، وسط خونه ش ایستادم و دنبال لباسام ، سعی میکنم جلوی اشکای احمقانه ام رو بگیرم و هیچ دلیل لعنتی ای برای گندی که به همه چیز زد پیدا نمیکنم.

برای گندی که به من زد.

لباسهام رو میپوشم و از در بیرون میرم ...

-داری شکم در میاری.

با انگشتام روی شکمش خط میکشم و میبوسمش:

-بامزه اس.

گوشم رو به شکمش می چسبونم و چشمام رو میبندم:

-شرط می بندم اونجا تنها دلش میگیره . هی رفیق ، اونجا دلت تنگه ؟

ریچل میخنده:

-هی بهش میگه پسر ، پسر . اگه دختر باشه چی ؟

بهبش میگم هر چی که باشه به یه اندازه دوستش دارم. همین الانم دختر باشه یا پسر دوستش دارم.

والدینمون رفتن بیرون شهر. دوباره خاله بازی میکنیم ، با این تفاوت که این دفعه ، بازی در کار نیست.

یه جورایی جدی تره.

-اگه این دفعه دیگه بهش پیشنهاد ازدواج داد چی ؟

بهبش میگم نگران نباشه. بهش میگم خواستگاری نمیکنه . قبل اینکه این کار رو بکنه نظر منم می پرسه.

کاملا در این مورد مطمئنم.

به ریچل میگم:

-باید بهشون بگیم.

موافقه. میدونه باید بهشون بگیم. سه ماه گذشته. دو ماه دیگه فارغ التحصیل میشیم. ظاهرش داره عوض میشه.

داره شکم در میاره. با مزه اس.

میگم:

-فردا بهشون میگیم.

می گه باشه.

از شکمش فاصله می گیرم و کنارش دراز میکشم. می کشمش سمت خودم. صورتش رو نوازش میکنم:

-من دوستت دارم ریچل.

دیگه نمی ترسه. بهم میگه اونم دوستم داره.

-تو کارت رو خوب انجام میدی.

نمیدونه در مورد چی حرف میزنم ، بهش لبخند میزنم و به شکمش اشاره میکنم:

-خوب بزرگش میکنی . کاملا مطمئنم بهترین بچه ای که تا حالا یه زن پرورش داده رو تو بزرگ میکنی.

به بی مزگیم می خنده.

تو هم من رو خیلی دوست داری ریچل.

نگاهش میکنم - به دختری که قلبم رو بهش دادم - و از خودم می پرسم چی شد که انقدر خوش شانسی به سراغم اومد.

از خودم می پرسم چرا اونقدر عمیق که عاشقشم اونم عاشق منه.

از خودم می پرسم وقتی بابام همه چیز رو در موردش بفهمه چی میگه.

از خودم می پرسم اگه لیزا ازم متنفر بشه چی ؟ اگه بخواد ریچل رو برگردونه به فونیکس.

از خودم می پرسم چطور میتونم متقاعدشون کنم که از پشش بر میایم.

-قراره اسمش رو چی بذاریم ؟

از سوالی که میکنم هیجان زده میشه. صحبت کردن در مورد اسامی رو دوست داره.

میگه اگه دختر باشه دوست داره اسمش رو کلر * بذاریم. به یاد مادر بزرگش.

میگم کاش مادر بزرگش رو میدیدم . دوست دارم زنی که دخترم به یادش نام گذاری شده رو بشناسم.

میگه مادر بزرگش احتمالا ازم خوشش میومده . بهش میگم که اسم کلر رو دوست دارم. ازش می پرسم:

۱- گه پسر بود چی ؟

۲- اسم پسر به عهده ی تو.

بهش میگم کار خیلی سختیه . بهش میگم قراره با اون اسم تا آخر عمر سر کنه. ریچل میگه:

-پس بهتره یه اسم خوب پیدا کنی. یه چیزی که برات مفهوم خاصی داشته باشه.

یه اسم که برام مفهوم خاصی داشته باشه.

بهش میگم یه اسم عالی براش در نظر دارم.

میخواه بدونم چیه ولی بهش چیزی نمیگم. اسمش رو وقتی اسمش شد به ریچل میگم.

بعد از تولدش.

میگه خیلی دیوونه ام. میگه تا وقتی اسم بچه مون رو ندونه زیر بار به دنیا آوردنش نمیره.

می خندم و بهش میگم چاره ی دیگه ای نداره.

میگه من بی عقلم.

تو همین بی عقلم رو هم دوست داری ریچل...

تمام آخر هفته رو کار کردم و در نتیجه از پنج شنبه شب نه مایلز رو دیدم و نه باهاش صحبت کردم. همه ش به خودم میگم این بهترین کاره ، ولی این جهنمی که داره از درون من رو میخوره چیز دیگه ای میگه. امشب دوشنبه است و اولین روز از سه روزی که مایلز خونه خواهد بود و کوربین نه. میدونم که از نبود کوربین مطلعه ، ولی اونجوری که پنج شنبه همه چیز رو رها کرد ، شک دارم براش مهم باشه. نیمه امیدوارم بودم که در نهایت بهم میگه چه اشتباهی کردم یا اینکه چی اونقدر ناراحتش کرده ، ولی آخرین چیزی که نصیبم شد کوبیدن محکم در اتاق خوابش بود.

حالا می فهمم چرا شش سال تمام با کسی رابطه نداشته. واضحه که هیچ اطلاعی در مورد اینکه یه مرد در مقابل زن چطور باید رفتار کنه نداره ، که باعث تعجبم ، چون رفتارش کاملاً با شخصیت یه آدم با نزاکت همخوانی داره . هر چند رفتارش حین رابطه و بعد از رابطه ، با شخصیت واقعیش متضاده. انگار بخشی از آدمی که بوده ، با آدمی که تلاش میکنه باشه ، آمیخته میشه.

اگر هر مرد دیگه ای چنین رفتاری باهام میکرد ، اولین و آخرین بارش می بود. من با خیلی از چیزهایی که می دیدم خیلی از دوستانم باهاشون کنار میان ، کنار نیام. هر چند در مقابل مایلز مدام بهانه تراشی میکنم تا مثلاً چیزی شبیه رفتار هفته پیشش رو توجیه کنم.

کم کم ترس به سراغم میاد که نکنه من به اندازه ی کافی قوی نیستم.

اون ترس به محض قدم بیرون گذاشتنم از آسانسور و از جا در اومدن قلبم از سینه تایید میشه. یه کاغذ یادداشت به در واحدمون چسبیده. با عجله با سمتش میرم و می گنمش. یه پاکتیه که روش چیزی نوشته شده. بازش میکنم : " جایی کار دارم. اگه خواستی باهام بیای تا هفت منتظرت میمونم. " مشخصه که از طرف اونه و مشخصه که برای منه ، ولی متنش انقدر عادی به نظر میاد که برای چند ثانیه شک میکنم که پنج شنبه شبی در کار بوده.

ولی خودش بود. میدونه اون شب جفتمون به کجا رسیدیم! می دونه که الان باید عصبانی یا ناراحت باشم ، ولی هیچ نشونه ای از چنین درکی توی یادداشتش نیست.

قبل از اینکه کنترل رو از دست بدم و در واحدش رو بکوبم و توی صورتش فریاد بزنم ، در واحد خودم م رو باز میکنم و وارد میشم.

به محض ورود وسایل رو پرت میکنم یه گوشه و یادداشت رو یه بار دیگه میخونم. از دست خطش تا نوع انتخاب کلمات ، روی همه چیز دقیق میشم. توی مشتم مجاله ش میکنم و پرتش میکنم گوشه ی آشپزخونه ، کاملاً از کوره در رفتم!

از کوره در رفتم چون همین الانم میدونم که باهاش میرم.
چون نمیدونم چطور نرم!

**

راس ساعت هفت یه نفر آروم در رو میزنه. وقت شناسیش حالم رو به هم میزنه. بی هیچ دلیلی . با وقت شناسی هیچ مشکلی ندارم . ولی حس میکنم هر رفتاری که مایلز امشب نشون میده قراره حالم رو به هم بزنه.

به سمت در ورودی میرم و بازش میکنم.

وسط راهرو ایستاده ، چند قدم اون طرف تر. در واقع به در خونه ی خودش نزدیک تره تا در خونه ی من ، ولی در نهایت چشمش رو بالا میاره و چشم تو چشم میشیم. دستاش دوباره توی جیب ژاکتش قایم شدن و هیچ قصدی برای بالا آوردن سرش نداره. این رو به نوعی تسلیم شدنش میدونم ، هر چند واقعا اینطور به نظر نمیاد.

-میخواهی بیای ؟

صداش بهم هجوم میاره ، ضعیف میکنه ، دوباره تبدیل به مایع میکنه. سر تگون میدم و قدم بیرون میذارم و در رو پشت سرم می بندم. قفلش میکنم و برمیگردم به سمتش. با سر به آسانسور اشاره میکنه و در سکوت بهم می فهمونه باید دنبالش برم. سعی میکنم احساسش رو از چشمش بخونم ولی خیلی وارد نیستم.

به سمت اسانسور میرم و دکمه ی پایین رو میزنم.

کنارم می ایسته ولی جفتمون سکوت کردیم. انگار سالها طول میکشه تا آسانسور برسه . وقتی نهایتاً درش باز میشه ، جفتمون از سر آسودگی یه نفس کوتاه میکشیم ؛ ولی به محض اینکه وارد میشیم و در پشت سرمون بسته میشه ، نفس کشیدن جفتمون دوباره متوقف میشه.

حس میکنم داره نگاهم میکنه ولی نگاهش نمیکنم.

نمیتونم.

احساس حماقت میکنم. حس میکنم دوباره دلم گریه میخواد. از اینکه اینجام ، بدون اینکه حتی بدونم کجا داریم می ریم ، حس حماقت میکنم که دوباره بهش اجازه دادم انقدر نزدیکم بشه.

-متأسفم.

صداش ضعیفه ولی عجیب صادقانه است.

نگاهش نمیکنم. حتی جواب هم نمیدم.

سه قدم داخل آسانسور برمیداره و به سمتم میاد و دکمه ی توقف اورژانسی رو فشار میده . دستش همچنان روی دکمه است و نگاهش به منه ، ولی من چشمم رو بالا نمیارم.

صورت‌م در مقابل سینه شه ولی فکم سخت منقبضه و قرار نیست نگاهش کنم.
نگاهش نمیکنم.

-تیت من متاسفم.

بهم دست نمیزنه ولی دوباره داره مورد تاخت و تاز قرارم میده. انقدر نزدیکمه که نفس کشیدنش رو ،
وجودش رو ، و اینکه چقدر عمیق متاسفه رو حس میکنم ؛ با این حال حتی نمیدونم برای چی باید
ببخشمش. اون هیچ وقت قول چیزی غیر از رابطه رو بهم نداره ، و رابطه چیزیه که دقیقا بهم هدیه
کرده!

رابطه.

نه کمتر و قطعاً نه بیشتر.

دوباره میگه:

-متاسفم. حقت نبود.

این دفعه چونه ام رو میگیره ، صورت‌م رو بالا میاره تا چشمام رو ببینه. احساس انگشتاش روی صورت‌م ،
باعث میشه فکم بیشتر منقبض بشه . هر کاری میکنم تا جبهه ای که در مقابلش گرفتم رو حفظ کنم ،
چون میدونم که توان پس زدن اشکام رو ندارم.

همون چیزی که شب پنج شنبه موقع بوسیدنم جلوی در خونه ش توی چشماش دیدم ، بر میگردد. حرف
ناگفته ای که آرزو میکنه کاش می تونست به زبانش بیاره ، ولی تنها کلماتی که از دهانش خارج میشن
عذرخواهی.

چهره در هم میکشه ، جوری که انگار درد واقعا داره از پا درش میاره و پیشونیش رو به پیشونیم می
چسبونه.

-متاسفم.

کف دستش رو به دیواره ی آسانسور فشار میده و خم میشه سمتم ، سینه به سینه میشیم. دستام دو
طرف بدنم آویزون و چشمام بسته . و همون قدر که همین الان دلم گریه کردن میخواد ، از اینکه جلوش
گریه کنم خودداری میکنم. هنوزم نمیدونم برای چی عذرخواهی میکنه ، ولی مهم نیست ، چون انگار
داره برای همه چیز عذرخواهی می کنه. برای شروع کردن چیزی که جفتمون می دونستیم به کجا ختم
میشه . ناتوانیمون برای باز کردن یه در به روی گذشته اش ، ناتوانیمون برای باز کردن یه در به روی
اینده اش . برای داغون کردن من وقتی وارد اتاق خوابش شد و در رو کوبید به هم.

یکی از دستاش رو حلقه میکنه دور سرم و سرم رو به سینه ش فشار میده. دست دیگه ش دور کمرم
حلقه میشه و تنگ در آغوشم میگیره. چونه اش رو روی سرم فشار میده:

-نمیدونم چه مرگمه تیت.

اعتراف میکنه:

-ولی قسم میخورم ، نمیخواستم بهت ضربه بزنم. من لعنتی نمیدونم دارم چه غلطی میکنم.

عذرخواهی صداس برای اینکه باعث بشه بخوام در آغوشش بگیرم کافیه. دستام رو بالا میارم و
آستینهای لباسش رو میگیرم ، بعد سرم رو پنهان میکنم تو سینه ش. چند دقیقه به همین حالت باقی
می مونیم ، جفتمون گیج و سر درگم. با احساسی کاملاً متفاوت با همیشه.

کاملاً متحیر.

بالاخره رهام می‌کند و دکمه‌ی آسانسور رو می‌زنه تا بریم طبقه‌ی همکف. هنوز هیچ حرفی نزدیم چون مطمئن نیستیم در این موقعیت چه کلماتی کارایی دارن. وقتی در آسانسور باز میشه دستم رو توی دستاش می‌گیره و راه می‌فتیم سمت ماشینش. در رو برام باز می‌کند و صبر می‌کند تا سوار شم، بعد در رو می‌بندد و راه می‌فته سمت خودش.

قبلاً سوار ماشینش نشده بودم.

سادگی‌ش متعجبم کرده. میدونم که کوربین مقدار قابل توجهی در آمد داره و اون رو معمولاً خرج خرید چیزای خوب می‌کند.

ولی مایلز اصلاً ماشین مبالغه آمیزی نیست، مثل خودش.

از پارکینگ خارج میشه و چندین کیلومتر رو در سکوت طی می‌کنیم. از سکوت و فضولی خسته میشم، در نتیجه اولین حرفی که بعد از گند زدنش بهم به زبون میارم اینه:

-داریم کجا میریم؟

انگار صدام جو نامساعد بینمون رو کاملاً متلاشی می‌کند چون صدای نفس کشیدن از سر آسودگی‌ش رو میشنوم.

-فرودگاه. البته نه برای کار، بعضی وقتا میرم اونجا و پرواز هواپیماها رو نگاه می‌کنم.

دستش رو سمت کنسول میاره و دستم رو بین دستاش می‌گیره. همزمان آرامش بخش و ترسناکه. دستاش گرمه و باعث میشه دلم بخواد کل بدنم رو در بر بگیره، ولی اونقدر که خواهانشم، من رو می‌ترسونه.

دوباره تا وقتی که به فرودگاه برسیم سکوت محضه. علامتای ورود ممنوع سر راهمونه ولی از شون می‌گذره، انگار دقیقاً میدونه کجا می‌خواد بره. در نهایت وارد یه پارکینگ مشرف به باند فرودگاه میشیم.

چندین جت صف کشیدن و منتظر پروازن. به سمت چپمون اشاره می‌کند، سر برمیگردونم و همزمان یه هواپیما شروع می‌کند به اوج گرفتن. به محض اینکه از کنارمون عبور می‌کند، ماشین پر از صدای موتورش میشه. جفتمون به بالارفتنش نگاه می‌کنیم، تا لحظه‌ای که ابزار فرودش ناپدید میشن و هواپیما توی تاریکی شب فرو میره.

هنوز زل زدم به بیرون که ازش می‌پرسم:

-زیاد میای اینجا؟

می‌خنده، اونقدر طبیعی که برمیگردم و نگاهش می‌کنم.

-انگار خواستی سر حرف رو باز کنی.

لبخندش لبخند به لبم میاره. چشمش به دهانم می‌فته و لبخند من باعث ناپدید شدن لبخندش میشه.

نگاه به بیرون پنجره میندازه تا آماده شدن جت بعدی رو تماشا کنه:

-اره زیاده میام.

همون لحظه به می‌فهمم که اوضاع بینمون مثل سابق نیست. یه تغییر بزرگ رخ داده که هنوز نمیتونم

بگم خوبه یا بد. من رو اینجا آورده چون می‌خواسته چیزی بهم بگه.

فقط نمیدونم در مورد چی می‌خواد صحبت کنه.

-مایلز ؟

ازش میخوام برگرده و نگاهم کنه. نمیکنه.

آروم میگه:

-این شوخی نیست. کاری که داریم می کنیم.

جمله ش رو دوست ندارم. دلم میخواد حرفش رو پس بگیره چون انگار داره یه تیکه از وجودم رو جدا میکنه. ولی حق با مایلزه.

-میدونم.

-اگه همین الان جلوش رو بگیریم بدترم میشه.

در لغت باهاش موافق نیستم. میدونم حق باهاشه ولی نمیخوام جلوش رو بگیریم. فکر نبودن باهاش دلم رو خالی میکنه.

-من چه کار کردم که انقدر عصبانی شدی ؟

چشم به چشم میدوزه و به سختی میتونم چشماش رو از دیوار یخی که پشتشون ساخته تشخیص بدم.

محکم میگه:

-همه ش تقصیر من بود تیت . برای یه لحظه هم فکر نکن مشکلات من به خاطر کاریه که تو کردی یا نکردی.

از جوابش یه کم خیالم راحت میشه ولی هنوزم نمیدونم چه مرگشه. چشممون قفل همدیگه اس و هر کدوم منتظر اون یکیه تا سکوت رو بشکنه.

نمیدونم چی توی گذشته اش انقدر آزارش داده ، ولی باید خیلی سخت بوده باشه که بعد از شش سال هنوز هم نمیتونه باهاش کنار بیاد.

-جوری رفتار میکنی انگار دوست داشتنمون چیز بدیه.

-شاید هست.

یه جورایی دلم میخواد دهنش رو ببندد ، چون هر حرفی که میزنه باعث میشه بیشتر و بیشتر احساس درد کنم و بیشتر گیج بشم.

-پس من رو آوردی اینجا که تمومش کنیم ؟

به سختی نفس میکشه:

-من میخواستم همه چیز محض سرگرمی باشه . ولی ... انگار تو توقع دیگه ای داری . نمیخوام بهت ضربه بزنم . و اگه به کارمون ادامه بدیم ... میزنم.

دوباره از پنجره ی خودش چشم به بیرون می دوزه.

دلم میخواد به یه چیزی مشت بزنم ، ولی به جاش ، دو دست ناکامم رو روی صورتم میذاره و محکم سرم رو می کوبونم به پشتی صندلی . تا حالا هیچ کسی رو ندیدم که انقدر مختصر و مفید حرف بزنه. قطعاً خدای طفره رفتنه.

-حق من بیشتر از اینه مایلز . شاید یه توضیح ساده ؟ چه مرگت شده ؟

فکش منقبض میشه ، به همون شدتی که فرمون رو با دو دست فشار میده:

-ازت خواستم دو تا کار برام بکنی. از گذشته ام سوال نکنی و انتظاری از آینده نداشته باشی. جفتش رو انجام دادی.

تایید می کنم:

-آره مایلز حق با توه. من این کار رو کردم چون دوستت دارم ، و میدونم که تو هم دوستم داری ؛ و وقتی با همیم ، همه چی خارق العاده اس ، این کاریه که مردم عادی میکنند. وقتی یه نفر رو جفت و جور خودشون میدونن ، در رو به روشن باز میکنند. دعوت میکنند بیان تو. میخوان با هم باشن . نه اینکه بعد از یه رابطه ی عجیب تنهاشون بذارن و اجازه بدن احساس چندش اور بودن بهشون دست بده.

هیچی!

هیچی نميگه.

حتی واکنشی هم نشون نمیده.

رو میکنه به سمت جلو و استارت میزنه.

-حق با توه.

ماشین رو روی دنده میذاره و آماده ی خروج از پارکینگ میشه:

-خوبیش اینه که از اول هم دوست نبودیم. اونجوری شرایط سخت تر میشد.

ازش رو بر میگرددونم ، چون از عصبانیتی که حرفاش در من ایجاد میکنه شرمم میشه. از اینکه انقدر آزارم میده شرمم میشه ، ولی با مایلز هر چیزی آزار دهنده است . آزار دهنده است چون میدونم اوقات خوشمون چقدر عالی بودن و میدونم اگه دست از جنگ و جدل برداریم ، چطور به سادگی اوقات بدمون دوباره ناپدید میشن.

پشیمون میگه:

-تیت!

دلم میخواد صداش رو تو گلو خفه کنم.

دستش شونه هام رو لمس میکنه و ماشین دیگه حرکت نمیکنه:

-تیت ، منظورم اون نبود.

دستش رو پس میزنم:

-نکن ، یا قبول کن که من رو برای چیزی بیشتر از رابطه میخواستی ، یا ببرم خونه.

ساکته. شاید داره اتمام حجت رو سبک سنگین میکنه.

قبول کن مایلز ، قبول کن. خواهش میکنم.

ماشین دوباره به حرکت در میاد...

کاپی یه دستمال کاغذی دیگه دستم میده و می پرسه:

-انتظار داشتی چه اتفاقی بیفته ؟

وقتی من و مایلز رسیدیم به مجتمع ، طاق اینکه یه بار دیگه باهاش سوار آسانسور بشم رو نداشتم ، در نتیجه روی صندلی کنار کاپی نشستم و گذاشتم تنها بره بالا . بر خلاف اون قیافه ی محکمی که سعی کردم به مایلز نشون بدم ، وقتی داشتم تمام جزئیات رو برای کاپی توضیح میدادم – بی توجه به اینکه علاقه ای به شنیدنشون داشت یا نه – کاملاً درب و داغون شدم.

میدونم چی میخواد بگه. میخواد بگه خواستگاری کرده. نمیخوام اهمیت بدم، ولی میدم. نمیدونم چرا اول به من چیزی نگفته. این ناراحتی میکنه ولی فقط یه کم. وقتی ما، چیزی رو که باید، بهشون بگیم، دیگه چنین موضوعی هیچ اهمیتی نداره.

-من از لیزا خواستم باهام ازدواج کنه.

لیزا بهش لبخند میزنه. اونم به لیزا لبخند میزنه.

من و ریچل لبخند نمیزنیم.

لیزا حلقه ی ازدواجش رو به رخ میکشه:

-و ازدواج کردیم!

و

ازدواج

کردیم

نفس ریچل تو سینه ش حبس میشه.

حالا دیگه ازدواج کردن.

خوشحال به نظر میرسن.

نگاهشون به ماست و منتظر عکس العملمون.

لیزا نگرانه. دوست نداره ریچل رو انقدر ناراحت ببینه.

-شیرینم، بدون تصمیم قبلی بود. رفته بودیم وگاس. جفتمون دلمون نمیخواست عروسی مجللی بگیریم. عصبانی نشو.

ریچل دستش رو روی صورتش میذاره و زار میزنه. بازو هام رو حلقه میکنم و سعی میکنم آروم ش کنم.

میخوام برای قوت قلب بهش دادن ببوسمش ولی لیزا و بابا اینجان و نمیشه.

باید بهشون بگم.

بابا از اینکه ریچل رو انقدر ناراحت میبینه گیج شده:

-فکر نمیکردم هیچ کدومتون اهمیت بدین. جفتتون تا چند ماه دیگه میرین دانشگاه و ما رو ترک میکنین.

فکر میکنه به خاطر کاری که کردن ناراحتیم.

همون طور ریچل رو تحت حمایت بازو هام دارم:

-بابا ... لیزا...

به جفتشون نگاه میکنم.

روزشون رو افتضاح میکنم.

افتضاح!

-ریچل حامله است.

سکوت...

سکوت...

سکوت...

سکوت کر کننده...

لیزا شوکه شده.

پدر داره لیزا رو آروم میکنه. بازوهاش رو حلقه کرده دورش و کمرش رو میماله.

لیزا رو میکنه به ریچل:

-تو که حتی دوست پسر نداری.

ریچل به من نگاه میکنه.

پدرم از جا بلند میشه. حالا عصبانیه.

-کار کی بوده؟

فریاد میزنه. به من نگاه میکنه.

-بهم بگو کار کیه مایلز؟ کدوم پسری چنین کار ناشیانه ای میکنه و حتی دل و جیگرش رو نداره که

وقتی دختر به مادرش اعتراف میکنه کنارش باشه؟ کدوم پسری میذاره برادر دختره بقیه رو خبر کنه؟

به پدرم میگم:

-من برادرش نیستم.

نیستم.

محلّی به حرفم نمیده. راه افتاده سمت آشپزخونه. از کسی که با ریچل چنین کاری کرده متنفره.

بلند میشم:

-بابا!

می ایسته و رو میکنه به من.

-بابا!

حالا اعتماد به نفس وقتی که نشسته بودم رو ندارم.

خودم رو جمع و جور میکنم:

-بابا ... من بودم. کسی که حامله اش کرد من بودم.

کلماتم براش غیر قابل هضمه.

نگاه لیزا بین و ریچل در حرکت. هضم چیزی که گفتم برای اونم غیر ممکنه.

-غیر ممکنه.

بابا هنوزم تلاش میکنه فکر ممکن بودن این قضیه رو پس بزنه.

صبر میکنم تا دوزارش بیفته.

حالت صورتش از گیجی به عصبانیت تغییر شکل پیدا میکنه. جوری نگاهم میکنه که انگار هیچ وقت

پسرش نبودم. جوری نگاهم میکنه انگار من همون نامردی ام که سر دختری که ناپدریشه رو شیر

مالیده.

ازم متنفره.

ازم متنفره.

واقعا ازم متنفره.

-از این خونه گمشو بیرون.

به ریچل نگاه می کنم. دستم رو میگیره و سر تکون میده. در سکوت التماس میکنه ترکش نکنم.

بابا دوباره میگه:

-برو بیرون!

ازم متنفره.

به ریچل میگم که باید برم:

-فقط یه مدت کم.

التماس میکنه نرم. بابا میز رو دور میزنه و هلم میده. هلم میده سمت در. دست ریچل رو رها میکنم.

بهش میگم:

-میرم خونه ی یان. دوستت دارم.

این حرفم ظاهرا برای پدر سنگین تموم میشه ، چون بلافاصله مشتش میخوابه تو صورتم.

دستش رو پس میکشه ، از کتک زدنم تقریبا به اندازه ی خود من شوکه است.

میرم بیرون و پدرم در رو محکم به هم میکوبه.

به سمت ماشینم میرم و درش رو باز میکنم . روی صندلی راننده می شینم ولی استارت نمیزنم. توی آینه نگاه میکنم. لبم داره خون میاد.

از پدرم متنفرم.

از ماشینم پیاده میشم و درش رو میکوبم به هم. دوباره وارد خونه میشم. پدرم با عجله میاد سمت در.

کف دو دستم رو بالا می گیرم. نمیخوام بزنش ، ولی اگه دوباره بهم دست بزنه، میزنمش.

ریچل دیگه دور میز نیست.

ریچل داخل اتاقشه.

به جفتشون میگم:

-من متاسفم. ما نمیخواستیم چنین اتفاقی بیفته و حالا مجبوریم باهاش کنار بیایم.

لیزا داره گریه میکنه. پدرم در آغوشش میگیره. به لیزا نگاه میکنم:

-من دوستش دارم ، من عاشق دخترتم. از جفتشون مراقبت میکنم.

از پشش بر میاییم.

لیزا حتی نمیتونه نگاهم کنه.

جفتشون ازم متنفرن.

-لیزا ، همه چیز قبل از اینکه شما رو ببینم شروع شد. من قبل از اینکه بدونم شما و پدرم با همید دیدمش و هر کاری کردیم که جلوش رو بگیریم.

یه کم دروغ چاشنی حرفمه.

پدرم یه قدم جلو میذاره:

-تمام مدت ؟ تمام این مدتی که اون اینجا زندگی میکنه جریان ادامه داشته ؟

سر تکون میدم:

-قبل از اینکه بیاد اینجا جریان ادامه داشت!

حالا بیشتر ازم متنفره. دوباره میخواد من رو بزنه. ولی لیزا می کشدش عقب. لیزا بهش میگه براش یه راه حلی پیدا میکنه. میگه یه جوری از شرش خلاص میشن. میگه همه چی دوباره مثل اولش میشه. به لیزا میگم:

-دیگه خیلی دیره! زمان زیادی گذشته.

دیگه نمی ایستم تا پدرم دوباره کتکم بزنه. میدوم به سمت راهرو و می پرم داخل اتاق ریچل. در رو پشت سرم قفل میکنم.

وسط راه من رو میبینه. دستاش رو دور گردنم میندازه و سرش رو توی پیرهنم پنهان میکنه و گریه میکنه.

بهش میگم:

-خب ... قسمت سخت ماجرا تموم شد.

وسط گریه می خنده. میگه قسمت سخت ماجرا هنوز تموم نشده. میگه قسمت سخت به دنیا آوردنش. منم میخندم.

خیلی دوستت دارم ریچل.

زیر گوشم زمزمه میکنه:

-من خیلی دوستت دارم مایلز.

دلَم برات خیلی تنگ شده مایلز.

فکر کنم به همین دلیل که اندوهم رو با خوردن شکلات تسکین میدم. سه هفته از روزی که من رو آورد خونه میگذره. سه هفته است که چشمم رو به روش بستم. کریسمس اومد و رفت، ولی برام مهم نبود، چون تمام مدت سر کار بودم. دو شب مسابقه ی پنج شنبه که سر و کله ی مایلز پیدا نشده. سال نو اومد و رفت. یه ترم جدید تحصیلی شروع شد.

و تیت هنوزم دلتنگ مایلزه.

چییس شکلاتی و شیرکاکائوم رو برمیدارم و یه جایی توی آشپزخونه پنهونشون میکنم تا از چشم کسی که داره در میزنه دور بمونه.

همینطوری هم میدونم که مایلز نیست، صدای در زدن چاد* و ترینه*. تنها دوستانی که اینجا به هم زدم، انقدر که سرم شلوغه، و تنها دلیل دوست شدنمون اینه که توی یه گروه درسی افتادیم. دلیل اینکه الان پشت درن هم همینه.

در رو باز میکنم، چاد پشت دره، بدون ترین.

-ترین کوش؟

-بهش زنگ زدن که بره سر شیفت. امشب نمیتونه بیاد.

در رو بیشتر باز میکنم تا بتونه بیاد تو. به محض اینکه قدم داخل خونه میذاره، مایلز در واحد خودش رو باز میکنه. وقتی چشم تو چشم میشیم در جا خشکش میزنه.

چند ثانیه اسیر نگاهش میمونم تا بالاخره چشمش از بالای شونه هام به چاد میفته.

من به چاد نگاه میکنم که ابروش رو بالا میندازه. ظاهرا منظورش اینه که یه بوهایی برده، با احترام به سمت واحدم میره:

-میرم اتاقت تیت.

از آقایی چاده که اجازه میده حریم خصوصیم با مرد اون سمت راهرو حفظ بشه . هر چند ، اعلام اینکه توی اتاق خوابم منتظریم میمونه ، چیزی نبود که مایلز انتظارشو داشته باشه ، چون داره عقب گرد میکنه به واحد خودش.

درست قبل از بستن در ، چشمش خیره میشه به کف راهرو.

حالت صورتش باعث میشه عذاب وجدان بگیرم. مجبورم به خودم یادآور بشم که این انتخاب خودشه. هیچ دلیلی برای احساس گناه کردن نیست ، حتی اگر از شرایطی که باهاش روبرو شد دچار سوء تفاهم بشه.

در ورودی رو می بندم و به چاد که توی اتاق منتظرمه ملحق میشم. گفتگوی خاموش انرژی بخشی که سعی کردم با خودم داشتم باشه ، هیچ تاثیری توی کم کردن احساس عذاب وجدانم نداشت. من روی تخت نشستم و اون پشت میز مطالعه ام.

نگاهم میکنه و میگه:

-خیلی عجیب غریب بود. حالا یه کم میترسم از اون در برم بیرون.

سرم رو تکیه میدم:

-نگران مایلز نباش . یه جریاناتی داره ، ولی مسائلی دیگه ربطی به من نداره.

چاد قبول میکنه و دیگه سوال نمیپرسه . کتاب راهنما رو باز میکنه و میذاره کنار لپتابش ، همزمان پاهاش رو میاره بالا و میذاره لبه ی تخت.

-ترین از فصل دو نت برداری کرده. اگه تو سه رو برداری منم میرم سراغ چهار.
-قبوله.

به بالش تکیه میدم و یک ساعت بعدی رو به نت در آوردن از فصل سه میگذرونم ، هر چند نمیدونم چطور تمرکز کنم ، چون تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم حالت نگاه مایلز درست قبل از بستن دره. میتونم با اطمینان بگم باعث ناراحتیش شدم. فکر کنم حالا حساب بی حساب شدیم!

**

بعد از اینکه یادداشت هامون رو با چاد رد و بدل میکنیم و سوالات درسی آخر هر فصل رو جواب میدیم ، با پرینتر از شون کپی میگیرم. میدونم تقسیم کردن سه فصل و شریک شدن تو جوابها تقلبه ، ولی کدوم خری اهمیت میده. من هیچ وقت ادعا نکردم ادم کاملی ام.

کارمون که تموم میشه چاد رو تا در ورودی همراهی میکنم. با اون قیافه ای که قبلا از مایلز دیده یه کم عصبی به نظر میرسه ، پس می ایستم تا سوار آسانسور بشه و بعد در واحد رو میبندم. صادقانه اش اینه که منم یه کم نگرانم بودم.

میرم آشپزخونه و سعی میکنم از غذاهای شب مونده یه چیزی برای خوردن جفت و جور کنم. اصلا حس آشپزی نیست ، تازه کوربین هم امشب تا دیروقت خونه نمیاد. قبل از اینکه کار ریختن غذا توی بشقاب رو تموم کنم ، در وردی با صدای تق باز میشه.

مایلز تنها کسیه که همزمان در میزنه و درو باز میکنه.

آروم باش.

آروم باش ، آروم باش ، آروم باش.

تیت لعنتی آروم باش!

مایلز از پشت سرم می پرسه:

-کی بود ؟

حتی رو بر نمیگردونم. سرگرم پر کردن بشقابم میشم و وانمود میکنم اینجا بودنش بعد از هفته ها سکوت ، طوفانی از احساسات رو به وجودم سرازیر نکرده ، عصبانیت غالب ترین احساسیه که در حال حاضر دارم.

-همکلاسیمه . داشتیم درس میخوندیم.

تنشی که تو وجودش در غلیانه رو حس میکنم ، ولی حتی نگاهش نمیکنم.

-سه ساعت ؟

میچرخم و نگاهش میکنم ولی بد و بیراهی که قصد داشتم بهش بگم با دیدن چهره ش توی گلوم گیر میکنه.

توی درگاهی آشپزخونه ایستاده و سرش رو چسبونده به چهارچوب. مشخصه که چند روز کار نکرده ، چون یه ته ریش نازک روی چونه ش جا خوش کرده . پا برهنه است و تیشترش روی بازوهاش بالاکشیده شده و خط خطوط تماشایش رو به نمایش گذاشته.

اول خیره میشم بهش.

بعد سرش داد میکشم:

-اگه دلم بخواد سه ساعت تمام با یه مرد تو اتاق خوابم باشم ، خوش به حالم. تو هیچ حقی برای اظهار نظر در مورد زندگی من نداری. تو یه نامردی که کلی مسائل جدی داره و من دلم نمیخواد دیگه جزئی از اون مسائل باشم.

دارم دروغ میگم! عمیقا دلم میخواد بخشی از مسائلم باشم. دوست دارم خودم رو بچسبونم به مسائلمش و تبدیل بشم به یکی شون ، ولی قراره این دختر مستقل و سرسختی باشم که به خاطر دوست داشتن یه مرد تسلیم نمیشه.

چشماس رو باریک میکنه و نفش سخت و سریع شده. دستاش رو میندازه و به سرعت به سمتم میاد ، صورتم رو بین دستاش میگیره و وادارم میکنه نگاهش کنم.

چشماس بیتابه و میبینم که ترسیده ، از اینکه من انقدر راحت به احساساتم غلبه کردم ؛ دیدن ترسش حس خوبی بهم میده. قبل از صحبت چند ثانیه صبر میکنه ، چشماس پرسه میزنن تو کل صورتم. انگشتای شستش استخوانهای گونه م رو نوازش میکنن ، دستاش حمایتگر و دوست داشتنی ان. واقعا از حسی که دارم متنفرم. با بودن در کنارش تبدیل به آدمی میشم که هیچ دوستش ندارم.

بالاخره چشماس رو روی چشمام قفل میکنه تا حقیقت رو از توشون بخونه:

-تو باهاش میخوابی ؟

به تو ربطی نداره مایلز!

به جاش میگم:

-نه!

-بوسیدیش؟

بازم به تو ربطی نداره!

-نه!

چشماش رو میبندد و یه نفس عمیق از سر آسودگی میکشه. دستاش رو دو طرف بدنم روی پیشخون میذاره و پیشونیش رو تا روی شونه م پایین میاره.

سوال دیگه ای نمیپرسه.

داره زجر میکشه ولی من لعنتی نمیدونم چه کاری از دستم بر میاد که براش انجام بدم. اون تنها کسیه که میتونه شرایط بینمون رو سر و سامون بده - و تا جایی که من میدونم - هنوز هیچ علاقه ای به این کار نداره.

با نجوای دردناکی میگه:

-تیت!

صورتش رو به گردنم نزدیک میکنه و یکی از دستهایش دور کمرم حلقه میشه.

-لعنت به من تیت!

دست دیگه اش میره پشت سرم و گرمای لباس رو نزدیکی گردنم حس میکنم. لب میزنه:

-چی کار کنم؟ من خاک بر سر چه غلطی بکنم؟

چشمام رو روی هم فشار میدم، چون آشفتگی و دردی که توی صداشه غیر قابل تحمله. سرم رو تکیه میدم.

سرتکون میدم چون نمیدونم چطور جواب سوالی رو بدم که حتی منظوری که پشتشه رو نمیدونم. همچنین سرتکون میدم چون نمیدونم چطور میتونم پشش بزنم.

لبش جایی زیر گردنم رو میبوسه و در یک لحظه هم دلم میخواد بکشمش سمت خودم و هم هلمش بدم به دور ترین جای ممکن.

لباش همون طور روی پوستم در حرکت و دستش موهام رو به بازی گرفته:

-به زور بیرونم کن.

صداش گرم و التماس آمیز زیر گلوومه.

-نیازی نیست.

مدام زیر گردنم رو میبوسه و فقط وقتی صحبت میکنه نفس میگیره:

-من نمیدونم چطور دست از خواستنت بردارم. بهم بگو برو، اون وقت میرم.

بهش نمیگم برو. سرتکون میدم:

-نمیتونم.

سر برمیکردونم سمتش، لباسش رو میگیرم و سعی میکنم فاصله ی بینمون رو بردارم، دقیقاً میدونم دارم چه بلایی سر خودم میارم. میدونم این دفعه جذاب تر از دفعات پیش تموم نمیشه، ولی باز هم به همون شدت طالبشم. اگر بیشتر نباشم!

مکث میکنه و جدی نگاهم میکنه:

-من نمیتونم بیشتر از این بهت بدم.

با هشدار زمزمه میکنه:

-نمیتونم!

ازش به خاطر گفتن این حرف متنفرم و در عین حال ممنونم.

جوابم جلوتر کشیدنش تا حدیه که فاصله مون به صفر میرسه.

رابطه ، به خودم یادآور میشم. این فقط رابطه است . نه چیزی بیشتر. اون قرار نیست هیچ بخش دیگه از وجودش رو بهم بده.

میتونم به خودم بگم این تمام چیزیه که خواهانشم ، ولی همزمان تا حدی که بتونم میگیرم ، میگیرم ، میگیرم...

هر صدا و هر تماسمون رو رمزگشایی میکنم تا خودم رو متقاعد کنم چیزی که بهم میده از چیزی که هست خیلی بیشتره.

من یه احمقم!

لا اقل یه احمقِ خودآگاهم!

راه میفتیم سمت اتاق.

انگار داریم مبارزه میکنیم.

من و مایلز در مقابل هر چیز دیگه ای.

داریم با شعورمون می جنگیم ، با غرورمون ، با عزت نفسمون ... با حقیقت!

ما برنده می شیم.

چشم تو چشم!

همدیگه رو نمیبوسیم. فقط زل زدیم به هم.

بوسیدن از کاری که ما میکنیم راحت تره. موقع بوسه میتونی چشمات رو ببندی. میتونی فکر و خیالات رو ببوسی و کنار بذاری. میتونی دردت رو ، تردیدت رو و شرمساریت رو ببوسی و کنار بذاری . وقتی چشمات رو میبندی و کسی رو میبوسی خودت رو از آسیب حفظ میکنی.

ولی الان کسی از خودش محافظت نمیکنه.

یه نبرد تن به تنه. رو در رو . این یه جنگ چشم تو چشمه . به چالش طلبیدنه. از من به مایلز و از مایلز به من. حریف میطلبیم که جلوی چیزی که اتفاق میفته رو بگیره ، این چیزیه که جفتمون در سکوت فریاد میکشیم.

این اولین باریه که تمام مدت چشماتش توی چشمام قفل میمونه. حرفی که چند هفته پیش زده بود مدام توی ذهنم تکرار میشه.

"وقتی تماس چشمی در بین باشه احتمال اینکه آدم دچار سوء تفاهم بشه خیلیه" .

حالا کاملا می فهمم. چنان به خوبی می فهمم که تقریبا آرزو میکنم کاش چشماتش رو می بست ، چون قطعاً احساس الانش با چیزی که چشماتش دارن نشونم میدن متفاوته.

-تو خیلی خوبی.

صداش تو کشمکش بینمون گم میشه ... چونه ش رو روی قفسه ی سینه م میذاره:

-لعتتی. تو خیلی خوبی...

-میدونم!

روی پهلوش میچرخه و ساکت کنار هم دراز میکشیم.

من - نمیخوام قبول کنم که دوباره بهش اجازه دادم ازم سوء استفاده کنه.

اون - نمیخواه قبول کنه که این چیزی بیشتر از یه رابطه ی محض بود.

جفتمون به خودمون دروغ میگیم!

-کوربین کجاست؟

-امشب دیر میاد.

سریع از جا بلند میشه و حین آماده شدن میپرسه:

-بعدا میای اونور؟

قبول میکنم و منم از جا بلند میشم تا سر و سامونی به لباسام بدم. بعد از آماده شدن در اتاق خوابم رو

باز میکنه ولی بیرون نمیره. جلوی در مکث میکنه. داره به یه نفر نگاه میکنه.

لعتتی!

نیاز نیست ببینمش، مطمئنا کوربین اونجاست. سریع به سمت در می دوم تا جلوی هر چیزی که در حال

وقوعه رو بگیرم. وقتی در رو بیشتر باز میکنم کوربین رو میبینم که اون سمت سالن جلوی در اتاقش

ایستاد و به مایلز زل زده!

اولین حرکت از طرف منه:

-کوربین، قبل از اینکه چیزی بگی...

دستش رو بالا میاره که خفه شم. یک لحظه نگاهش به تنم میفته. جوری چهره در هر میکشه انگار ارزو

میکنه کاش چیزی که شنیده واقعا اتفاق نمیفتاد. نگاهش رو برمیگردونه، سریع خودم رو میپوشونم و از

اینکه همه چیز رو شنیده احساس شرمندگی میکنم. دوبار به مایلز نگاه میکنه و چشماش مخلوطی از

خشم و ناامیدیه:

-چند وقته؟

-جوابشو نده مایلز!

نمیخوام زیر سوال باشه، فقط میخوام از اینجا بره. کوربین حق نداره این طوری بازخواستش کنه.

احمقانه است.

مایلز با شرمساری میگه:

-یه مدتی!

مایلز اروم سر تکون میده، یه نفس میگیره:

-دوستش داری؟

من و مایلز به هم نگاه میکنیم. دوباره برمیگرده و نگاه کوربین میکنه، انگار تردید داره که جواب

مطلوب کدوم یکی از ما دو تا رو بده.

سرتکون دادن آرومش خوش آیند هیچ کدوممون نیست!

کوربین دوباره میپرسه:

-لا اقل قصدشو داری؟

نگاهم به مایلزه که انگار یکی در مورد مفهوم زندگی ازش سوال کرده. به نظرم من بیشتر از کوربین مشتاق شنیدن جواب سوال کوربینم.

مایلز به نفس عمیق میکشه و دوباره سر تکون میده. زمزمه میکنه:

-نه!

نه!

حتی قصد دوست داشتنم رو نداره!

جوابش رو از پیش می دونستم. انتظارشو داشتم. با این حال هنوزم در حد مرگ درد آورده. این واقعیت که حتی نمیتونه در موردش دروغ بگه تا جلوی نا امید کردن کوربین رو بگیره، ثابت میکنه که هیچ بازی ای در کار نیست!

این مایلزه! مایلز قادر به دوست داشتن کسی نیست. هیچ کس دیگه ای، به هیچ طریق دیگه ای.

کوربین چنگ میندازه به چهارچوب در و پیشونیش رو فشار میده روی بازوهاش، به نفس آروم و طولانی میکشه. نگاه بعدیش به مایلز به تیزی نیزه هاییه که به سمت هدفی نشونه رفتن. توی تمام زندگیم، هیچ وقت کوربین رو انقدر عصبانی ندیده بودم.

-یعنی فقط ترتیب خواهرم رو دادی؟

انتظار دارم مایلز تحت تاثیر حرف کوربین عقب نشینی کنه، ولی در عوض به قدم دیگه هم جلو میداره:

-کوربین، اون دیگه بچه نیست!

کوربین خیز برمیداره سمت مایلز:

-گمشو بیرون!

مایلز برمیگرده و نگاه می کنه به من. چشماش عذرخواه و پر از پشیمونیه. نمیدونم به خاطر منه یا کوربین، ولی در نهایت کاری که کوربین ازش میخواد رو انجام میده. میره بیرون.

من هنوزم جلوی در اتاق خوابم ایستادم و جوری نگاه کوربین میکنم که انگار میتونم توی سالن پرواز کنم و ضربه فنیش کنم!

کوربین به نگاه به جدیت برخوردش مهمونم میکنه:

-تو به برادر نیستی تیت! اجازه نداری بگی حق ندارم از کوره در برم!

یه قدم به عقب برمیداره و وارد اتاقش میشه، و در رو با شدت به هم میکوبه.

به سرعت پلک میزنم، تا اشکهای عصبانیت از کوربین رو پس بزنم، اشکهای خاطر آزرده ام از مایلز رو و اشکهای خجالت رو به خاطر انتخابهای خودخواهانه ای که برای خودم داشتم. از گریه کردن جلوی اون دو تا خودداری میکنم.

به سمت آشپزخونه میرم. تیشتر تم رو میپوشم و راه میفتم سمت در ورودی و اون سمت راهرو. در میزنم و مایلز سریع در رو باز میکنه. به پشت سرم نگاه میکنه انگار انتظار داره کوربین اونجا ایستاده باشه ، بعد کنار میکشه و اجازه میده وارد شم.

بعد از اینکه در رو میبندد میگم:

-بالاخره باهاش کنار میاد!

آروم میگه:

-می دونم ، ولی دیگه هیچی مثل سابق نمیشه.

مایلز راه میفته سمت اتاق نشیمنش و میشینه روی کاناپه ، منم دنبالش میرم و کنارش میشینم . هیچ نصیحتی ندارم، چون میدونم حق با اونه. اوضاع بین اون و کوربین به احتمال زیاد دیگه مثل قبل نمیشه. از اینکه دلیلش منم حالم از خودم به هم میخوره.

مایلز یه نفس عمیق میکشه و دستم رو میکشه سمت خودش. انگشتاش رو سر میده لای انگشتام:

-تیت ... من متاسفم.

نگاهش میکنم ، چشماش بالا میان و چشم تو چشم میشیم:

-برای چی ؟

نمیدونم چرا تظاهر میکنم نمیدونم از چی حرف میزنه. در حالی که دقیقا میدونم منظورش چیه!

-وقتی کوربین پرسید قصد دوست داشتنت رو دارم یا نه ... متاسفم نتونستم بگم آره... نتونستم به جفتتون دروغ بگم...

سر تگون میدم:

-تو در مورد چیزی که از من میخوای صادق بودی مایلز ! نمیتونم به این خاطر از دستت عصبانی باشم.

یه نفس عمیق میکشه ، بلند میشه و شروع میکنه اتاق نشیمن رو گز کردن. من روی کاناپه می مونم و به اونی که در تلاشه افکارش رو سر و سامون بده نگاه میکنم . بالاخره می ایسته و دستاش رو قفل میکنه بالای سرش:

-من حق نداشتم در مورد اون یارو هم سوال کنم . منی که بهت اجازه نمیدم در مورد خودم و زندگیم سوال بپرسی حق زیر سوال بردن تو رو هم ندارم!

منطقش جای بحث باقی نمیگذاره.

-نمیدونم با این چیزایی که بینمونه چه کار کنم.

نزدیکتر میشه و من بلند میشم. دستاش رو حلقه میکنه دور شونه ام و مقابل سینه ش نگهم میداره:

-گفتنش ساده یا حتی مودبانه نیست ... ولی تیت ، اون چیزی که به کوربین گفتم واقعیت داره . من دیگه هیچ وقت عاشق کسی نمیشم . ارزشش رو نداره. ولی در حقت بی انصافی کردم. میدونم کل ذهنت درگیر منه و میدونم که باعث آزارت شدم و بابتش متاسفم . من بودن باهات رو دوست دارم ، ولی هر بار با همیم ، ترسم از اینکه تو چیزی متفاوت از چیزی که واقعا هست برداشت کنی .

میدونم باید یه واکنشی به تمام حرفایی که زده نشون بدم ولی هنوز در حال مزه مزه کردن حرفاشم.

جواب تک تک حرفایی که زده یه پرچم قرمز ، این واقعیت تلخ که هیچ تصمیمی برای دوست داشتنم و در ارتباط بودن باهام نداره هم روش ؛ ولی پرچم سرخ بالا نمیره.

پرچم سبزه که بالا میره!

-مشکل شخص منم که نمیخواهی دوستم داشته باشی، یا در کل مشکل با عشقه که نمیخواهی تجربه ش کنی؟

من رو از سینه ش جدا میکنه تا حین جواب دادن صورتم رو ببینه:

-عشقه که کلا نمیخواهش تیت! هرگز! شخص تو... اونیه که واقعا میخواهش!

با جوابش عاشق میشم، فارغ میشم، و دوباره عاشقش میشم!

از مخ تعطیلم! تک تک جوابایی که میدی باعث فرارم بشه، ولی به جاش در آغوشش میگیرم و اون چیزی که خواهانشه رو تقدیمش میکنم. دارم بهش دروغ میگم، دارم به خودمم دروغ میگم، به هیچ کدوممون خوبی نمیکنم ولی نمیتونم جلوی کلماتی که از دهنم بیرون میاد رو بگیرم.

-تا وقتی که شرایط ساده بمونه، میتونم از پشش بریام. ولی وقتی کاری مثل اونیه که چند هفته پیش انجام دادی، که بری و در رو پشت سرت بکوبی به هم؟، دیگه چیزی ساده نیست مایلز. چنین چیزایی شرایط رو سخت میکنه.

سر تکون میدی و چیزی که گفتم رو ارزیابی میکنه:

-ساده...

کلمه رو چند بار مزه مزه میکنه:

-اگه تو بتونی ساده رفتار کنی، منم میتونم ساده رفتار کنم.

-خوبه! وقتی هم که برای هر کدوممون خیلی سخت شد، به خوبی و خوشی تمومش میکنیم.

-من نگران سخت شدنش برای خودم نیستم! نگران سخت شدنش برای توام!

منم نگران خودمم مایلز! ولی الان و اینجا با تو بودن رو خیلی بیشتر از اهمیت دادن به اینکه آخرش چه بلایی سرم خواهد اومد میخواهم!

ناگهان میفهمم قانون شماره یک من چیه. اون برای خودش مرزهایی داشته که تمام مدت از آسیب دیدنش از ناحیه ی من حفظش کرده!

-فکر کنم بالاخره به قانون شماره یک دارم!

نگاهم میکنه و به ابروش رو بالا میدی، منتظر حرف زدنمه.

-بهم امید غلط برای آینده نده! مخصوصا اگه ته قلبت مطمئنی هیچ وقت آینده ای نخواهیم داشت!

سر جا خشکش میزنه:

-تا حالا چنین کاری کردم؟

عمیقا نگرانه. دوباره میپرسه:

-قبلا بهت امید اشتباه دادم؟

آره! حدود نیم ساعت پیش، وقتی تمام مدت زل زده بودی به چشمام.

سریع میگم:

-نه! فقط حواسم باشه چیزی نگی یا کاری نکنی که جور دیگه ای برداشت کنم. تا وقتی که جفتمون

شرایط رو همونجوری که هست ببینیم، فکر کنم اوضاع روبهراهه.

در سکوت چند دقیقه بر اندازم میکنه. حرفم رو سبک سنگین میکنه.

-نمیتونم بگم نسبت به سن و سالت عاقل تری یا اینکه واقعا خیال پردازی ؟
شونه بالا میندازم ، خیال پردازیم رو توی قفسه ی سینه ش پنهان میکنم:
-یه مخلوط ناهمگون از جفتش. مطمئنم!
لبش رو گوشه ی سرم فشار میده:
-بلند به زبون آوردنش واقعا بی نزاکتیه ، ولی قول میدم امیدوارت نمیکنم تیت!
قلبم اخم میکنه ولی یه لبخند اجباری روی صورتم میشینه:
-خوبه! تو کلی مسئله ی جدی داری که یه جورایی از خود بی خودم میکنه . منم بیشتر ترجیح میدم یه روز عاشق کسی بشم که از نظر عاطفی با ثباته.
میخنده. یحتمل چون میدونه امکان پیدا کردن خل و چلی که با چنین رابطه ای کنار بیاد خیلی کمه ، تازه اگه بتونی اسمش رو رابطه بذاری ! تازه یه جورایی تنها دختری که با این شرایط کنار میاد همین الان از اون سمت راهرو پر کشیده به سمتش . و اون واقعا دوستش داره!
تو دوستم داری ، مایلز آرچر!
-کوربین فهمید!
میگم و می شینم روی صندلی کنار کاپی که این روزها جای معمولم شده.
-اوهو ... پسر هنوز زنده اس ؟
سر تکون میدم:
-در حال حاضر آره . هر چند نمیدونم تا کی دووم بیاره!
درهای ورودی لابی باز میشن و دیلون وارد مجتمع میشه. کلاهدش رو از سرش برمیداره و تکونش میده تا قطرات بارون رو ازش بگیره ، همزمان به سمت آسانسور میره.
حدس میزنم کاپی هم از دیلون خوشش نمیاد. دلم یه کم داره برای دیلون میسوزه.
قبل از اینکه به آسانسور برسه چشمش به ما میفته. کاپی حرکت میکنه تا دکمه ی آسانسور رو بزنه که دیلون قبل از اون بهش میرسه:
-پیر مرد ، خودم درست و حسابی بلدم چه دکمه ای رو بزنم تا آسانسور بیاد!
فکر کوتاهی که ده ثانیه پیش در مورد دیلون به ذهنم خطور کرد و حس دلسوزی که براش داشتم ، یادم میاد. حالا فکرم رو پس میگیرم!
دیلون نگاهم میکنه و چشمک میزنه:
-چه کارا میکنی تیت ؟
مستقیم نگاهش میکنم:
-فضولامو میشمارم!
دیلون گیج نگاهم میکنه ، جواب سرسری که دادم رو هیچ نمیفهمه!
کاپی بهش میگه:
-اگه نمیخوای جواب کنایه آمیز بشنوی ... سوال احمقانه هم نپرس!
در آسانسور باز میشه و دیلون قبل از قدم گذاشتن داخلش برای جفتمون چشم میچرخونه!
کاپی چشم میدوزه به من و نیشخند میزنه. یه کف دستش رو تو هوا بالا میاره و من میزنم قدش!

-چرا همه چیز زرده ؟

بابام توی درگاهی اتاق خواب ریچل ایستاده و به چند تا چیز مختصری که طی ماه های گذشته - از وقتی در مورد حاملگی شنیده - خریدیم نگاه میکنه.

-انگار بیگ برد* بالا آورده اینجا.

ریچل میخنده . جلوی اینه ی دستشویی ایستاده و آخرین مراحل آرایشش رو انجام میده. منم روی تختش دراز کشیدم و تماشاش میکنم.

-ما نمیخوایم بدونیم دختره یا پسر ، برای همین از بین رنگهای بی جنسیت خرید میکنیم.

ریچل جواب سوال بابا رو جوری میده که انگار یکی از چندین سوالیه که پرسیده ، ولی جفتمونم میدونیم که این اولین باره که چیزی می پرسه. در مورد بارداری چیزی نپرسیده. در مورد برنامه هامون چیزی نمی پرسه . معمولا اگه من و ریچل جفتمون توی اتاق باشیم ، اتاق رو ترک میکنه.

لیزا چندان تغییری نکرده. هنوز از مرحله ی نا امیدی و ناراحتی عبور نکرده ، ما هم اصراری نمیکنیم. من و ریچل به جفتشون مهلت میدیم که با مسئله کنار بیان.

در حال حاضر ، ریچل فقط من رو داره که در مورد بچه باهاش صحبت کنه ، منم فقط اون رو دارم ، و با اینکه این چیز بی اهمیتی به نظر میرسه ، از سر جفتمونم زیاده.

بابا ازم می پرسه:

-مراسم چقدر طول میکشه ؟

-بیشتر از دو ساعت نمیشه.

بابا میگه باید بریم.

میگم به محض اینکه ریچل حاضر شه میتونیم بریم.

ریچل میگه حاضره.

میریم!

**

به ریچل میگم:

-مبارکه.

ریچل هم بهم میگه:

-مبارکه.

جفتمون سه ساعت پیش فارغ التحصیل شدیم . حالا روی تخت من خوابیدیم و به قدم بعدیمون فکر میکنیم. به هر حال ، لا اقل من که فکر میکنم.

بهش میگم:

-بیا پیش هم زندگی کنیم.

میخنده:

-مایلز ، ما همین الانشم یه جورایی با هم زندگی میکنیم.

سر تکون میدم:

-خودت میدونی منظورم چیه. میدونم برنامه مون برای بعد از شروع دانشگاه تو آگوست بوده ولی فکر کنم الان وقتشه.

روی آرنجش بلند میشه و نگاهم میکنه ، احتمالا میخواد از صورتم بخونه چقدر جدی ام.

-چطوری ؟ کجا قراره بریم ؟

خودم رو به میز کوچیک کنار تختم میرسونم و کشوی بالاییش رو باز میکنم . یه نامه بیرون میکشم و میدم دستش.

بلند بلند شروع به خوندن میکنه:

آقای آرچر عزیز ،

با چشمای از حدقه در اومده نگاهم میکنه.

از ثبت نام تابستانی شما سپاسگذاریم. مفتخریم به اطلاعاتان برسانیم درخواست خوابگاه متاهلی شما بررسی و پذیرفته گردیده است.

ریچل لبخند میزنه.

به پیوست پاکتِ پاسخ و نامه نگاری های نهایی ارسال میگردد و از شما خواهشمندیم مدارک لازم را مہمور به تاریخ پستی ارسال فرمایید.

ریچل به پاکت نگاه میکنه و نگاه سریعی به متن نامه ها میندازه. بعد کاغذ رو برمیگردونه سر جاش.

منتظر فرمهای پر شده ی شما هستیم. در صورت بروز هر گونه سوالی اطلاعات تماس ما در ذیل نامه ارائه گردیده است.

با احترام ،

پگی دوناهو ** رییس امور ثبت نام

ریچل لبخندش رو با دستاش می پوشونه و نامه رو کنار میذاره ، خم میشه جلو و در آغوشم میکشه.

-حالا میتونیم جا به جا شیم ؟

هیجان واضحی که توی صداشه رو دوست دارم.

بهش میگم آره. خیال ریچل راحت میشه. اونم مثل من به خوبی میدونه گذروندن چند هفته ی آینده کنار والدینمون چقدر عذاب آور خواهد بود.

-از پدرت اجازه گرفتی ؟

بهش میگم فراموش کرده که ما دیگه بزرگ شدیم. دیگه نیازی به اجازه گرفتن نداریم. فقط باید بهشون خبر بدیم.

ریچل میگه دلش میخواد همین الان بهشون بگیم.

دست ریچل رو میگیرم و با هم به سمت اتاق نشیمن میریم و به والدینمون خبر میدیم که داریم نقل مکان میکنیم.

با هم!

چند هفته از دونستن کوربین میگذره. هنوز قبول نکرده و از اون موقع با مایلز حرف نزده ، ولی داره عادت میکنه. میدونه شبهایی که بدون توضیح از خونه بیرون میرم و چند ساعت بعدش برمیگردم کجا بودم. چیزی نمیپرسه!

در مورد مسئله ی مایلز ، منم که دارم عادت میکنم. مجبور شدم به قوانینش عادت کنم ، چون امکان نداره با زیر پا گذاشتنشون کنار بیاد. یاد گرفتم دست از تجزیه تحلیل رفتارش بردارم و دیگه اجازه ندم شرایط بینمون سخت بشه. ما دقیقا همون کاری رو میکنیم که از اول قرارش رو گذاشتیم ، رابطه داشتن!

کلی...

هنوز یک شب هم کنارش به صبح نرسوندم و هنوزم تغییر رفتارش بعد از هر رابطه ازارم میده ، با این حال تا این لحظه نتونستم به خواسته اش نه بگم. میدونم خودم چقدر بیشتر از چیزی که اون بهم میده میخوام ؛ و اون چقدر کمتر از چیزی که من حاضرم بهش بدم میخواد ، ولی جفتمون فقط در مورد چیزی که در حال حاضر عملیه حرف میزنیم. سعی میکنم به روزی که دیگه نتونم همه چیز رو تاب بیارم فکر نکنم. سعی میکنم به تمام چیزهای دیگه ای که برای بودن باهاش قربانی میکنم فکر نکنم.

سعی میکنم اصلا بهش فکر نکنم ، ولی فکر و خیال خودشون به سراغم میان. هر شب توی تختم بهش فکر میکنم. هر بار که دوش میگیرم بهش فکر میکنم. وقتی سر کلاسم ، تو اتاق نشیمنم ، توی آشپزخونه ، سر کار... به این فکر میکنم وقتی بالاخره یکی از ما جونش به لبش رسید چه اتفاقی میفته.

-اسم تیت خودمونی یه اسم دیگه است ؟

روی تختش دراز کشیدیم ، بعد از چهار روز کار برگشته و با اینکه قرارمون رابطه است ، هنوز لباس تنمونه و خبری نیست. کنارم دراز کشیده ، در مورد اسم سوال شخصی میپرسه و من از تمام روزای دیگه ای که با هم گذروندیم حس بهتری دارم.

اولین باریه که یه سوال نیمه شخصی ازم میپرسه. از اینکه سوالش من رو پر از این همه امید میکنه متنفرم ، تنها کاری که کرده اینه که پرسیده تیت اسم خودمونه یا نه.

-تیت اسم وسطمه . اسم زمان مجردی مادر بزرگم بوده.

-اسم کوچیکت چیه ؟

-الیزابت.

-الیزابت تیت کولینز.

لبه‌اش با اسم عشقبازی میکنن . اسمم که از دهنش بیرون میاد زیباترین شکل تلفظ اسممه.

-تقریبا دو برابر اسم من حرف داره . کلی هجا داره.

-اسم وسط تو چیه ؟

-مایکل. مردم معمولا به اشتباه میشل تلفظش میکنن . خیلی ناراحت کننده اس.

-مایلز مایکل آرچر ... اسم پر صلابتیه.

مایلز روی ارنجش بلند میشه و در آرامش نگاهم میکنه . موهام رو میده پشت گوشم و روی صورتم دقیق میشه:

-اتفاق جالبی توی این یه هفته ای که من نبودم نیفتاده ، الیزابت تیت کولینز ؟

یه شیطننت خاصی تو صداشه ، شیطننتی که به گوشم نا آشناست ولی دوستش دارم. خیلی دوستش دارم.

-در واقع نه! مایلز مایکل آرچر!

با لبخند اضافه میکنم:

-کلی اضافه کاری کردم.

انگشتاش صورتم رو نوازش میکنه ، دور لبام خط میکشه و راهشو میکشه پایین گردنم...

-هنوزم کارت رو دوست داری؟

-دوستش دارم. تو کاپیتان بودن رو دوست داری؟

یه مدل از سوالای خودش رو پشش میدم. به این نتیجه رسیدم که کار بی خطریه، چون میدونم فقط چیزی رو بروز میدم که خودش بخواد. چشمان مایلز دستهایش رو که سمت دکمه ی بالای پیرهنم رفته دنبال میکنه:

-من کارم رو دوست دارم تیت... فقط از اینکه انقدر اینجا نباشم خوشم نیاد ، مخصوصا وقتی میدونم تو درست روبروی خونه ام زندگی میکنی. این باعث میشه دلم بخواد تمام مدت خونه باشم! سعی میکنم خوددار باشم ، ولی نمیتونم. حرفش به نفس نفسم میندازه ، هر چند احتمالا این بی صداترین نفس نفس زدنی که تا حالا کسی از پشش بر اومده.

چشمایش برق آسا به چشمام میفته و تو چشمش میبینم که میخواد دنده عقب بگیره. میخواد چیزی که همین الان گفت رو پس بگیره ، چون توی کلماتش امید موج میزد. مایلز از این حرفا نمیزنه. میدونم در آستانه ی عذرخواهییه. میخواد شروع کنه به یادآور شدن این موضوع که نمیتونه دوستم داشته باشه ، که نمیخواسته بهم امید اشتباه بده.

پشش بگیر مایلز... بذار داشته باشمش.

چند ثانیه ی طولانی چشمامون قفل هم میمونه. همون طور بهش زل زدم و منتظر عقب نشینی کردنش.

انگشتاش هنوز بی حرکت روی دکمه ی دوم لباسمه ، دیگه تلاشی برای باز کردن دکمه ها در کار نیست.

به لبام نگاه میکنه ، به چشمام و دوباره به لبام. لب میزنه:

-تیت!

اسمم رو چنان آروم به زبون میاره که مطمئن نیستم حتی لبهای حرکتی کرده باشه.

فرصت جواب دادن نمیده. دکمه ی پیراهنم رو رها میکنه و دستش رو چنگ میندازه تو موهای پشت سرم ، همزمان لب هاش راهشون رو پیدا میکنن... خودش رو میکشه بالا سرم و بوسه ی بی درنگش پر از حرارتیه. عمیق. مالکانه... بوسه اش پر از چیزیه که قبلا نبوده. پر از احساس. پر از امید.

تا این لحظه فکر میکردم که بوسه ، بوسه ایه که بوسه باشه! هیچ نمیدونستم بوسه ها هم میتونن معانی مختلفی و هر کدومشون حسی کاملا متفاوت با بقیه داشته باشن. سابق بر این ، فقط هیجان ، علاقه و کشش بود که حس میکردم... ولی حالا ، چیز متفاوتیه.

این بوسه یک مایلز متفاوت رو نشون میده ، و من از صمیم قلب مطمئنم مایلز واقعی همینه. مایلزی که بوده... مایلزی که اجازه ندارم چیزی درموردش بیرسم...

...

کنار هم دراز کشیدیم . زل زدم به سقف بالای سرم .

سرم پر از سوالات مختلفه... قلبم پر از سردرگمیه. شرایط بینمون هیچ وقت آسون نبوده. شاید بعضیا فکر کنن محدود کردن خودت به رابطه ی محض ، ساده ترین چیز دنیاست ، ولی همین باعث شده تمام حرکاتم و تمام کلماتی که از دهانم بیرون میاد رو زیر سوال ببرم... هر نگاهی که بهم میندازه رو به شدت موشکافی کنم.

حتی نمیدونم قدم بعدی که باید بردارم چیه ؟ اینجا دراز بکشم تا وقتی که خودش ازم بخواد برم ؟ تا حالا هیچ شبی رو پیشش نموندم... برگردم و دست بندازم دورش ، شایدم اونم در جواب دستاش رو حلقه کنه دور بدنم و خوابمون ببره ؟ از اینکه پسم بزنه میترسم.

من احمقم!

من یه دختر احمق احمقم!

چرا نمیتونه برای منم فقط رابطه باشه ؟ چرا نمیتونم پیام اینور ، چیزی که میخواد رو بهش بدم و چیزی که میخوام رو بگیرم ، بعد بذارم برم ؟

به پهلوی می چرخم و آروم بلند میشم. خم میشم و لباسام رو برمیدارم ، می ایستم و لباسام رو تن میکنم. تمام مدت نگاهم میکنه. ساکنه.

تا وقتی کامل لباسام رو بپوشم و کفشهام رو پام کنم ، از نگاه کردن بهش خودداری میکنم. اونقدر زیاد دلم میخواد خودم رو رها کنم کنارش روی تخت ، به جاش راه میفتم سمت در. دیگه بر نمیگردم تا نگاهش کنم و میگم:

-فردا می بینمت مایلز.

تا دم در ورودی حالت رو حفظ میکنم. حرف نمیزنه. نمی گه فردا میبینمت ، حتی خداحافظی هم نمیکنه.

امیدوارم سکوتش به این معنی باشه که احساس پس زده شدن رو دوست نداره.

در رو باز میکنم و قدم میذارم بیرون ، از راهرو رد میشم و وارد خونه ی خودمون میشم. کوربین روی کاناپه نشسته و تلویزیون تماشا میکنه. صدای در رو که میشنوه سرش رو بالا میاره ، من رو که میبینه یه نگاه ناراضی خودپسندانه حواله ام میکنه.

-سخت نگیر!

حین وارد شدن و در آوردن کفشام ادامه میدم:

-بالاخره که باید باهاش کنار بیای!

میبینم سرش رو تکون میده ولی محل نمیدم و راه میفتم سمت اتاقم.

-درست پشت سرم با تو ریخته رو هم و بهم دروغ گفته ! این چیزی نیست که باهاش کنار بیام.

رو برمیگردونم سمت اتاق نشیمن و کوربین رو میبینم که نگاهم میکنه:

-انتظار داشتی راحت باهات حرف بزنه ؟ خدای من کوربین ! تو دیلون رو به خاطر یه بد نگاه کردن به من از خونه ات پرت کردی بیرون!

کوربین بلند میشه. حالا برافروخته است:

-زدی به هدف! من فکر میکردم مایلز داره از تو در مقابل دیلون مراقبت میکنه، که در واقع، ادعای دروغی بود. اون یه دوروی لعنتیه، و من تا وقتی دلم بخواد حالش ازش بهم میخوره، پس تو باهاش کنار بیا!

می خندم، چون کوربین حق نداره انگشت اتهامشو به سمتش نشونه بره.
کوربین تشر میزنه:

-چی خنده داره تیت؟

برمیگردم به اتاق نشیمن و درست جلوش می ایستم.

-مایلز در مورد چیزی که ازم میخواد صادق بوده. حتی یه بارم چاخان بارم نکرده. من تنها دختری ام که توی شش سال گذشته باهاش بودم و تو بهش میگی دو رو؟
دیگه حتی سعی نمیکنم صدام رو پایین نگه دارم:

-شاید بهتره یه نگاه تو آینه به خودت بندازی کوربین. از وقتی من اومدم با چند تا دختر بودی؟ به نظرت چند تاشون برادرایی دارن که از خداشونه اگه دستشون بهت برسه یه لگد حواله ات کنن؟ اگه یه ادم دورو اینجا باشه، اون تویی!
دستاش پشت سرش قفله و نگاهش بدجور سرسخته. وقتی میبینم از جواب دادن باز میمونه، برمیگردم که برم سمت اتاقم، ولی همزمان در ورودی با یه تقه باز میشه.
مایلز.

من و کوربین جفتمون سر برمیگردونیم، همون موقع سرش رو از لای در تو میاره. قدم داخل اتاق نشیمن میذاره و میپرسه:
-اینور همه چی روبه راهه؟

من به کوربین نگاه میکنم و کوربین چشم غره میره به من. یه ابروم رو بالا میندازم و منتظرم به سوالی که مایلز مطرح کرده جواب بده، چون اونه که مشکل داره!
مایلز من رو طرف صحبت قرار میده:

-تو خوبی تیت؟

نگاهش میکنم و سر تکون میدم:

-خوبم. اونی که از همخونش انتظارات نامعقول داره من نیستم!

کوربین بلند غر غر میکنه، بعد برمیگرده و خودش رو پرت میکنه روی مبل. مایلز و من نگاهش میکنیم که دستش رو لای موهاش میکشه و محکم چنگ میندازه پشت گردنش. دوباره برمیگرده، نگاه به مایلز میکنه و یه آه سنگین میکشه.

-توی لعنتی نمیتونستی همون همجنس باز باشی؟

مایلز ریزبینانه نگاهش میکنه. من منتظرم هر کدومشون یه عکس العملی نشون بده، درنتیجه نمیدونم قادر به نفس کشیدن دوباره خواهم بود یا نه؟

مایلز سر تکون میده و همزمان یه لبخند روی لبش ظاهر میشه.

کوربین میزنه زیر خنده ولی همزمان غر غر میکنه که تا حدودی با رابطه مون کنار اومده هر چند ممکنه بازم زیر بار پذیرفتنش نره.

لبخند میزنم و سریع از آپارتمانمون خارج میشم ، به این امید که بتونم اون چیزی که با ورود من بینشون شکسته شده بود رو دوباره از نو بسازم .

درهای آسانسور طبقه ی لابی باز میشه و آماده میشم برای خروج ، ولی کاپی جلوی در ایستاده ، انگار که میخواد وارد بشه . ازم می پرسه :

-داشتی می اومدی پیش من ؟

سرتکون میدم و به بالا اشاره میکنم :

-کوربین و مایلز اون بالا دارن سنگاشون رو وا میکنن . گفتم بهشون فرصت بدم تنها باشن .

کاپی وارد آسانسور میشه و دکمه ی طبقه ی بیستم رو میزن .

-خوبه ، فکر کنم میتونی من رو تا خونه همراهی کنی .

برای محکم ایستادن میله های پشت سرش رو میگیره . کنارش می ایستم و تکیه میدم به دیوار پشت سرم :

-میشه یه سوال ازت بپرسم کاپی ؟

با سر اشاره میکنه حتما :

-از اینکه مردم ازم سوال بپرسن به اندازه ی اینکه به سوالاشون جواب بدم خوشم میاد .

چشم میدوزم به کفشهام ، یک پام رو قفل میکنم پشت اون یکی پام :

-به نظرت چی باعث میشه یه مرد دلش نخواد دیگه عشق رو تجربه کنه ؟

کاپی دست کم تا پنج طبقه جوابم رو نمیده . بالاخره نگاهش میکنم و میبینم زل زده بهم ، با چشمهای باریک کرده که کلی چین و چروک بیشتر از همیشه بینشون نقش بسته :

-به نظرم اگه یه مرد با زشت ترین شکل عشق زندگی کنه ، ممکنه دیگه دلش نخواد تجربه اش کنه .

به جوابش خیلی فکر می کنم ولی کمکی نمیکنه . نمیتونم بفهمم چطور ممکنه عشق اونقدر برای یه آدم زشت بشه که خودش رو کاملا ازش محروم کنه .

درهای آسانسور به طبقه ی بیستم باز میشن و اجازه میدم اول اون خارج بشه . همراهش تا جلوی در آپارتمانم میرم و صبر میکنم تا در رو باز کنه .

-تیت...-

روش به سمت دره و برای کامل کردن جمله ش رو به سمتم برنمیگردونه :

-بعضی وقتا روح یه مرد اون قدر قوی نیست که به خاطرات ترسناک گذشته اش غلبه کنه .

در آپارتمانم رو باز میکنه و وارد میشه :

-شاید اون پسر هم روحش رو یه جایی توی مسیر گم کرده...-

در رو میبندد و من رو که توی بهت و سردرگمی بیشتری دست و پا میزنم ، تنها میذاره .

اتاقم متعلق به ریچله و اتاق ریچل اتاق منه .

فارغ التحصیل شدیم . و حالا اومدیم پیش هم . اومدیم کالج .

می بینن ؟ از پشش بر اومدیم .

یان آخرین جعبه رو از ماشین میاره :

-این یکی رو کجا بذارم .

ریچل ازش میپرسه:

-چی هست ؟

بهش میگه به نظر میرسه یه جعبه پر از لباس شخصی باشه.

ریچل میخنده و میگه بذارتش کنار کمد لباسای من. یان کاری که میخواد رو انجام میده.

یان ریچل رو دوست داره. از اینکه سد پیشرفتم نشده خوشش میاد. خوشش میاد که ریچل میخواد من مدرکم رو بگیرم و به مدرسه ی خلبانی برم.

ریچل من رو خوشحال میخواد. بهش میگم تا وقتی داشته باشمش خوشحال خواهم بود.

پدرم هنوزم ازم متنفره. پدرم دوست نداره ازم متنفر باشه.

دارن سعی میکنن بپذیرنش، ولی سخته. برای هر کسی سخته.

ریچل به اینکه دیگران چه فکری میکنن اهمیتی نمیده. اون فقط به چیزی که من فکر میکنم اهمیت میده و تنها چیزی که من بهش فکر میکنم ریچله.

دارم یاد میگیرم مهم نیست شرایط چقدر سخت باشه، آدما به هر حال یاد میگیرن خودشون رو بهش عادت بدن. بابای من و مامان اون ممکنه قبول نکنن، ولی بهش عادت خواهند کرد.

ریچل ممکنه آمادگی مادر شدن رو نداشته باشه، و من ممکنه آماده پذیرفتن وظیفه ی پدری نباشم، ولی ما هم داریم خودمون رو وفق میدیم.

این چیزیه که باید اتفاق بیفته. اگر آدم دنبال آرامش باشه، ضروریه.

حتی حیاتی!

**

-مایلز...

از اینکه اسمم از زبونش شنیده بشه خوشم میاد. هدرش نمیده، فقط وقتی چیزی لازم داره به زبونش میاره. فقط وقتی نیاز به گفتنش باشه به زبونش میاره.

-مایلز...

دو بار گفت.

حتما چیزی لازم داره.

میچرخم به سمتش، نشسته روی تخت. با چشمای گشاد نگاهم میکنه.

-مایلز...

سه بار.

-مایلز...

چهار.

-درد دارم!

لعتنی! از تخت بیرون می پرم و کیفم رو برمیدارم. به ریچل کمک میکنم لباسهایش رو عوض کنه. تا رسیدن به ماشین کمکش میکنم.

ترسیده.

منم باید بیشتر از اون ترسیده باشم.

حین رانندگی دستش رو میگیرم. بهش میگم نفس بکشه. نمیدونم چرا چنین چیزی میگم. قطعاً خودش

میدونه که باید نفس بکشه!

احساس درماندگی میکنم.

شاید مادرش رو میخواد.

-میخوای بهشون زنگ بزنی؟

سرش رو تکون میده:

-نه ... بعدا!

میخواد فقط خودمون باشیم. خوشم میاد. منم دلم میخواد فقط خودمون باشیم.

یه پرستار کمک میکنه از ماشین پیاده شه. بعد راهنماییمون میکنن به یه اتاق. برای ریچل هر چیزی که

احتیاج داره تهیه میکنم.

-بخ میخوای؟

براش می گیرم.

-یه پارچه ی خنک میخوای؟

براش میگیرم.

-میخوای تلویزیون رو خاموش کنم؟

خاموشش میکنم.

-یه پتوی دیگه میخوای ریچل؟ به نظر سردته.

بهش پتو نمیدم. سردش نیست.

-بخ بیشتر میخوای؟

بخ بیشتر نمیخواد!

فقط میخواد خفه شم.

خفه میشم.

-دستت رو بده من مایلز.

بهش میدم.

میخوام پشش بگیرم.

داره زخمش میکنه.

به هر حال میذارم دستم رو تو دستاش نگه داره.

ساکته. هیچ وقت صداش در نمیاد. فقط نفس میکشه. باور نکردنیه.

دارم گریه میکنم. نمیدونم چرا.

ریچل دیوانه وار دوستت دارم.

دکتر بهش میگه دیگه وقتشه.

اتفاق میفته...

من یه پدرم.
 اون یه مادر.
 دکتر میگه:
 -پسره.
 بغلش میکنه ... قلبم رو تو دستاش نگه داشته.
 بچه دست از گریه برمیداره . سعی میکنه چشماش رو باز کنه.
 ریچل گریه میکنه.
 ریچل میخنده.
 ریچل میگه ممنونم.
 ریچل میگه ممنونم ، انگار اونی که به دنیا آوردش خودش نبوده.
 ریچل دیوونه اس.
 هنوز داره گریه میکنه. میگه:
 -من خیلی دوستش دارم مایلز . من خیلی خیلی دوستش دارم.
 -منم دوستش دارم.
 بچه رو نوازش میکنم . میخوام بغلش کنم ولی بیشتر دلم میخواد ریچل بغلش کنه. وقتی توی بغلشه
 خیلی زیبا به نظر میرسه.
 ریچل سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه:
 -میشه حالا اسمش رو به منم بگی ؟
 آرزو کرده بودم بچه مون پسر باشه تا بتونم این لحظه رو داشته باشم.
 آرزو کرده بودم بتونم بهش بگم اسم پسرش چیه ، چون میدونم ازش خوشش خواهد اومد.
 آرزو میکنم لحظه ای که همه چیزم شد رو یادش باشه.
 مایلز میاد که کلاس آقای کلایتون رو نشونت بده ریچل.
 -اسمش کلایتونه.
 به حق حق میفته.
 یادشه.
 -عالیه.
 حرفش با اشک مخلوطه.
 حالا داره سخت گریه میکنه. ازم میخواد بچه رو بگیرم.
 بغلش میکنم.
 پسر رو بغل میکنم.
 ریچل سرش رو روی بازوی من میذاره و جفتمون خیره میشیم بهش.
 برای یه زمان طولانی نگاه ازش برنمیداریم. به ریچل میگم قرمزی موهاش رو به پسر مون داده.
 ریچل میگه لباس لبای منه. بهش میگم کاش شخصیتش مثل شخصیت ریچل باشه. ریچل مخالفت
 میکنه و میگه کاش مثل من باشه.

-با اون زندگی مون خیلی بهتر میشه.

-حتما همین طوره.

-ما خیلی خوش شانسیم مایلز.

-قطعا هستیم.

دستم رو فشار میدی . زمزمه میکنه:

-از پیشش بر اومدیم.

-از پیشش بر اومدیم.

کلايتون خمیازه میکشه و باعث میشه جفتمون بخندیم.

از کی خمیازه کشیدن انقدر شگفت آور شده ؟

انگشتاش رو لمس میکنم.

ما خیلی دوستت داریم کلايتون.

روی صندلی کنار کاپی فرود میام ، هنوز سر تا پا لباس فرم تنمه. به محض اینکه از سر کار اومدم خونه ، دو ساعت کامل درس خوندم. الان حدودا ساعت از ده گذشته و هنوز شام نخوردم، به همین خاطر که الان نشستم کنار کاپی ؛ چون کم کم داره عاداتهای من رو میفهمه و همین الان برای جفتمون پیتزا سفارش داده.

یه برش میدم دستش و یکی هم خودم برمیدارم ، بعد درش رو میذارم و جعبه رو میذارم کف زمین جلوی پاهامون. یه گاز گنده میزنم ، کاپی همون طور زل زده به اون تیکه ای که دستشه. خیلی ناراحت کننده اس که پیتزا زودتر از پلیس خودش رو بهت میرسونه. فقط ده دقیقه از سفارش دادنم میگذره.

بعد یه گاز میزنه و چشماش رو جوری میبنده که انگار این بهترین چیزیه که توی تمام زندگیش خورده. جفتمون سه‌موم رو میخوریم و بعد دولا میشم برای برش بعدی. وقتی تیکه ی بعدی رو بهش میدم سر تکون میدی و من میذارمش سر جاش توی جعبه.

-چه خبر ؟ رابطه بین پسره و دوستش تغییری کرده ؟

اینکه مدام مایلز رو پسره خطاب میکنه باعث خنده ام میشه. سر تکون میدم و با دهان پر میگم:

-یه جورایی. یه شب مسابقه ی موفقیت آمیز داشتن. ولی یه حسی بهم میگه دلیل موفقیت امیز بودنش این بود که مایلز تمام مدت وانمود کرد من اونجا نیستم . میدونم قصدش احترام گذاشتن به کوربینه ولی باعث میشه احساس کنم آدم اضافی این وسط منم. می فهمی چی میگم؟

کوربین سر تکون میدی یعنی میفهمه ولی من شک دارم ، چون همیشه ، در همه حال ، همین قدر حواس جمع گوش میدی.

-البته تمام مدت از اتاق نشیمن درست کنار کوربین برام پیام می فرستاد ، که باعث میشه فکر کنم با منه . ولی هفته هایی مثل همین هفته هم هستن که حتی همون قدر هم نیست ، و مثل اینکه که اصلا براش وجود خارجی ندارم. نه پیامی ، نه تلفنی . تقریبا مطمئنم فقط وقتایی به من فکر میکنه که درست ده قدمی اتاقشم.

کاپی سر تکون میدی:

-شک دارم . شرط میبندم ذهن پسره بیشتر از اونی که به خودش اجازه میده درگیرته.

دوست دارم باور کنم حرفاش واقعیت داره ، ولی خیلی مطمئن نیستم.

-اگه اینطور نباشه چی ؟

کاپی میگه:

-نمیتونی به خاطرش ناراحت باشی. جزئی از توافق بینتون نبود ، بود ؟

چشم میچرخونم. متنفرم از اینکه همیشه به روم میاره اونی که قوانین توافقمون رو زیر پا میذاره مایلز

نیست. منم که با توافق بینمون مشکل دارم و این تقصیر کسی غیر از خودم نیست.

-چی جووری خودم رو انداختم تو این مهلکه ؟

نیازی به جوابش ندارم چون میدونم خودم رو چطوری داخل این مهلکه انداختم. حتی میدونم چطور

ازش خارج بشم ... ولی نمیخوام.

کاپی میپرسه:

-تا حالا این ضرب المثل رو شنیدی ؟ وقتی زندگی بهت لیمو داد...

جمله ش رو تموم میکنم:

-لیموناد درست کن.

نگاهم میکنه و سر تکون میده:

-نه اینجووری تموم نمیشه. وقتی زندگی بهت لیمو داد ، بگرد کسی که باید لیموها رو فرو کنی تو

چشمات پیدا کن.

میخندم. یه تیکه دیگه از پیتزا رو برمیدارم و از خودم میپرسم چطوری یه پیر مرد هشتاد ساله بهترین

رفیقم شد.

**

تلفن خونه ی کوربین زنگ نمیخوره . مخصوصا بعد از نیمه شب. ملحفه رو کنار میندازم ، یه تی شرت

برمیدارم و میکشمش روی سرم. نمیدونم چرا به خودم زحمت لباس پوشیدن میدم. کوربین سر کاره و

مایلز هم قرار نیست تا فردا برگرده.

با زنگ پنجم خودم رو به آشپزخونه میرسوم و همزمان با برداشتن گوشی تلفن میره روی منشی تلفنی.

پیام رو متوقف میکنم و گوشی رو می چسبونم به گوشم.

-سلام ؟

صدای مادرمه:

-تیت ... اوه خدای من ... تیت.

صداش ترسیده س که بلافاصله ترسش به منم منتقل میشه.

-چی شده ؟

-یه هواپیما ، یه هواپیما حدود نیم ساعت پیش دچار سانحه شده ، هر کاری میکنم نمیتونم با هواپیمایی

صحبت کنم. تو با برادرت صحبت کردی ؟

با زانو روی زمین فرود میام:

-مطمئنن هواپیمایی اون بوده ؟

صدام انقدر ترسیده است که خودم هم باورم نمیشه صدای منه . صدام به اندازه ی صدای خودش، وقتی آخرین بار در چنین موقعیتی بود، ترسیده.

من فقط شش سالم بود. تمام جزئیاتش رو اونقدر دقیق یادمه که انگار همین دیروز اتفاق افتاده ، با اون پیژامه ی ماه و ستاره ای که تنم بود. پدرم برای یه پرواز محلی رفته بود ، بعد از شام تلویزیون رو روشن کردیم و توی اخبار یکی از هواپیماها رو نشون داد که به خاطر خرابی موتور سقوط کرده بود. تمام خدمه کشته شده بودن. مادرم رو که با هواپیمایی صحبت میکرد یادم میاد ، با حالتی هیستریک سعی میکرد بفهمه خلبان هواپیما کی بوده. یک ساعتی طول کشید که فهمیدیم خلبان بابا نبوده ، ولی همون یه ساعت یکی از ترسناک ترین لحظات عمرمون بود.

تا حالا.

با عجله به اتاقم میرم. تلفنم رو از روی میز پای تختم برمیدارم و بلافاصله شماره ش رو میگیرم.

-سعی کردین باهاش تماس بگیرین ؟

دوباره برمیدارم سمت اتاق نشیمن. سعی میکنم روی کاناپه بشینم ولی نمیدونم چرا کف زمین راحت تر به نظر میرسه. دوباره روی زانو میشینم. تقریبا انگار در حال عبادتم.

فکر کنم هستم.

-آره از اون موقع بدون توقف بهش زنگ زدم ولی مدام میره ی پیغام گیر.

سوال احمقانه ایه. مشخصه که سعی کرده باهاش تماس بگیره. به هر حال منم دوباره زنگ میزنم ولی باز تلفنش میره روی پیغامگیر.

سعی میکنم ارومش کنم ولی میدونم بی فایده است. تا وقتی صداش رو نشنویم تسلی دادن کمکی نمیکنه.

-من به هواپیمایی زنگ میزنم اگه چیزی فهمیدم بهت خبر میدم.

حتی خداحافظی هم نمیکنه.

از تلفن خونه به هواپیمایی زنگ میزنم و از گوشیم به مایلز. اولین باریه که این شماره رو میگیرم.

دعا میکنم جواب بده. چون همون قدر که نگران کوربینم ، توی سرم زنگ میخوره که مایلز هم توی همون هواپیماییه.

-سلام ؟

با دومین زنگ گوشیش رو برمیداره. صداش دودله انگار از دلیل زنگ زدنم به نگرانی افتاده.

-مایلز ؟

صدام همزمان آسوده خاطر و پریشانه.

-حالش خوبه ؟ کوربین حالش خوبه ؟

یه مکث میکنه.

چرا مکث ؟

-منظورت چیه ؟

بلافاصله میگم:

-یه هواپیما ... مامانم زنگ زد. یه هواپیما سقوط کرده. تلفنش رو جواب نمیده.
به سرعت میگه:

-تو کجایی؟

-خونه.

-بذار پیام تو.

به سمت در میرم و قفلش رو باز میکنم. در رو با فشار باز میکنم و هنوز گوشی کنار گوششه. وقتی من رو میبینم، گوشی رو کنار میکشه، به سرعت میره سمت کاناپه، کنترل رو برمیداره و تلویزون رو روشن میکنه.

کانالها رو بالا پایین میکنه تا شبکه خبر رو پیدا میکنه. با موبایلش شماره میگیره، بعد برمیگرده و با عجله میاد سمت من. دستام رو توی دستاش میگیره. من رو میکشه سمت خودش:

-بیا اینجا ... من مطمئنم حالش خوبه.

روی سینه ش سر به تایید تکون میدم ولی تسلاش بی اثره.

-گری؟

یه نفر از اون سمت جوابش رو میده.

-مایلزم. آره... آره... شنیدم. خلبان کی بوده؟

یه مکث طولانی ... از نگاه کردن بهش میترسم. خیلی میترسم.

-ممنونم.

گوشی رو قطع میکنه. بلافاصله میگه:

-حالش خوبه تیت، کوربین حالش خوبه. یان هم.

از شنیدن خبرش دوباره به گریه میفتم. این دفعه از سر آرامش.

مایلزم من رو میکشه سمت کاناپه و می شینه، با فشار دستش من رو هم وادار می کنه به نشستن. گوشیم رو از دستم میگیره و چند دکمه رو میزنه بعد گوشی رو میذاره کنار گوش خودش:

-سلام. مایلزم. حال کوربین خوبه.

چند ثانیه سکوت میکنه:

-آره اونم خوبه. بهش میگم صبح بهتون زنگ بزنه.

چند ثانیه ی دیگه میگذره و بعد خداحافظی میکنه. گوشی رو کنار خودش روی کاناپه میذاره:

-مامانت بود.

سر تکون میدم. خودم فهمیده بودم.

و همون کار کوچیکش، زنگ زدن به مامانم، باعث میشه بیشتر عاشقش بشم.

حالا داره روی موهام رو میبوسه و دستش به نشونه ی تسکین روی بازوم بالا و پایین میره.

-مرسی مایلز.

نمیگه خواهش میکنم، چون اعتقاد نداره کاری که کرده نیاز به تشکر داشته باشه.

-میشناختیشون؟ خدمه رو؟

-نه از یه مرکز دیگه بودن. اسماشون برام آشنا نبود.

گوشیم و ببره میره ، مایلز بهم برش میگردونه. نگاهش میکنم یه پیام از طرف کوربینه.

کوربین: اگه در مورد هواپیما شنیدی ، گفتم بدونی من خوبم. به دفتر مرکزی زنگ زدم . مایلز هم خوبه.

لطفا به مامانم اگه در موردش شنیده خبر بده. دوستت دارم.

پیامی که ازش میگیرم بیشتر خیالم رو حالت میکنه. حالا صد درصد مطمئنم که حالش خوبه.

-یه پیام از کوربینه. میگه تو خوبی . اگه نگرانم.

مایلز میخنده:

-خب پس بالاخره از امتحانش سربلند بیرون اومدم! میدونستم نمیتونه همیشه ازم متنفر بمونه.

لبخند میزنم. از اینکه کوربین خواسته بدونم مایلز هم سالمه احساس خوبی دارم.

مایلز همون طور نگهم داشته و من از هر ثانیه ش لذت میبرم.

-کی قراره برگرده خونه ؟

-بیشتر از دو روز دیگه. تو کی رسیده بودی ؟

-حدود دو دقیقه . تازه گوشیم رو زده بودم به شارژ که تو زنگ زدی.

-خوشحالم که برگشتی.

جواب نمیده. نمیگه اونم از برگشتن خوشحاله. به جای گفتن چیزی که ممکنه بهم امید اشتباه بده ، فقط

من رو میبوسه.

-می دونی...

من رو میکشونه روی پاش:

-از شرایطی که باعث شده نتونی کامل لباس بپوشی متنفرم ، ولی خوشم میاد که وقت نکردی!

-مایلز...

دستم رو میکشم لای موهای پشت سرش ، میام پایین روی گردنش و بعد روی شونه هاش!

-من از اینکه ممکنه تو باشی هم ترسیده بودم. به همین خاطره که از برگشتنت خوشحالم.

چشمش نرم میشن و خط نگرانی بینشون ناپدید میشه. ممکنه چیزی در مورد گذشته ش یا زندگیش

ندونم ، ولی کاملاً حواسم بود که به هیچ کسی زنگ نزد که خبر سلامتش رو بده. همین باعث میشه

کلی دلم براش بسوزه.

چشمش از چشمم رد میشه و میاد پایین تا روی چونه م و دوباره با دیدن لباسام جفتمون به خنده

میفتیم.

-میخوام خرج دستت بذارم و لباست رو غیر قابل استفاده کنم.

-ایراد نداره. بازم ازش دارم.

میخندم و به تلاش خنده دارش برای پاره کردن لباس چشم میدوزم. از هر طرفی که میکشه لباس کش

میاد و هیچ اتفاقی نمیفته.

-توی تلویزیون که این کارشون خیلی تحریک کننده س.

خودم رو سرجام محکم میکنم و تشویقش میکنم:

-دوباره سعی کن. تو میتونی مایلز.

سمت چپ لباسمو میگیره و محکم تر زور میزنه.
-آخخخ.

بند پلاستیکی لباس تنم رو به درد میاره.

می خنده و سرش رو میذاره روی گردنم:

-شرمنده ، قیچی داری ؟!

غش میرم از خنده.

-دیدن خندیدنت کاملاً به شکست تلاشم برای تحریک کننده بودن می ارزید.

لبخند میزنم:

-شکست خوردنت توی تحریک کننده بودن ، درواقع کلی تحریک کننده بود.

حرفم دوباره به خنده ش میندازه. با شیطنت میگه:

-شکست من برات هیجان انگیزه ؟

-اممم... آره. خیلی خواستینه.

-تو باید بین سیزده تا شونزده سالگی عاشقم میشدی. تقریباً تو همه چی شکست میخورم. مخصوصاً فوتبال.

نیشخند میزنم:

-حالا که داری حرفش رو میزنی تعریف کن برام.

-بیس بال ... یه ترم جغرافیای جهان.

-چه جهنمی. حالا خیلی تحریک کننده س.

یه بوسه ی نرم مهمونم میکنه و ادامه میدهد:

-من حتی توی بوسه هم شکست خوردم. افتضاح بود. یه بار نزدیک بود با بوسه م یه دختر رو خفه کنم.

غش میرم از خنده.

-میخوای نشونت بدم ؟

به محض اینکه تایید میکنم جاش رو عوض میکنه و بالا سرم قرار میگیره:

-دهنت رو باز کن.

حرکت ناشیانه ش شدیداً باعث خنده م میشه و راه نفسم بسته میشه. سعی میکنم هلش بدم عقب:

-خدای من ، واقعا افتضاح بودی مایلز.

خودش رو میکشه عقب و نگاهم میکنه:

-بعداً بهتر شدم.

از صمیم قلب تایید میکنم.

جفتمون لبخند به لب داریم. حالت آروم صورتش وجود م رو پر از احساسات مختلفی میکنه که حتی

نمیتونم دسته بندیشون کنم. خوشحالم ، چون داریم با هم خوش میگذرونیم. غنغینم ، چون داریم باهم

خوش میگذرونیم. عصبانیم ، چون داریم با هم خوش میگذرونیم و این باعث میشه توقعم ازش بیشتر

بشه. خیلی خیلی بیشتر.

آرامش بینمون با بوسه های نرمش به هم میریزه. بوسه هایی که کم کم تغییر شکل پیدا میکنن...

روی تختم خوابیدم.

کنار مایلز.

قبل از این هیچ وقت بعد از رابطه پیش هم نخوابیده بودیم. همیشه یکی مون باید بره. با این که خیلی تلاش میکنم خودم رو متقاعد کنم این مسئله هیچ معنی ای نداره ، میدونم که داره. هر بار که با همیم ، من یه تیکه ی خیلی کوچیک بیشتر از قبل ازش میگیرم. چه یه اشاره ی کوچیک به گذشته باشه ، یا زمانی که بدون داشتن رابطه با همیم و یا زمانی که کنار هم خوابیدیم ، داره بیشتر و بیشتر از وجودش بهم میده ، کم کم. فکر میکنم هم خوبه و هم بد. خوبه ، چون من خیلی بیشتر ازش میخوام و نیاز دارم ، پس هر تیکه ی کوچیکی که بهم میده برای راضی کردنم وقتی از نداشتنش مینالم کافیه. ولی بد هم هست ، چون هر بار یه تیکه ی کوچیک از یه بخشی از وجودش رو بهم میده ، یه بخش دیگه از وجودش بیشتر فاصله میگیره. توی چشماش میبینم. از اینکه داره امیدوارم میکنه نگرانمه و من میترسم بالاخره یه روز کلا کنار بکشه.

هر چیز با مایلز به سقوط ختم میشه.

اجتناب ناپذیره. انقدر زیاد در مورد چیزهایی که از زندگی نمیخواد سرسخته و تازه فهمیدم که چقدر در موضعش جدیه. پس هر چقدرم تلاش کنم از قلبم در مقابلش محافظت کنم بی فایده است. بالاخره یه روز قراره قلبم رو بشکنه ، با این حال بازم بهش اجازه میدم که قلبم رو پر کنه. هر بار با همیم ، قلبم رو بیشتر و بیشتر پر میکنه ، و هر چقدر قلبم با تیکه های بیشتری ازش پر بشه ، وقتی قلبم رو از سینه بیرون بکشه - انگار که هیچ وقت قلبی اونجا نبوده - احساس درد بیشتری انتظارم رو میکشه. صدای ویریه ی گوشیش رو میشنوم و احساس میکنم میچرخه و گوشیش رو از میز پای تخت برمیداره. فکر میکنه خوابیدم ، منم بهونه دستش ننمیدم که جور دیگه ای فکر کنه.

-سلام.

صداش زمزمه وارِه . یه مکث طولانی میکنه و ترس به سراغم میاد که داره با کی حرف میزنه.

-آره. متاسفم. باید بهت زنگ میزدم. حدس زدم خواب باشی.

قلبم توی دهنمه . داره سعی میکنه بیاد بیرون و خودش رو از مایلز و من و کل این جریانات خلاص کنه. قلبم از عکس العلمل میدونه که به دردسر افتاده . قلبم به حالت " یا بزن یا در رو " در اومده و دقیقا الان داره کل تلاشش رو میکنه تا در بره.

یه ذره هم قلبم رو سرزنش نمیکنم.

-منم دوستت دارم بابا.

قلبم توی گلویم سر میخورده میره پایین و برمیگرده سر جای همیشگیش توی سینه ام. حالا خوشحاله.

منم خوشحالم. خوشحالم بالاخره یکی رو داره که بهش زنگ بزنه.

در ضمن دوباره به خودم یادآور میشم که چقدر کم در موردش میدونم. چقدر کم نشونم میده. چقدر زیاد خودش رو ازم پنهون میکنه ، تا اگه یه وقت شکست خوردم ، گناهی گردن اون نباشه.

هر چند حتی قرار نیست یه شکست سریع باشه. قراره یه شکست آروم و دردناک باشه ، پر از لحظاتی از این دست که توی خودم خون گریه می کنم. وقتایی که فکر میکنم من خوابم و از روی تخت بلند میشه.

وختایی که چشم‌ام رو می‌بندم و به صدای لباس پوشیدنش گوش میدم. وختایی که سعی میکنم ریتم نفس کشیدنم منظم باشه تا وقتی خم میشه تا پیشونیم رو ببوسه متوجه نشه بیدارم. وختایی که ترکم میکنه.

چون همیشه ترکم میکنه...

ریچل می‌پرسه:

-اگه همجنس باز شد چی؟ ناراحت میشی؟

کلایتون رو بغل کرده و جفتمون روی تخت بیمارستان نشستیم. من پایین تخت نشستم و اون رو که به بچه مون زل زده تماشا میکنم.

مدام سوالای تصادفی می‌پرسه. دوباره داره نقش "مخالفم" رو بازی میکنه.

میگه الان باید تکلیف این چیزا رو روشن کنیم که فردا توی مسئله‌ی والدینی مون به مشکل نخوریم.

-فقط اگه احساس کنه نمیتونه در موردش باهامون حرف بزنه ناراحت میشم. میخوام بدونم حقیقت در مورد هر چیزی باهامون حرف بزنه.

ریچل به کلایتون لبخند می‌زنه ولی من می‌دونم که لبخندش برای منه. چون جوابمو دوست داشته.

-اگه به خدا اعتقاد نداشته باشه چی؟

-اون میتونه به هر چی که میخواد اعتقاد داشته باشه. من فقط میخوام اعتقاد یا عدم اعتقادش باعث خوشحالی‌ش باشه.

دوباره لبخند می‌زنه.

-اگه یه جرم وحشتناک فجیع بیرحمانه انجام بده و به خاطرش بیفته زندان چی؟

-اونوقت از خودم می‌پرسم کجای کارم به عنوان یه پدر اشتباه کردم!

سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه:

-خب، بر اساس این بازجویی، من متقاعد شدم بچه مون هیچ وقت مرتکب جرمی نمیشه، چون تو بهترین پدری هستی که من در کل زندگیم دیدم.

حالا اونه که لبخند به لبم میاره. در باز میشه و یه پرستار میاد تو، سر جفتمون برمیگرده سمت در.

یه لبخند پر از تاسف می‌زنه:

-وقتشه

ریچل غر غر میکنه ولی من نمیدونم منظور پرستار چیه. ریچل گیج شدم رو که میبینه توضیح میده:

-ختنه ش.

دل‌م ریش ریش میشه. میدونم زمان بارداری در این مورد تفاهم رسیدیم ولی الان که وقت عمله، نظرم عوض شده.

پرستار میگه:

-اونقدرام بد نیست. اول بی حسش میکنیم.

میره سمت ریچل و سعی میکنه بچه رو از آغوش ریچل بگیره؛ ولی من خم میشم به جلو.

-صبر کن. بذار اول من بگیرمش.

پرستار یه قدم میره عقب و ریچل کلایتون رو میده دستم. میذارمش جلوی خودم و نگاهش میکنم.

-من متاسفم کلایتون. میدونم که دردت خواهد اومد. میدونم باعث ضعفت میشه ولی...
ریچل با خنده دخالت میکنه:

-اون فقط یه روزشه ، به ندرت چیزی میتونه باعث ضعفش بشه.
بهش میگم ساکت شه. بهش میگم این یه لحظه ی پدر و پسریه ، و باید وانمود کنه که اینجا حضور نداره.

به کلایتون میگم:

-نگران نباش مامانت رفت بیرون.

یه چشمک به ریچل میزنم و ادامه میدم:

-داشتم میگفتم ، میدونم الان باعث ضعفت میشه ولی بعدا به خاطرش ازم تشکر میکنی. مخصوصا وقتی بزرگتر شدی و درگیر دخترا شدی. امیدوارم قبل از هیجده سالگیت نباشه ، ولی به احتمال زیاد همون حوالی شانزده سالگیت باشه ، چون مال منم همون موقع بود.
ریچل خم میشه جلو و دستاش رو دراز میکنه برای گرفتنش:
-بسه دیگه.

با خنده اضافه میکنه:

-فکر کنم وقتی داره ختنه میشه باید بشینیم و در مورد حد و حدود مکالمات پدر و پسری مذاکره کنیم.

یه بوسه ی سریع میکارم روی پیشونیش و میدمش دست ریچل. اون هم همین کار رو میکنه و اون رو میسپاره دست پرستار.

جفتمون نگاهمون به پرستاره که با بچه مون اتاق رو ترک میکنه.

نگاهم رو برمیگردونم روی ریچل و لیز میخورم سمتش تا وقتی که کنارش روی تخت درازکش میشم.
-حالا جفتمون جا شدیم.

...

روی آرنجم بلند میشم تا مجبور نباشه بچرخه سمت من.

نگاهش میکنم. حالا دیدنش کنار خودم حس دیگه ای داره.

حس واقعی بودن.

تا دیروز ، واقعا حس میکردم داریم خاله بازی میکنیم. البته که عشقمون واقعیه و رابطه مون واقعی ؛ ولی درست لحظه ای که دیروز دیدمش که به پسرمن زندگی بخشید ، تمام حس های گذشته ام در مقایسه با حسی که از اون به بعد بهش داشتم ، بچه بازی به نظر رسید.

-دوستت دارم ریچل. بیشتر از اونی که دیروز دوستت داشتم.

چشمش جووری نگاهم میکنه که انگار دقیقا میدونه از چی حرف میزنم.

-اگه امروز بیشتر از دیروز دوستم داری ، نمیتونم منتظر فردا باشم.

لبام روی لبش فرود میان و میبوسمش. نه به این خاطر که لازمه ، چون واقعا بهش نیاز دارم.

**

بیرون اتاق ریچل توی راهروی بیمارستان ایستادم. اون و کلایتون جفتشون توی اتاق در حال چرت زدن.

پرستار گفت حتی گریه هم نکرده. مطمئنم به همه ی پدر مادرها همین رو میگه، ولی به هر حال باور میکنم.

گوشیم رو در میارم و برای یان پیام میفرستم:

من: بچه ام چند ساعت پیش رفت زیر تیغ. مثل قهرمان از پشش بر اومد.

یان: اوخخ. امشب میام ببینمش. بعد از ساعت هفت اونجام.

من: پس میبینمت.

پدرم با دو فنجون قهوه توی دستاش به سمتم میاد. گوشیم رو میذارم توی جیبم.

یکی از فنجون ها رو به دستم میده.

-شکل توئه.

داره سعی میکنه قبولش کنه.

-خب منم شبیه توام. به سلامتی زن های غالب.

فنجونم رو بالا میارم و بابا با لبخند فنجونش رو به فنجونم میزنه.

داره تلاشش رو میکنه.

به دیوار پشت سر تکیه میده و سرش رو پایین میندازه و به فنجون قهوه ش نگاه میکنه. میخواد یه

چیزی بگه، یه چیزی که گفتن براش سخته.

-چی شده؟

سعی میکنم سر حرف رو باز کنم تا راحت تر حرف بزنه. تمرکزش رو از فنجون برمیاره و زل میزنه به

من. از صمیم قلب میگه:

-من بهت افتخار میکنم.

این یه جمله ی ساده است.

چهار حرف بیشتر نداره.

چهار تا از تاثیرگذار ترین کلماتی که توی تمام عمرم شنیدم.

-واضحه که این چیزی نبود که برات میخواستم. هیچ کس دوست نداره ببینه پسرش توی سن هیجده

سالگی پدر میشه... ولی من بهت افتخار میکنم. به خاطر اینکه تونستی مدیریتش کنی. به خاطر

رفتارت با ریچل...

لبخند میزنه:

-تو از دل بدترین شرایط به بهترین نتیجه رسیدی و صادقانه بگم بیشتر بزرگترها از پس کاری که تو

کردی بر نمیان.

لبخند میزنم. بهش میگم ممنون.

فکر میکنم مکالمه مون تموم شه ولی هنوز نشده. میخواد چیزی اضافه کنه:

-مایلز... در مورد لیزا... و مادرت؟

دستام رو بالا میارم تا متوقفش کنم. نمیخوام امروز چنین مکالمه ای داشته باشیم. نمیخوام امروز بهش فرصت بدم در مورد کاری که با مادرم کرده از خودش دفاع کنه.

-باشه پدر ، یه موقع دیگه در موردش حرف میزنیم.

میگه نه. میگه نیاز داره همین الان در موردش حرف بزنه.

میگه مهمه.

میخوام بهش بگم مهم نیست.

میخوام بهش بدم کلایتون مهمه.

میخوام فقط روی کلایتون و ریچل تمرکز کنم و همه چیز رو در مورد این واقعیت که پدرم هم یک انسانه و مثل بقیه ی آدم ها اشتباهات وحشتناکی انجام میده فراموش کنم.

ولی هیچ حرفی به زبون نمیارم.

گوش میدم.

چون این پدرمه...

مایلز: چی کارا میکنی؟

من: درس و مشق!

مایلز: حس یه تنفس شنایی داری؟

من:؟؟ الان که فوریه است.

مایلز: استخر پشت بوم داغه. تا یه ساعت دیگه هم بسته نمیشه.

به متنش خیره میشم و بعد فوراً برمیگردم سمت کوربین.

-اینجا یه استخر پشت بومی داریم؟

کوربین سر تکون میده ولی نگاهش رو از تلویزیون برنمیداره:

-اوهوم.

صاف میشینم:

-شوخی میکنی؟ این همه وقته من اینجا زندگی میکنم اون وقت تو بهم نگفتی یه استخر آب گرم رو

پشت بوم داریم؟

حالا رو برمیگردونه سمتم و شونه بالا میندازه:

-من از استخر متنفرم.

خدای من میتونم بزنمش.

من: کوربین هیچ وقت بهم نگفته بود استخری در کاره. بذار لباس عوض کنم میام اون سمت.

**

به محض اینکه در اپارتمانم رو میبندم میفهمم که در نزد. همیشه در میزنم. فکر کردم همین که توی پیام اشاره کردم که دارم میام اون سمت کافیه ، ولی اونجوری که مایلز جلوی در اتاق خوابش ایستاده و

نگاهم میکنه باعث میشه فکر کنم در نزدنم رو دوست نداره.

وسط اتاق نشیمن می ایستم و نگاهش میکنم ، منتظرم ببینم امروز حال و هواش چطوره.

بی ملاحظه میگه:

-تو لباس شنا پوشیدی ؟

یه نگاه به سر و وضعم میکنم. بعد سر سر برمیگردونم سمتش و تدافعی میگم:

-ادم وقتی بخواد بره شنا لباس شنا میپوشه دیگه!

همون طور میخ جلوی در اتاق خوابش ایستاده و نگاهش به لباس منه. حوله م رو میندازم دور بازوها و شکمم. یه لحظه بی نهایت احساس معذب بودن بهم دست میده.

-امیدوارم کسی اونجا نباشه. چون با اون چیزی که تو پوشیدی این مامان دوز من واقعا شرم آورده!
سرش رو پایین میندازه و به پایین تنه خودش اشاره میکنه.

میخندم. پس مشکلش با لباس من نیست.

یه قدم دیگه جلو میاد و دستاش رو حلقه میکنه دورم.

-نظرم رو عوض کردم. بیا همینجا بمونیم.

سریع سر تگون میدم:

-من دارم میرم شنا. اگه دوست داری همین جا بمون ولی تنها.

برم میگردونه به سمت در آپارتمان:

-خب انگار منم دلم شنا میخواد.

**

مایلز رمز پشت بوم رو میزنه و در رو برام باز میکنه. از اینکه کس دیگه ای غیر از ما اینجا نیست یه نفس از سر آسودگی میکشم. زیبایی چشمگیرش نفسم رو میبره. یه استخر بی پایانه، با چشم انداز کل شهر، دور تا دورش صندلی چتر داره و آخرش به یه وان چوبی بزرگ ختم میشه.
-باورم نمیشه هیچ کدومتون قبلا به فکر تون نرسیده که باید به من میگفتید. این همه ماه رو از دست دادم.

مایلز حوله ام رو از دستم میگیره و اون رو میذاره روی میز کنار استخر.

-خودمم واقعا اولین باره که میام اینجا.

هوای بیرون خیلی سرده ولی بخاری که از استخر بیرون میاد اغوا کننده است. آروم یک پام رو داخل اب میذارم و اجازه میدم گرمای آب پام رو ببلعه. اروم تا وسط استخر راه میرم و بعد میرم به سمت لبه و مشغول تماشای نمای شهر میشم.

در عوض مایلز شیرجه میزنه قسمت عمیق استخر و پشت سرم شنا میکنه. پشت سرم می ایسته. دستاش رو دو طرف بدنم حصار میکنه و سرش رو میذاره بالای سرم.

زمزمه میکنم:

-خیلی قشنگه.

ساکته.

جوری در سکوت به شهر زل زده که انگار قراره تا ابد در همون حال بمونه. همیشه و در همه حال. یه مشت آب گرم میریزه روی شونه هام تا سرما رو ازشون بگیره.

-همیشه تو سان فرانسیسکو زندگی کردی ؟

برمیگردم و رو میکنم به سمتش. دستاش رو همون طور دو طرفم نگه میداره و سر تگون میده:

-همین دور و برا.

هنوزم از بالای شونه هام نگاهش به شهره.

دوست دارم ازش بیرسم کجا ولی نمیرسم. از حالتش معلومه که دوست نداره در مورد خودش حرف بزنه. هیچ وقت دوست نداره در مورد خودش حرف بزنه.

-تک بچه ای ؟ خواهری برادری ؟

دارم زور میزنم تا یه چیزی گیرم بیاد.

حالا نگاهش به چشمای منه. لباس تبدیل شده به یه خط محکم و مضطرب.

-چیکار داری میکنی تیت ؟

سوالش گستاخانه نیست ، ولی هیچ راه نداره که سوالش رو جور دیگه ای برداشت کنی.

صدام آروم و دلخوره:

-فقط خواستم سر صحبت رو باز کنم.

-من میتونم کلی موضوع دیگه برات ردیف کنم که ترجیح میدم در موردشون حرف بزنم.

ولی چیزی که من میخوام در موردش بدونم اینه.

سرم رو تگون میدم. میفهمم که از نظر فنی قانون ها رو نشکوندم ولی دارم میپیچونمشون. اون حس خوبی نسبت به این مسئله نداره.

برمیگردم و دوباره رو میکنم به شهر. هنوز تو همون حالتیه. پشت سرم ، ولی این بار متفاوتیه. سخت . گارد گرفته . تدافعی.

من هیچ چی در موردش نمیدونم. من حتی یه چیزم در موردش خانواده ش نمیدونم و با این حال اون خانواده من رو ملاقات کرده. من هیچی در مورد گذشته اش نمیدونم با این حال اون روی تخت کودکیم خوابیده. نمیدونم چه موضوعاتی و یا چه کارهایی باعث پا پس کشیدنش میشه ، ولی به شخصه هیچی برای پنهان کردن ازش ندارم.

اون من رو دقیقا همونی که هستم میبینه.

من اصلا نمیبینمش.

سریع دستم رو بالا میارم و قطره اشکی که بی هوا روی گونه ام راه پیدا کرده رو پاک میکنم. قطعاً آخرین چیزی که میخوام اینه که گریه م رو ببینه. همون قدر که میدونم چقدر از رابطه ی معمولی فاصله گرفتم ، میدونم چقدر از مقاومت کردن در برابرش ناتوانم. میترسم از دستش بدم ، پس خودم رو دست کم میگیرم و به همون چیزای کم راضی میشم. با اینکه میدونم لیاقتم شرایط بهتریه.

مایلز یک دستش رو روی شونه م میذاره و برم میگرددونه تا نگاهش کنم. وقتی به جاش زل میزنم به آب استخر ، انگشتش رو میذاره زیر چونه ام و وادارم میکنه سر رو بالا بیارم. بهش اجازه میدم صورتم رو بالا بیاره تا روبروی صورت خودش ، ولی باهاش چشم تو چشم نمیشم. به بالا و راست نگاه میکنم تا جلوی اشکام رو بگیرم.

-متاسفم!

نمیدونم بابت چی عذرخواهی میکنه . شک دارم حتی خودش هم بدونه داره بابت چی عذرخواهی میکنه . ول جفتمون میدونیم اشکهام به اون مربوط میشه ، پس ممکنه عذرخواهیش فقط به همین دلیل ساده باشه . چون میدونه قادر نیست چیزی که میخوام رو بهم بده .
دیگه وادارم نمیکنه نگاهش کنم . به جاش من رو میکشه تخت سینه ش . گوشم رو میذارم روی قلبش و اون چونه ش رو میذاره روی سرم .

اروم میپرسه:

-فکر میکنی باید تمومش کنیم ؟

صداش ترسیده است : انگار التماس میکنه جوابم نه باشه با اینکه مجبوره ازم سوال کنه .

زمزمه میکنم:

-نه .

یه نفس عمیق میکشه ، که میتونم اون رو یه نشونه از راحت شدن خیالش بدونم ، ولی مطمئن نیستم .

-اگه ازت یه چیزی بپرسم صادقانه جوابم رو میدی ؟

شونه بالا میندازم ، امکان نداره تا وقتی ندونم سوالش چیه جواب مثبت بدم .

-هنوزم به این خاطر به رابطه ت باهام ادامه میدی چون فکر میکنی نظرم رو عوض میکنم ؟ چون فکر

میکنی ممکنه عاشقت بشم ؟

این تنها دلیلیه که دارم ادامه میدم مایلز .

هر چند این حرف رو بلند به زبون نمیارم . چیزی نمیگم .

-چون من نمیتونم تیت ... من فقط...

صداش پایین میاد و ساکت میشه . دوست دارم صداش و چیزی که میگه رو تجزیه تحلیل کنم ولی

نمیتونم . میخوام ازش بپرسم چرا نمیتونه ؟ ترسیده ؟ به این خاطره که من آدم مناسبی نیستم ؟ می

ترسه که قلبم رو بشکنه ؟ نمیپرسم چون جوابش به همه ی این سوالا هم نمیتونه من رو آروم کنه . هیچ

کدوم از این سناریو ها برای رد کردن شادی قلبی کافی نیست .

به همین دلیل که سوال نمیکنم ، چون حس میکنم آماده ی شنیدن حقیقت نیستم . شاید دارم اون

چیزی رو که توی گذشته اتفاق افتاده و منجر به این شرایط شده رو دست کم میگیرم . چون یه اتفاقی

افتاده . یه چیزی که احتمالا من نمیتونم درکش کنم ، حتی اگه بفهمم چی بوده . یه چیزی که روحش رو

ازش گرفته ، همون طور که کاپی میگفت .

حصار بازوهاش تنگ تر میشه ، این بیشتر از یه آغوشه . بیشتر از یه بغله ، جوری نگه‌م داشته انگار

میترسه اگر رهام کنه بیفتم . زمزمه میکنه:

-تیت ... میدونم که از گفتنش پشیمون میشم .. ولی میخوام بشنوی...

کمی عقب میکشه و روی موهام رو میبوسه ، بعد دوباره محکم در آغوشم میگیره:

-اگر من توانایی عاشق شدن رو داشتم ... اون شخص تو بودی .

قلبم به طپش مifte . حس میکنم امید به قلبم تزریق میشه و بعد دوباره ازش بیرون میریزه:

-ولی من تواناییشو ندارم ... پس اگه برات خیلی سخته...

-نیست .

می پرم وسط حرفش و تمام تلاشم رو میکنم تا جمله ش رو تموم نکنه. توی خودم میبینم که زل بزنم به چشماش و بهترین دروغی که توی تمام زندگیم گفتم رو پیشکش کنم:

-من شرایط رو همین جوری که هست دوست دارم.

میدونه دارم دروغ میگم. شک رو توی چشمای نگرانش می بینم . ولی به هر حال سر تگون میده . سعی میکنم قبل از اینکه واقعیت رو از چشمام بخونه ، فکرش رو از ذهنش بیرون کنم. دستام رو شل حلقه میکنم دور گردنش، ولی حواس اون به دره که داره باز میشه. منم برمیگردم و کاپی رو میبینم که آروم راهش رو میکشه به سمت لبه ی پشت بوم. میره سمت کلیدهای روی دیوار که مخصوص خاموش کردن موتور وان داغه. خاموشش میکنه و آروم برمیگرده سمت در. ولی قبل از خروج از گوشه ی چشمش ما رو میبینه. برمیگرده و کامل رو میکنه به ما که جایی کمتر از پنج قدیمش ایستادیم.

چشماش رو تنگ میکنه و میپرسه:

-تویی تیت ؟

من که هنوز با مایلز تو همون موقعیت قبلی ام ، جواب میدم:

-منم!

-هممم. تا حالا کسی به شما دو تا گفته زوج خیلی جذابی به نظر میاین ؟

جا میخورم ، چون میدونم، مخصوصا بعد از مکالمه ی عذاب آوری که داشتیم ، این بهترین موقعیت برای مایلز نیست که چنین حرفی رو بشنوه. تازه میدونم کاپی هدفش از گفتن چنین چیزی چیه.

مایلز سوال کاپی رو نادیده میگیره و جهت بحث رو عوض میکنه:

-وقتی رفتیم خودمون چراغا رو خاموش میکنیم کاپی.

کاپی چشماش رو تنگ میکنه و سرش رو به نشونه ی ناامید شدن ازش تگون میده ، بعد راه میفته سمت در خروجی. من من میکنه:

-به هر حال سوالم تفهیمی بود و منتظر جواب نبودم!

دستش رو میبینم که بالا میاره و سلام نظامی میده و باصدای بلند میگه:

-شب بخیر تیت!

-شب بخیر کاپی.

مسیر نگاه جفتمون تا وقتی خارج میشه و در رو پشت سرش میبندد به سمتشه. دستام رو از دور گردن مایلز باز میکنم و آروم روی سینه ش فشار میدم تا راه رو برام باز کنه. عقبی تا اون سمت استخر شنا میکنم.

-چرا همیشه انقدر باهش بد حرف میزنی ؟

مایلز خودش رو توی آب پایین میکشه. شونه هاش مماس با اب میشن ، دستاش رو دراز میکنه و به دیوار پشت سرش فشار میاره تا بیاد سمت من ، تقریبا نزدیکه با هم تصادف کنیم که خودش رو نغه میداره و در نتیجه امواج آب رو به سمت سینه م روونه میکنه. دوباره دستاش دو طرف سرمه.

-من باهش بد حرف نمیزنم. فقط از سین جیم شدن بدم میاد.

فکر کنم خودمون قبلا به همین نتیجه رسیده بودیم.

سرم رو میکشم عقب:

-به هر حال اون یه پیرمرده و تو اجازه نداری با یه پیرمرد گستاخانه رفتار کنی. تازه اگه بیشتر شناسیش میبینی که چه آدم جالبیه.

مایلز یه کم میخنده. انگار باعث تفریحش شده:

-تو دوستش داری آره ؟

سرتکون میدم:

-اره ! دوستش دارم. بعضی وقتها حتی از تو هم بیشتر دوستش دارم.

دوباره با صدای بلند میخنده و خم میشه به سمت جلو ، چشم میدوزه توی چشمام:

-خوشحالم که دوستش داری. دیگه باهاش بد تا نمیکنم ، قول میدم.

لبم رو گاز میگیرم تا نفهمه چقدر دلم میخواد به خاطر قولی که بهم داده لبخند بزنم. هر چند یه قول ساده است ولی حس خیلی خوبی بهم میده.

دستش رو میذاره دور چونه ام و انگشت شستش لبم رو نوازش میکنه:

-در مورد قایم کردن لبخندت بهت چی گفته بودم ؟

دمای آب استخر حالا دیگه بیست درجه بالاتر به نظر میرسه...

اروم راه میفتیم سمت بخش انتظار که خالی هم هست. پدرم اول میشینه و من بی میل روی صندلی روبرویش میشینم.

منتظرم شروع کنه به اعتراف ، ولی نمیدونه که من نیازی بهش ندارم. من در مورد رابطه ش با لیزا کامل خبر دارم.

میدونم از کی با هم بودن.

زل زده به کف:

-من و مادرت...

حتی نمیتونه به چشمام نگاه کنه:

-ما وقتی تو شونزده سالت بود تصمیم به جدایی گرفتیم . ولی با توجه به اینکه من زیاد مسافرت میرفتم ، تصمیم گرفتیم صبر کنیم تو فارغ التحصیل بشی تا بتونیم مسائل مالی رو حل کنیم.

شونزده ؟

اون وقتی من شونزده سالم بود مریض شد.

-وقتی من برای اولین بار لیزا رو دیدم ، نزدیک یک سال بود که دیگه با مادرت زندگی نمیکردم.

حالا بهم نگاه میکنه. صداقت توی نگاهش موج میزنه.

-وقتی فهمید مریضه ، بهترین کاری که میتونستم بکنم همین بود مایلز. من نمیتونستم مادرت رو درست وقتی که بهم بیشتر از همیشه احتیاج داشت تنها بذارم.

قلبم به درد میاد.

-میدونم تو دو دوتا چهار تا کردی. میدونم واسه خودت قضاوت کردی . میدونم ازم متنفری چون فکر میکنی درست وقتی که مادرت مریض بوده من با یکی دیگه رابطه داشتم ، از اینکه باعث شدم همچین فکری بکنی از خودم متنفرم.

-پس چرا این کار رو کردی ؟ چرا گذاشتی همچین فکری بکنم ؟

دوباره زل میزنه به کف:

-نمیدونم . فکر کردم شانس میارم و تو نمیفهمی با لیزا در ارتباط بودم. به همین خاطر فکر کردم وسط نکشیدن حرفش کم ضرر تره. دوست نداشتم تو بدونی ازدواج من و مادرت به شکست ختم شد . دوست نداشتم فکر کنی مادرت غمگین فوت کرد.

تسلی بخش میگم:

-غمگین نبود. تو اونجا کنارش بودی بابا . جفتمون بودیم.

از حرفی که به زبون میارم خوشحال میشه ، میدونه که حقیقت داره. مادرم از زندگیش راضی بود. با من خوشحال بود.

با خودم میگم اگر زنده میبود چقدر از دیدن شرایطی که اینطوری تغییر کردن ناامید میشد.

-اگه بود بهت افتخار میکرد مایلز. اینجوری که از پس خودت بر اومدی.

بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم نیاز به شنیدن اون حرف داشتم...

سعی میکنم به کوربین که داره در مورد صحبتش با مامان حرف میزنه گوش کنم ، ولی تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم اینه که مایلز قراره تا چند دقیقه دیگه برسه . از آخرین باری که خونه بوده ده روز میگذره ، و این بیشترین زمان بعد از اون هفته هایی که حرف نمیزدیمه که همدیگه رو ندیدیم.

کوربین میرسه:

-به مایلز گفتی ؟

-چی رو ؟

کوربین رو میکنه بهم:

-که داری اسباب کشی میکنی.

به دستگیره ی کنار دستم روی پیشخون اشاره میکنه.

دستگیره رو میندازم سمتش:

-از هفته پیش باهاش حرف نزدم. احتمالا امشب بهش بگم.

واقعا کل هفته دلم میخواست بهش بگم ، ولی یا باید بهش زنگ میدم یا پیام میدادم که جفتشم کاریه که معمولاً انجام نمیدیم. تنها موقعایی که به هم پیام میدیم وقتاییه که خونه ایم . فکر کنم به این خاطره که سعی میکنیم حدودمون رو حفظ کنیم.

هر چند جابه جایی اونقدر زیادی هم نیست. فقط چند تا بلوک اون ور تر. یه خونه پیدا کردم که به دانشگاه و کارم نزدیک تره. البته که از اون خونه های مرکز شهر و گرون قیمت نیست ، ولی من دوستش دارم.

خیلی به این که چنین چیزی رو رابطه ی من و مایلز چه تاثیری میذاره فکر کردم. فکر کنم یکی از دلایلی که حتی بهش نگفتم دارم دنبال خونه میگردم هم همین بود. اون ته ته های ذهنم فکر میکنم اینکه دیگه اون سمت راهرو جلوی چشمش نباشم ، براش سخت میشه و رابطه مون رو قطع میکنه.

در آپارتمان با یه تق کوتاه باز میشه و سر من و کوربین همزمان برمیگرده سمت در . به کوربین نگاه میکنم که برام چشم میچرخونه!

هنوزم داره سعی میکنه عادت کنه.

مایلز وارد آشپزخونه میشه و من لبخند پهنی که با دیدنم به صورتش میاد رو میبینم ، هر چند با دیدن کوربین خودش رو جمع و جور میکنه.

-چی میپزی ؟

همزمان با سوالش از کوربین به دیوار تکیه میده و دست به سینه نگاهش میفته به پاهای من ، وقتی می بینه دامن پامه یه لبخند میزنه ، خوشبختانه روی کوربین به سمت گازه.

کوربین بی میل جواب میده:

-شام!

یه کم طول میکشه تا عادت کنه!

مایلز دوباره نگاه به من میکنه و برای چند ثانیه خیره میشه بهم:

-سلام تیت!

یه لبخند دندونی میزنم:

-سلام!

چشماتش هر جایی غیر از صورتم چرخ میخوره:

-میان ترم چطور بود ؟

-خوب بود.

لب میزنه خوشگل شدی.

لبخند میزنم و چیزی غیر از این نمیخوام که الان کوربین اینجا نبود و دست مینداختم دور گردن مایلز و از خجالتش در میومدم.

کوربین میدونه مایلز چرا اینجاست. من و مایلز فقط تلاش میکنیم به کوربین که هنوزم از چیزی که بین ماست راضی نیست ، احترام بذاریم و روابطمون رو محدود کنیم به پشت درهای بسته.

مایلز مدام لپش رو از داخل میگیره و توی لباس راحتش وول میخوره و نگاهم میکنه. آشپزخونه رو سکوت گرفته ، کوربین هنوزم رو برنگردونده تا مایلز رو ببینه. به نظر میرسه مایلز دیگه داره از کوره در میره. از وسط آشپزخونه سر میخوره سمت من.

-لعنتی!

صورتم رو بین دستاش میگیره و من رو میبوسه ، محکم ، جلوی کوربین!

من رو میبوسه!

جلوی کوربین!

خیال پردازی نکن تیت!

دستم رو میکشه و از آشپزخونه بیرون میایم. تاجایی که میدونم روی کوربین هنوز به گازه و داره تلاش میکنه ما رو نادیده بگیره.

هنوز داره عادت میکنه.

به اتاق نشیمن که میرسیم بالاخره مایلز عقب میکشه:

-امروز نمیتونستم به هیچی فکر کنم . هیچی!

-منم همینطور.

با دستاش من رو می کشه به سمت در ورودی. دنبالش میرم. در رو باز میکنه و میریم سمت واحد اون. کلیداش رو از جیبش در میاره ، ساکش بیرونه ، وسط راهرو!

-چرا وسایلت اینجاست ؟

مایلز در واحدش رو با یه فشار باز میکنه:

-هنوز نرفتم خونه!

برمیگرده وسایلش رو از راهرو برمیداره و بعد در رو باز میذاره تا من وارد شم.

-اول اومدی واحد ما ؟

سر تکون میده . بعد کیف پارچه ایش رو میندازه روی مبل و ساکش رو میذاره کنار دیوار.

-اوهوم!

دستم رو میگیره و میکشه سمت خودش.

-بهت که گفتم ، امروز نتونستم به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم.

لبخند میزنه و سرش رو برای بوسیدنم پایین میاره.

با شیطننت میگم:

-دلت برام تنگ شده بود ؟

میکشه عقب. عکس العملش به چیزی که گفتم مثل اینه که گفته باشم دوستم داری!

-آروم باش... تو اجازه داری دلتنگ بشی مایلز . این قانونات رو زیر پا نمیذاره.

چند قدم میره عقب:

-تشنه ای ؟

مثل همیشه موضوع رو عوض میکنه. برمیگرده و راه میفته سمت آشپزخونه ولی همه چی عوض شده.

قیافه ش ، لبخندش ، هیجانش از دیدنم بعد از ده روز.

من همون جا وسط اتاق نشیمن ایستادم و نگاهش میکنم ، درب و داغون!

یه تلنگر کوچیک بهم خورده ولی حسم حس برخورد با شهاب سنگه.

این مرد حتی زیر بار دلتنگ شدن نمیره.

تمام این مدت امیدوار بودم اگه آروم آروم جلو برم بالاخره هر چیزی که مانعش شده رو کنار میذاره.

تمام چند ماه گذشته ، حدس میزدم شاید نمیتونه با شرایط بینمون کنار بیاد و زمان لازم داره تا خودش

رو پیدا کنه. ولی الان همه چیز واضحه. مسئله اون نیست.

مسئله منم!

منم که نمیتونم مسائل بینمون رو بپذیرم.

مایلز از پشت کابینتی که بینمونه و مانع دیدنم میشه سرک میشه و میپرسه:

-خوبی ؟

منتظر جوابه...

-دلت برام تنگ شده بود مایلز ؟

زره های نامرئی دوباره بالا میان و دورش رو میگیرن . رو برمیگردونه و دوباره برمیگرده داخل

آشپزخونه:

-ما اینطور حرفایی رو نمیزنیم تیت.

همون صلابت به صداش برگشته. جدیه ؟

چند قدم به سمت آشپزخونه برمیدارم:

-چرا نه ؟ مایلز این یه جمله ی خیلی معمولیه. معنی تعهد نمیده. حتی معنی عشق هم نمیده. دوست ها معمولاً به دوستهاشون همچین چیزی میگن.

به بار جلوی آشپزخونه تکیه میده و نگاهم میکنه:

-ما هیچ وقت دوست نبودیم. منم قصد ندارم تنها قانون تو رو زیر پا بذارم و بهت امید الکی بدم. پس همچین حرفی نمیرنم.

نمیتونم بگم چه بلایی سرم اومد ، چون خودمم نمیدونم. ولی انگار تمام چیزایی که قبلاً گفته و کارایی که کرده و آزارم داده یهو به چهار میخم میکشه. میخوام سرش فریاد بکشم. میخوام ازش متنفر باشم. میخوام بدونم چه کوفتی سرش اومده که تبدیلیش کرده به چنین آدم مزخرفی که میتونه با حرفاش چنین دردی به وجودم سرازیر کنه ، دردی که مشابهنش رو هیچ وقت تجربه نکردم.

از اینکه نقش اب رو بازی کنم ، خسته ام!

از اینکه تظاهر کنم دونستن اینکه چه بلایی سرش اومده نمیکشه من رو ، خسته ام!

از تظاهر به اینکه اون همه جا نیست ، همه چیز نیست. تنها چیزم نیست ، خسته ام!

زمزمه میکنم:

-باهات چی کار کرده ؟

-حرف زن!

صداش هشدار دهنده است ، تهدید آمیزه.

از اینکه غم چشماش رو ببینم و دلیلش رو ندونم ، خسته ام!

از اینکه کلمات ممنوعش رو ندونم ، خسته ام!

-بهم بگو!

رو ازم برمیدردونه:

-برو خونه ات تیت.

برمیگرده و لبه ی پیشخون رو میگیره. سرش بین شونه هاش فرود میاد.

-لعنت بهت!

میگم و از آشپزخونه خارج میشم. وقتی وارد اتاق نشیمن میشم ، میشنوم که دنبالم میاد ، سرعتم رو بالا میبرم. میرسم به در ورودی و بازش میکنم ، ولی مشتش درست بالای سرم روی در کوبیده میشه و در رو محکم میبندد.

چشمام رو روی هم فشار میدم و منتظر آخرین کلماتی ام که قراره من رو به درک بفرستن ، می دونم که اتفاق میفته.

صورتش دقیقاً کنار گوشه و سینه ش به پشتم فشار میاره:

-کاری که میکردیم این بود تیت ، رابطه ی جنسی ، از روز اول موضعم رو برات مشخص کردم.

می خندم ، چون نمیدونم چه غلط دیگه ای میتونم بکنم. برمىگردم و نگاهش میکنم. عقب نمیره ، توی این لحظه خیلی خیلی بیشتر از تمام دفعات قبل ترسناک به نظر میرسه.

-فکر میکنی موضعت رو مشخص کردی ؟ تو یه عوضی تمام عیاری مایلز!
هنوزم تگون نمیخوره ولی فکش منقبض شده.

-چطور مشخص نبوده ؟ دو تا قانون . از این ساده ترم میگه میشه ؟

ناباور میخندم و بعد عقده ی دلم رو باز میکنم:

-بین رابطه داشت با یه نفر و عشقبازی کردن یه فرق خیلی بزرگه ! بیشتر از یه ماهه که رابطه مون دیگه رابطه ی خالی نیست. هر دفعه با هم بودیم ، باهام عشقبازی کردی. تو حتی نمیتونی ده ثانیه دووم بیاری که اول بیای دم در واحد خودت و بعد بیای پیش من . پس حرف اضافی نزن که از اول همه چیز روشن بوده ، چون تو تیره ترین آدم ملعونی هستی که تو تمام زندگیم دیدم!
نفس میکشم.

بعد از یه ماه بالاخره یه نفس راحت میکشم.

میتونه هر غلطی دلش میخواد بکنه. من کارم رو کردم!

یه نفس محکم و کنترل شده می کشه ، چند قدم ازم فاصله میگیره . چهره در هم میکشه و برمىگرده ، انگار نمیخواد من حالت صورتش رو ببینم ، حالتایی که به وضوح یه جایی تو اعماق وجودش من محکم جنگ میندازه پشت گردنش و یک دقیقه همونطور سفت و سخت بی حرکت سر جاش میمونه. پشت هم نفس می کشه ، نفس میکشه ، انگار داره جلوی خودش رو میگیره تا گریه نکنه. وقتی میفهمم چه اتفاقی در شرف وقوعه قلبم به درد میاد...

داره میشکته...

-وای خدا...

زمزمه میکنه. صداش پر از درده:

-دارم باهات چی کار میکنم تیت ؟

میره به سمت دیوار و بهش تکیه میده بعد لیز میخوره رو زمین. زانوهایش بالا میاد ، آرنجش رو میذاره روی زانوش و سرش رو بین دستاش پنهان میکنه تا جلوی احساساتش رو بگیره. شونه هاش می لرزن. ولی بی صدا.

داره گریه میکنه.

مایلز آرچر گریه میکنه.

این همون گریه ی جگر خراشیه که از شب اول یادمه.

این مرد گنده ، این دیوار خوفناک ، این زره ی آهنی ، درست جلوی چشمای من داره فرو میریزه.

-مایلز ؟

صدام در مقایسه با سکوت پر ابهتش خیلی ضعیفه. میرم سمتش و جلوش روی دو زانو می شینم. دستام رو حلقه میکنم دور شونه اش و سرم رو میذارم روی سرش.

دیگه ازش نمیپرسم چه بلایی سرش اومده ، چون از دونستن دلیلش میترسم.

لیزا عاشق کلایتونه.
 بابام عاشق کلایتونه.
 کلایتون خانواده رو به هم پیوند داده.
 اون همین الانشم قهرمان منه ، با اینکه فقط دو روزشه.
 یه کم بعد از اینکه بابا و لیزا رفتن ، یان میرسه. میگه نمیخواد کلایتون رو بگیره ، ولی ریچل مجبورش میکنه. سختشه چون قبلا هیچ بچه ای رو بغل نکرده با این حال نگهش میداره . میگه:
 -خدا رو شکر که شبیه ریچله.
 باهاش موافقم.
 یان از ریچل میپرسه تا حالا بهش گفتم درست بعد از اولین باری که دیدمش به یان چی گفتم ؟
 نمیدونم در مورد چی حرف میزنه.
 یان میخنده.
 -روز اول وقتی تو رو برد تا کلاس آقای کلایتون ، از همون صندلی خودش یه عکس ازت گرفت و برام فرستاد ، زیرش نوشته بود " اون قراره همه بچه های من رو به دنیا بیاره "
 ریچل نگاهم میکنه.
 شونه بالا میندازم.
 خجالت میکشم.
 ریچل از چیزی که به یان گفتم خوشش میاد. از اینکه یان براش تعریف کرده خوشحال میشم.
 دکتر میاد داخل و بهمون میگه حالا دیگه میتونیم بریم خونه. یان کمکم میکنه همه چیز رو تا ماشین ببرم و میاد تا دم خروجی.
 قبل از اینکه برگردم به اتاق ریچل ، یان شونه ام رو لمس میکنه ، برمیگردم و نگاهش میکنم.
 حس میکنم میخواد بهم تبریک بگه ولی به جاش بغلم میکنه.
 یه کم معذبم ولی اون نیست. انگار بهم افتخار میکنه.
 باعث میشه حس خوبی بهم دست بده. انگار کار درستی کردم.
 یان میره.
 ما هم.
 من و ریچل و کلایتون.
 میخوام ریچل کنارم جلو بشینه ولی از اینکه میبینم عقب کنار کلایتون جا میگیره خوشحال میشم. از اینکه انقدر عاشقشه کیف میکنم. حالا که مادر شده حتی به نظرم جذاب تر از گذشته است. میخوام ببوسمش. میخوام دوباره بهش بگم دوستش دارم ، ولی فکر کنم دیگه زیاده روی کردم. نمیخوام از شنیدنش خسته شه.
 از صندلی عقب میگه:
 -به خاطر این بچه ممنونم. خیلی خوشگله.
 میخندم:
 -مسئولیت خوشگلش با توئه ریچل ، تنها چیزی که من بهش دادم تو شلوارشه!

می خنده. خیلی بلند میخنده:
 -خدای من آره. خیلی بزرگه.
 جفتمون به عضو بزرگ پسرمون میخندیم.
 آه میکشه.
 بهش میگم:
 -استراحت کن. دو روزه که نخوابیدی.
 لبخندش رو توی اینه ی جلو میبینم:
 -آخه نمیتونم چشم ازت بردارم.
 منم نمیتونم چشم ازت بردارم ریچل.
 ولی برمیدارم. چون ترافیک جلوم از اون چیزی که باید خیلی شدیدتره.
 فرمون رو محکم با دستام میگیرم.
 همیشه شنیده بودم لحظه های قبل از مرگ زندگیت جلوی چشمت رژه میره.
 یه جورایی درسته.
 هر چند به ترتیب یا تصادفی نمیان.
 فقط روی یه صحنه گیر میکنه...
 توی ذهنت و تبدیل میشه به تمام چیزی که میبینی و احساس میکنی.
 این زندگی واقعیت نیست که جلوی چشمت رژه میره.
 چیزی که جلوی چشمت رژه میره آدمایی ان که تو زندگیتن.
 ریچل و کلایتون.
 تمام چیزی که میبینم اون دوتان - تمام خانواده ام - که جلوی چشمم رژه میرن.
 فقط صدا به گوشم میرسه.
 درونم ، بیرونم ، تو وجودم ، زیرم ، بالا سرم.
 ریچل... ریچل ... ریچل.
 نمیتونم پیداش کنم.
 کلایتون ... کلایتون ... کلایتون..
 خیسیم . سردهم. سرم ضربه خورده. بازوم ضربه خورده.
 نمیتونم ببینمش ... نمیتونم ببینمش... نمیتونم ببینمش ... نمیتونم ببینمش.
 سکوت...
 سکوت...
 سکوت...
 سکوت کر کننده.
 -مایلز ؟
 خیسسه... همه جا خیسسه... آب همه جا رو گرفته ... همه جا خیسسه.
 آب تو ماشینه.

کمربندم رو باز میکنم و برمیگردم عقب . دستاش روی صندلی کودکه.
 -مایلز کمکم کن ، گیر کرده.
 سعی میکنم.
 دوباره سعی می کنم.
 ولی اونم نیاز داره خارج شه.
 اونم نیاز داره خارج شه.
 به پنجره سمت خودم ضربه میزنم و شیشه رو میشکونم. یه بار توی یه فیلم دیدم.
 قبل از اینکه فشار زیادی به پنجره بیاد مطمئن بشین یه راه فراری هست.
 -ریچل ، برو بیرون من می گیرمش.
 میگه نه. میگه تا خارجش نکنه ول نمیکنه.
 من میگیرمش ریچل.
 نمیتونه بیرون بیاد. کمربندش گیر کرده و قفلش باز نمیشه. میرم پایین و خودم رو میرسونم به
 کمربندش . دستام زیر آب پیداش میکنه.
 محکم دستام رو هل میدم عقب تا ازش فاصله بگیرم . داد میزنه:
 -اول اونو بگیر. اول اونو خارج کن.
 نمیتونم.
 جفتشون گیر کردن.
 تو هم گیر کردی ریچل.
 وای خدای من.
 ترسیده ام.
 ریچل هم ترسیده.
 آب همه جا رو گرفته. دیگه نمیتونم کلایتون رو ببینم.
 دیگه نمیتونم ریچل رو ببینم.
 دیگه صدای کلایتون رو نمیشنوم.
 دوباره خودم رو میرسونم به قفل کمربندش.
 بازش میکنم.
 دستش رو میکشم. شیشه ی سمتش شکسته نیست.
 مال من هست.
 هلش میدم جلو. مقاومت میکنه.
 من رو میزنه.
 دست از زدنم برمیداره.
 باهام دعوا کن ریچل.
 باهام دعوا کن.
 تکون بخور.

یه نفر از پنجره ی سمت من خودش رو بهمون میرسونه.

میشنوم داد میزنه:

-دستش رو بده من.

حالا اب از پنجره ی سمت منم داره میاد تو.

کل صندلی عقب رو اب گرفته.

همه چیز تو اب فرو رفته.

سعی میکنم کلایتون رو پیدا کنم.

نمیتونم نفس بکشم.

سعی میکنم پیدااش کنم.

نمیتونم نفس بکشم.

سعی میکنم نجاتش بدم.

میخوام قهرمانش باشم.

نمیتونم نفس بکشم.

پس دست از تقلا میکشم.

سکوت...

سکوت...

سکوت...

سکوت...

سکوت...

سکوت...

سکوت...

سکوت...

سکوت...

فریاد کر کننده...

گوشام رو با دستام می پوشونم.

قلبم رو زره پوش میکنم.

انقدر سرفه میکنم تا دوباره میتونم نفس بکشم.

چشمام رو باز میکنم . داخل یه قایقیم.

دور و بر رو نگاه میکنیم . یه دریاچه اس.

دستام رو تا نزدیک صورتم بالا میارم.

دستام سرخه.

پر از خونِ سرخ رنگه ، به سرخی موهای ریچل.

ریچل...

ریچل رو پیدا میکنم.

کلایتون...

کلایتون رو پیدا نمیکنم.

روی دستام بلند میشم و میرم سمت لبه ی قایق.

باید پیدااش کنم.

یه نفر جلوم رو میگیره . یه نفر میکشدم عقب.

یه نفر اجازه نمیده.

یه نفر داره میگه دیگه خیلی دیره.

یه نفر میگه خیلی متاسفه.

یه نفر میگه نمیتونیم پیدااش کنیم.

یه نفر میگه بعد از تصادف از پل پرت شدیم پایین.

یه نفر میگه خیلی متاسفه.

به جاش میرم سمت ریچل.

میخوام بغلش کنم ولی نمیزاره. داد میزنه.

هق هق میکنه ، گریه میکنه ، ضجه میزنه.

چک میزنه.

لگد میزنه.

میگه باید به جاش اون رو نجات میدادم.

ولی من سعی کردم جفتتون رو نجات بدم ریچل.

گریه میکنه:

-تو باید اون رو نجات میدادی.

تو باید اون رو نجات میدادی.

تو باید اون رو نجات میدادی.

تو باید اون رو نجات میدادی.

داد میزنه.

ضجه میزنه. گریه میکنه. هق هق میکنه.

هر جور شده نگهش میدارم.

میزارم بزنه من رو.

میزارم ازم متنفر شه.

ریچل ازم متنفره.

به هر حال نگهش میدارم.

ریچل گریه میکنه ولی ساکته. انقدر سحت گریه میکنه که گلوش حتی نمیتونه صدایی تولید کنه. بدنشه

که گریه میکنه نه صداش.

ویران شده.

ویران شده.

ویران شده.

منم باهاش گریه می کنم. منم گریه میکنم و گریه میکنم و گریه میکنیم و گریه میکنیم و گریه میکنیم.

ویران شده.

حالا آب همه جا رو گرفته.

نگاه به ریچل میکنم ... فقط آب میبینم.

چشمام رو میبندم ... فقط آب می بینم.

به آسمون بالا سرم نگاه میکنم ... فقط آب میبینم.

خیلی درد آورده. هیچ وقت نمیدونستم یه قلب میتونه سنگینی یه دنیا رو تحمل کنه.

دیگه زندگی ریچل رو بهتر نمیکنم.

من ویرانت کردم ریچل.

خانواده ام رو.

من و تو و کلایتون.

ویران...

دیگه بعد از این نمیتونی عاشقم باشی ریچل...

دستام روی شونه هاشه ، پشتش رو می مالم. موهاش رو نوازش میکنم. داره گریه میکنه و تنها کاری که از دستم بر میاد اینه که بهش بگم مهم نیست . میخوام بهش بگم هر چیزی رو که امشب گفتم فراموش کنه. میخوام هر کاری که از دستم برمیاد انجام بدم تا دردش رو کم کنم . چون هر اتفاقی که افتاده مهم نیست. هر اتفاقی که افتاده ، کسی لایق دردی به عمیقی دردی که الان مایلز داره تحمل میکنه نیست.

دستاش رو از روی صورتش کنار میکشم و خودم رو میکشم روی پاش. صورتش رو میگیرم بین دستام و میکشمش سمت خودم. چشماش بسته است:

-من نیازی به دونستنش ندارم مایلز.

دستاش رو حلقه میکنه دور کمرم و صورتش رو مخفی میکنه توی سینه ام. نفسهای سنگینش تندتر میشن و سعی میکنه احساساتش رو پس بزنه. دستام رو حلقه میکنم دور سرش و روی موهاش رو میبوسم ، بعد بوسه هام رو ادامه میدم به سمت یک طرف سرش تا وقتی که عقب میکشه و نگاهم میکنه.

هیچ زره ای تو دنیا و هیچ دیواری ، هر چقدرم که عظیم باشه ، نمیتونه اندوهی که الان توی چشماش نشسته رو پنهان کنه. خیلی آشکاره و خیلی خیلی زیاد ، مجبورم نفسم رو تو سینه حبس کنم که باهاش گریه نکنم.

چه بلایی سرت اومده مایلز ؟

دوباره زمزمه میکنم و سر تکون میدم:

-من نیازی به دونستنش ندارم.

دستاش میره پشت سرم و لباس رو میذاره روی لبام. سخت و دردناک. میاد جلوتر تا جایی که کمرم مماس با زمین میشه. دستاش میره سمت لباسم و بوسه هاش نا امید و دیوانه وار، دهانم مزه ی اشکش رو میگیره.

میزارم ازم استفاده کنه تا از اندوهش خلاص بشه.

هر کاری که بتونم میکنم تا جلوی درد کشیدن اینجوریش رو بگیرم.

دستاش به کار میفتن.

پیشونیش رو فشار میده روی پیشونیم، بدون بوسیدن. چشماش رو میبنده ولی مال من بازن. پیشونیش

رو کنار سرم میذاره ... نفس میکشه ... انگار داره کمی از اندوهش رو رها میکنه. ذهنش رو از چیز

وحشتناکی که اشغالش کرده بوده خلاص میکنه...

دردناکه...

دردات رو بده من مایلز...

زمزمه میکنه:

-خدای من ریچل!

خدای من ریچل...

ریچل ... ریچل ... ریچل ...

کلماتش پشت سر هم توی سرم تکرار میشن.

خدای

من

ریچل

رو ازش بر میگردونم. این بدترین دردی که تو تمام زندگیم تجربه کردم. بی چون و چرا بدترین.

وقتی میفهمه چی گفته بدنش خشک میشه. تنها چیزی که الان بینمون حرکت میکنه اشکهای منه که از

چشمم میریزه.

سکوت بینمون رو میشکونه:

-تیت ... تیت ... من خیلی متاسفم.

سرم رو تکون میدم ولی اشکام قطع نمیشن. یه جایی عمیق تر درونم، یه حس سخت تر دارم. یه

چیزی که قبلا مایع بوده، کاملاً یخ میزنه و این همون لحظه ایه که میدونم چیه.

اون اسم.

گویای همه چیزه. من هرگز صاحب گذشته اش نمیشم، چون متعلق به اونه.

من هیچ وقت صاحب آینده اش نمیشم، چون قصد نداره آینده اش رو به کسی غیر از اون بده.

و هیچ وقت نخواهم فهمید چرا، چون هیچ وقت بهم نمیگه.

میخواد عقب بکشه ولی پاهام رو دورش حلقه میکنم و نمیذارم. سنگین کنار گونه ام نفس میکشه:

-به خدا قسم تیت. من فکرم پیش...

-تمومش کن.

نمیخوام دفاع کردنش رو از چیزی که اتفاق افتاده بشنوم:

-فقط تمومش کن مایلز.

سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه . عذرخواهی رو به وضوح روز توی چشماش می بینم ، پشت اشکهای تازه رها شده اش. نمیدونم حرفای منه که دوباره داغونش کرده یا واقعیتی که جفتمون ازش با خبریم ، ولی انگار قلبش دوباره شکسته.

اگه امکانش باشه.

یه قطره اشک از چشمش پایین میاد و روی گونه ام فرود میاد. احساسش میکنم که سُر میخوره و با یکی از قطرات اشکم مخلوط میشه.

فقط میخوام تموم بشه.

دستام رو میبرم پشت سرش و لبم رو میذارم روی لبش. دیگه حرکت نمیکنه . به کمرم قوس میدم و این دفعه منم که حرکت میکنم. توی دهنم غر غر میکنه و سعی میکنه عقب بکشه:

-تیت!

وسط گریه بهش میگم:

-فقط تمومش کن مایلز ... فقط تمومش کن.

کف دستش رو روی گونه ام میذاره و لبش رو میذاره کنار گوشم. و حالا جفتمون خیلی سخت تر گریه میکنیم. حالا میبینم که چقدر براش بیشتر از اونی ام که ادعا میکنه. میدونم که هستم. حس میکنم چقدر میخواد دوستم داشته باشه ، ولی هر چیزی که جلوش رو میگیره خیلی قوی تر از اونیه که من بتونم بهش چیره بشم. دستام رو حلقه میکنم دور گردنش . التماس میکنم:

-لطفا ... لطفا مایلز...

گریه میکنم و برای چیزی التماس میکنم که دیگه حتی نمیدونم چیه.

به تقلا میفته. سخت تر... شدید تر...

جفتمون وسط اشکامون نفس می گیریم. شديده ... سوزناکه ... ویران کننده است ... زشته...

تموم میشه.

به محض اینکه بدنش بی حرکتش میشه ، شونه هاش رو هل میدم عقب ... ازم فاصله میگیره. میشینم و اشکام رو با دستام پاک میکنم ، بعد لباسام رو میپوشم. انگشتاش حلقه میشه دور مچ پام . همون انگشتایی که شب اولی که دیدمش دور همین مچ حلقه شدن.

-تیت!

صداش پر از همه چیزه. احساساتش تک تک دور حروف اسمم میپیچن و از دهانش خارج میشن.

خودم رو از چنگالش رها میکنم.

راه میفتم سمت در ، هنوزم احساسش میکنم . هنوزم طعم لباش باهامه. هنوزم داغ اشکاش روی گونه هامه.

در رو باز میکنم و میرم بیرون.

در رو پشت سرم میبندم و این سخت ترین کاریه که تو زندگیم کردم.

حتی نمیتونم سه قدم باقیمونده تا واحد خودم رو تاب بیارم.

وسط راهرو از هم می پاشم.

ما یعم.

سر تا پا اشک...

رفتیم خونه. نه خونه ی خودمون.

ریچل لیزا رو خواست. ریچل به مادرش نیاز داره.

منم یه جورایی به پدرم نیاز دارم.

هر شب ریچل رو بغل میکنم. هر شب بهش میگم متاسفم. هر شب فقط گریه میکنیم.

نمیدونم چطوری میتونه انقدر عالی باشه؟ چطور زندگی و عشق و آدما میتونن انقدر عالی و زیبا باشن؟

بعد دیگه اونطور نیست. خیلی زشت میشن.

زندگی و عشق و آدما زشت میشن.

همه شون تبدیل میشن به اب.

امشب متفاوت. اولین شب بعد از سه هفته است که گریه نمیکنه. بغلش میکنم. میخوام از گریه نکردنش

خوشحال باشم، ولی می ترسم. اشکش نشون میده یه احساسی داره. حتی اگه اون حس فروپاشی

باشه، باز یه چیزی هست. امشب هیچ اشکی در کار نیست.

بغلش میکنم. دوباره بهش میگم متاسفم.

هیچ وقت نمیگه عیب نداره.

هیچ وقت نمیگه تقصیر من نیست.

هیچ وقت نمیگه من رو می بخشه.

با این حال امشب من رو می بوسه. من رو میبوسه و لباسش رو در میاره. بهم میگه یه کاری کنم. بهش

میگم نباید ... میگویم دو هفته دیگه باید صبر کنیم. انقدر من رو میبوسه که صحبت قطع میشه.

کمرش رو میبوسم.

ریچل دوباره عاشقم میشه.

فکر میکنم.

یه جوری میبوسه انگار عاشقمه.

ملاحظشو میکنم.

آروم پیش میرم.

جوری نوازشم میکنه انگار عاشقمه.

نمیخوام بهش ضربه بزنم.

گریه میکنه.

تو رو خدا گریه نکن ریچل.

دست نگه میدارم.

میگه دست بردار.

میگه تمومش کنم.

تمومش کن.

این کلمه رو دوست ندارم.

انگار یه وظیفه س.

دوباره می بوسمش.

تمومش میکنم...

**

مایلز ،

ریچل برام یه نامه نوشته.

متاسفم.

نه.

من نمیتونم ادامه بدم. خیلی درد آورده.

نه ، نه ، نه.

مامانم داره برم میگردونه به فونیکس. جفتمون اونجا میمونیم. همه چی خیلی به هم ریخته اس ، روابط

بین اون دو تا هم. باباتم میدونه.

کلایتون خانواده رو به هم پیوند میزنه.

مایلز از هم جداشون میکنه.

من سعی کردم بمونم. سعی کردم عاشقت بشم. هر بار نگاهت میکنم ، اون رو می بینم. همه چیز اونه. اگه

بمونم ، همیشه همه چیز اون باقی می مونه . خودتم میدونی. میدونم که می فهمی. من نباید تو رو مقصر

می دونستم.

ولی می دونی.

من خیلی متاسفم.

تو با یه نامه دست از دوست داشتنتم برداشتی ریچل ؟

دوستت دارم.

احساسش میکنم. تمام بخشای زشتش رو . توی ذره ذره وجودمه. توی رگام. توی خاطراتم. توی آینده

ام.

ریچل.

فرق بین بخش زشت عشق و بخش زیبای عشق خیلی خیلی روشن تره. باعث

میشه حس کنی شناوری. می بردت بالا. بالا می کشدت.

بخشهای زیبای عشق تو رو بالا سر تمام دنیا نگه میداره. تو رو بالای تمام چیزای بد نگه میداره ، بعد از

اون بالا نگاه به بقیه چیزا میندازی و فکر میکنی ، وای ؛ چقدر خوشحالم که اینجام.

بعضی وقتا بخش زیبای عشق برمیگرده فونیکس.

بخشای زشت عشق سنگین تر از اونن که برگردن به فونیکس. بخشای زشت عشق نمیتونن بالا

بکشنت.

به جاش می کشنت

پایین.

همون زیر نگهت میدارن .
آزرده و رنجورت میکنن .
نگاه به بالا سرت میکنی و ارزو میکنی کاش اون بالا بودی .
ولی نیستی .
تو میشی عشق زشت .
ذره ذره آبت میکنه .
باعث میشه از همه چیز متنفر شی .
باعث میشه بفهمی تمام بخشای زیبا اصلا ارزشش رو نداشته . بدون بخشای زیبا ، دیگه ریسک تجربه ی
چنین احساسی رو نمیکنی .
دیگه ریسک نمیکنی زشتی رو تجربه کنی .
پس تسلیم میشی . همه چیز رو برای همیشه کنار میداری . دیگه نمیخواهی عاشق بشی ، مهم نیست هر
شکلی که باشه ، چون هیچ نوعی از عشق به تجربه ی زندگی کردن با چنین عشق زشتی نمی آرزوه .
دیگه به خودم اجازه نمیدم عاشق کسی بشم ریچل .
تا ابد .
کوربین دو تا جعبه ی باقیمونده رو برمیداره و میگه :
-آخرین وسایلن .
کلیدهای جای جدیدم رو به کوربین میدم و میگم :
-من یه چرخ کوچیک دیگه میزنم و اون سمت می بینم .
در رو برای کوربین باز میکنم و اون از آپارتمان خارج میشه . همونجا میمونم و به در واحد روبرویی خیره
میشم .
از هفته ی گذشته نه دیدمش و نه باهاش حرف زدم . خودخواهانه امیدوار بودم سرو کله ش پیدا میشه و
عذرخواهی میکنم ، ولی بازم ، بابت چی میخواد عذرخواهی کنه ؟ هیچ وقت بهم دروغ نگفت . هیچ وقت
با زبون بازی قولی نداد که حالا زیرش زده باشه .
تنها وقتی که باهام روراست و صادق نبود وقتی بود که حرف نمیزد . اون وقتی که نگاهم میکرد و
من فکر میکردم احساسی که توی چشمش میبینم بیشتر از چیزیه که بتونه به زبون بیاره .
حالا کاملا واضحه که من اون احساسات رو برای خودم اختراع میکردم . اون احساسات لحظه ای پشت
چشمش وقتی با هم بودیم ، زاییده ی تخیلات من بود . زاییده ی امیدم .
یه بار دیگه کل آپارتمان رو میگردم تا مطمئن شم همه چی رو برداشتم . وقتی قدم میذارم بیرون و در
واحد کوربین رو پشت سرم می بندم ، قدمهام تحت تاثیر چیزی که نمیشناسم برداشته میشن .
نمیتونم بگم که شجاعته یا بی پروایی ، ولی دستم تبدیل میشه به یه مشت و اون مشت شروع میکنه به
در واحد اون رو زدن .
به خودم میگم اگه ده ثانیه بگذره و در رو باز نکنه آزادم که فرار کنم تو آسانسور .
متأسفانه بعد از هفت ثانیه باز میشه .

به محض اینکه در باز میشه افکارم رو جمع میکنم تا یه بهونه ای سر هم کنم. قبل از اینکه بهونه تراشیم برنده شه و یه حرفی از دهنم بیرون بپره ، یان جلوی روم ظاهر میشه. به محض دیدنم حالت چشماش از خودپسندی به همدردی تغییر پیدا میکنه.

یه لبخند چاشنی لحنش میکنه و اسمم رو به زبون میاره:

-تیت.

قبل از اینکه نگاهش به سمتم برگرده ، میبینم که به در اتاق مایلز نگاه میکنه.

-بذار بهش بگم.

بالا رفتن سرم رو به تایید احساس میکنم ولی قلبم داره سقوط میکنه، سینه ام رو میشکافه ، میره تا شکمم و بعد درست کف زمینه.

صدای یان رو میشنوم که میگه:

-تیت دم دره.

هر کلمه ، هر هجا رو با دقت بررسی میکنم که ببینم سرنخی به دستم میده یا نه. میخوام بدونم که موقع گفتن این حرف چشماش رو چرخونده ؟ یا با امید این حرف رو زده ؟ اگه فقط یه نفر باشه که بدونه مایلز از اینجا ایستادن من چه حسی داره ، اون یه نفر یانه. متأسفانه صدای یان هیچ سرنخی از اینکه مایلز از اینجا بودنم چه حسی داره دستم نمیده.

صدای قدم های کسی رو میشنوم. صدای قدمهایی که نزدیک میشن رو خوب گوش میدم. قدم های عجولن ؟ مرددن ؟ عصبانی ان ؟

وقتی میرسه جلوی در ، اول چشمم به پاهاش میفته.

هیچی دستگیرم نمیشه. هیچ سرنخی که بتونه بهم اعتماد به نفسی که الان شدیداً بهش نیاز دارم رو بده.

همین الانم مطمئنم صدام ضعیف و رنجیده بیرون میاد ، ولی به هر حال خودم رو مجبور میکنم به حرف زدن:

-دارم میرم...

هنوزم نگاهم به پاهاشه:

-فقط خواستم خدا حافظی کنم.

هیچ واکنش آنی ای در کار نیست ، نه زبونی و نه عملی. چشمام بالاخره جرات رو در رو شدن با چشماش رو پیدا میکنه . وقتی اون نگاه خویشتن دارش رو میبینم، دلم میخواد عقب بکشم. ولی میترسم قلبم همین جا از پا درم بیاره. نمیخوام سقوط کردنم رو ببینه.

پشیمونیم از تصمیم به در زدن ، با جواب کوتاهش ، ذره ذره وجودم رو نابود میکنه:

-خدا حافظ تیت.

چشماش بالاخره جرات رو در رویی با چشمام رو پیدا میکنن ، ولی من تلاش میکنم نبینمش. وقتی واقعا نگاهش میکنم ، خیلی بیش از اندازه اس . هر باری که باهاشم ، چشماش و دهانش و صداس و لبخندش ، تک تک نقاط آسیب پذیرم رو پیدا میکنن برای نفوذ. تا به تصرف در بیارن ، تا غلبه کنن. هر باری که

دور و برشم ، مجبورم با این حالتش بجنگم ، پس این بار تلاش میکنم با هیچ چیز غیر از چشمم نبینمش .

میگه اینجاست تا خداحافظی کنه ، ولی این تنها دلیل اینجا بودنش نیست ، خودش هم میدونه . اینجاست چون عاشقم شده ، با اینکه بهش گفته بودم نشه . اینجاست چون هنوزم امیدواره منم عاشقش باشم .

منم میخوام ، تیت . انقدر میخوامت که لعنتی وجودم رو به درد میاره . وقتی باهاش خداحافظی میکنم خودم هم صدای خودم رو تشخیص نمیدم . بی احساسی پشت صدام ممکنه اشتباها تنفر تلقی بشه . خون گریه میکنم بابت بی اهمیت نشون دادن خودم و یه گریه ی عمیق تر که جلوی خودم رو میگیرم تا التماس نکنم نره .

سریع نگاهش رو میدم پایین به سمت پاهاش . میتونم بگم جوابم تقریبا از پا درش میاره ، ولی به اندازه ی کافی تا امروز بهش امید الکی دادم . هر بار بهش اجازه میدم جلو بیاد ، انقدر بیشتر آزار میبینه که مجبور میشم هلش بدم عقب .

ولی سخته بدش رو خواستن . چون هر چقدرم که اذیت بشه ، هنوز درد رو نمیشناسه . اونجوری که من میشناسمش ، نمیشناسه . من درد رو زنده نگه میدارم . من همیشه درگیر دردم . من هر چی بیشتر تجربه اش میکنم میذارم بیشتر رشد کنه .

یه نفس عمیق میکشه و دوباره با چشمای سرخ تر و براق تر نگاهم میکنه :

-تو خیلی بیشتر از اون چیزی که به خودت اجازه میدی ، لیاقت داری .

روی انگشتای پاش بلند میشه ، دستاش رو روی شونه هام میذاره و لبش رو میذاره گوشه ی گونه ام :
-خدا حافظ مایلز .

برمیگرده و راه میفته سمت آسانسور ، همزمان کوربین قدم بیرون میذاره و اون رو میبینه . می بینمش که یکی از دستاش رو بالا میاره و اشکاش رو پاک میکنه .
می بینمش که دور میشه .

در رو میبندم . انتظار دارم یه موجی از آسودگی خاطر از اینکه تونستم بذارم بره به وجودم سرازیر شه . به جاش تنها احساسی که قلبم قادر به حس کردنشه سراغم میاد : درد !
یان از پشت سرم میگه :

-تو یه احمق خاک بر سری .

بر میگردم . روی لبه ی کاناپه نشسته و زل زده بهم :

-چرا همین الان نمیری دنبالش ؟

یان ، چون از این حس متنفرم . از تک تک احساساتی که تو وجودم بیدار میکنه متنفرم . چون پرم میکنه از تمام چیزایی که شش سال تمام تلاش کردم ازشون دوری کنم .
راه میفتم سمت اتاقم :

-چرا برم ؟

با تقه ای که به در ورودی میخوره سر جا می ایستم . یه نفس از سر ناامیدی میکشم ، دلم نمیخواد برای بار دوم وادارش کنم به رفتن . هر چند این کار رو میکنم . حتی اگه باعث بشم بیشتر اذیت شه ، باید با

این واقعیت که همه چی تموم شده کنار بیاد. لعنتی. حتی نباید میذاشتم شروع شه ؛ من که میدونستم آخرش به همچین جایی ختم میشه.

در رو باز میکنم ولی کوربین جلوی چشمه نه تیت. تا میاد خیالم راحت بشه که به جای تیت اونه که پشت دره ، چشمای عصبانیش مانع میشه.

قبل ازا اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم ، مشتش فرود میاد روی صورتم و تلو تلو میخورم و عقب عقب میرم تا کاناپه. یان جلوی افتادنم رو میگیره. قبل از برگشتن و رو کردن به سمت در سعی میکنم خودم رو جمع و جور کنم.

یان داد میزنه:

-چه مرگته کوربین ؟

داره پشتم در میاد ، فکر میکنه نیاز به طرفداری دارم.

نیاز ندارم. حقم بود.

نگاه کوربین بین جفتمون در حرکت و نهایتا روی من متوقف میشه. مشتش رو تا روی سینه ش بالا میاره و بعد میماله به اون یکی دستش:

-همه مون میدونیم که باید همچین کاری رو خیلی وقت پیش میکردم.

دستگیره ی در رو میگیره و میره بیرون و در رو محکم پشت سرش میبنده. توی راهرو نا پدید میشه.

خودم رو از یان جدا میکنم و دستم رو بالا میارم تا لبم ، انگشتام رو که عقب میکشم ، سرخی خون روشونه.

یان امیدوار میگه:

-حالا چی ؟ حالا میری دنبالش ؟

قبل از اینکه تلو تلو خوران برم سمت اتاق خوابم یه نگاه بهش میندازم.

یان بلند میخنده. این یه نوع خنده اس که میگه تو یه خاک بر سر احمقی. فقط اینکه همین الان این حرف رو به زبون آورد و یه جورایی داره هی حرف خودش رو تکرار میکنه.

دنبالم میاد تا اتاق خواب.

واقعا حس بحث کردن ندارم. چیزی که خوب بldم نگاه کردن به بقیه و ندینشونه.

میشینم روی تخت خوابم. اونم میاد تو و تکیه میده به در.

-خسته شدم مایلز... شش سال مزخرف شاهد راه رفتن این زامبی تو خونه ات بودم.

بی حوصله میگم:

-من زامبی نیستم. زامبیا نمیتونن پرواز کنن.

یان چشم میچرخونه. مشخصه که تو مود جوک نیست. خوبه چون منم تو مود جوک ساختن نیستم.

همون طور خیره میمونه به من. گوشیم رو برمیدارم و به پشت دراز میکشم روی تخت ، تظاهر میکنم که اصلا اونجا نیست.

-بعد از اون شبی که توی اون دریاچه ی خراب شده افتادید ، اون تنها چیزیه که داره زندگی رو به وجودت تزریق میکنه.

می زنمش ... اگه همین الان اینجا رو ترک نکنه میزنمش...

-برو بیرون.

-نه.

نگاهش میکنم. میبینمش:

-گمشو بیرون. یان.

میاد سمت میزم و یه صندلی بیرون میکشه و روش میشینه:

-دهنت سرویس مایلز... هنوز حرفم تموم نشده.

-گمشو بیرون.

-نه!

دست از جنگیدن باهاش برمیدارم. بلند میشم و خودم از اتاق میام بیرون.

دنبالم میاد، پشت سرم تو اتاق نشیمن راه می افته:

-بذار یه سوال ازت بپرسم.

-بعدش میری گورت رو گم میکنی؟

سر تکون میده:

-بعدش میرم.

-باشه...

لحظاتی در آرامش نگاهم میکنه.

صبورانه منتظرشم که سوالش رو بپرسه و بره، قبل از اینکه بهش آسیبی برسونم.

-اگه بهت بگن میتونن اون شب رو کاملاً از حافظه ات پاک کنن چی؟ ولی ضمن پاک کردنش مجبور باشن تمام چیزهای خوب رو هم از بین ببرن. تمام لحظات با ریچل. تک تک کلمات، تک تک بوسه ها، تک تک دوستت دارم ها. تک تک لحظاتی که با پسرت داشتی. هر چقدر کوتاه. اولین باری که دیدی ریچل بغلش کرد. اولین باری که بغلش کردی. اولین باری که گریه اش رو شنیدی یا خوابیدنش رو دیدی. همه شون. برن. برای همیشه. اگه بهت بگن میتونن از شر چیزای زشت خلاص کنن ولی همزمان بقیه ی چیزها رو از هم دست میدی چی؟ چی کار میکنی؟

فکر میکنه داری چیزی رو ازم میپرسه که خودم قبلاً از خودم نپرسیدم. فکر میکنه تک تک روزای زندگیم نمی شینم به به همه ی این چیزای لعنتی فکر نمیکنم؟

-نگفتی مجبورم به سوالت جواب بدم. فقط پرسیدی که میتونی سوال کنی یا نه. حالا میتونی بری. من بدترین آدم دنیام.

-نمیتونی جواب بدی. نمیتونی بگی آره.

-حتی نمیتونم بگم نه... آفرین یان. فکرم رو مشغول کردی. خداحافظ.

راه میفتم سمت اتاقم ولی دوباره اسمم رو به زبون میاره. می ایستم و دستام رو میبرم پشت سرم و سرم رو میندازم پایین. چرا تمومش نمیکنه؟ شش سال مزخرف لعنتی گذاشته. باید بفهمه اون شب من رو تبدیل به چه آدمی کرده. باید بدونه من تغییر نمیکنم.

-اگه چند ماه پیش این سوال رو ازت می پرسیدم، قبل از اینکه حرف از دهنم بیرون بیاد میگفتی آره. جوابت همیشه آره بوده. تو دست از تلاش برای فراموش کردن اون شب برداشتی.

برمیگردم و اونم راه میفته سمت در. بازش میکنه. مکث میکنه و دوباره رو برمیگردونه سمتم:
-اگه فقط چند ماه با تیت بودن باعث شده دردت انقدر قابل تحمل بشه که جواب سوالم رو با شاید بدی ، تصور کن یه عمر زندگی کردن باهاش میتونه چه تاثیری روت داشته باشه.
در رو میبندد. چشمام رو میبندم.

یه اتفاقی میفته. یه چیزی درونم. انگار کلماتش باعث میشه یه بهمن از یخچالی که قلبم رو احاطه کرده تولید بشه. تکه های یخ سخت و سفت رو میبینم که میشکنن و به بخشهای دیگه ای که از لحظه ی دیدن تیت ازم کنده شدن ، می پیوندن.

از آسانسور بیرون میام و راه میفتم سمت صندلی خالی کنار کاپی . هیچ محلی به حضورم نمیده. نگاهش خیره به لایبه تا در خروجی.

-گذاشتی بره ؟

حتی تلاش نمیکنه ناامیدی صداس رو پنهان کنه.

جواب نمیدم.

دسته های صندلیش رو میگیره و خودش رو جابه جا میکنه.

-بعضی آدمها ، وقتی بزرگتر میشن عاقل تر میشن. متأسفانه ، بعضیا فقط بزرگ تر میشن.

بر میگردد و نگاهم میکنه:

-تو یکی از اونایی که فقط هیکل گنده میکنی ، چون دقیقاً به اندازه ی روز اولی که به دنیا اومدی احمقی.

کاپی اونقدر من رو میشناسه که بدونه این چیزی بود که باید اتفاق میفتاد. توی تمام طول زندگیم من رو میشناخته. حتی قبل از اینکه به دنیا بیام نگهبان ساختمان پدرم بوده. قبل از اون هم همین کار رو برای پدر بزرگم میکرد. همین کاملاً تضمین میکنه که در مورد من و خانواده ام حتی بیشتر از خود من میدونه. سعی میکنم بهونه بیارم ، بهونه بیارم که به تنها دختری که تونست بعد از شش سال بهم نزدیک شه ، اجازه دادم بره.

-باید اتفاق میفتاد کاپی.

غر غر میکنه:

-باید اتفاق میفتاد آره ؟

توی تمام مدتی که میشناسمش و تمام شبهای بی شماری که روی همین صندلی کنارش به صبح رسوندم ، هیچ وقت ، حتی یه بار در مورد تصمیماتی که برای خودم می گرفتم نظر نداده. میدونه بعد از ریچل چه زندگی ای برای خودم انتخاب کردم. بعضی وقتا یه تیکه های پند و اندرز از این ور و اون ور بهم میندازه ولی هیچ وقت نظرش رو نمیگه. تمام ماه هایی که اینجا نشستم و در مورد شرایطم با تیت درد دل کردم ، همیشه ساکت و صبورانه گوش داده ، هیچ وقت راهنمایی نکرده . این چیزیه که در موردش خیلی دوست دارم.

ولی انگار همه چی داره عوض میشه.

قبل از اینکه فرصت کنه ادامه بده می پرم وسط حرفش:

-قبل از اینکه شروع کنی به سخنرانی کاپی ... میدونی که جدا از من بودن به نفعشه. میدونی که اینجوریه.

کاپی هر هر میخنده و سر تکون میدونه:

-قطعا همین طوره.

نا باورنگاهش میکنم. باهام موافقت کرد ؟

-یعنی میگی کار درستی کردم ؟

قبل از اینکه یه نفس سریع بکشه چند ثانیه سکوت میکنه. حالتش نشون میده احساساتش چیزی نیست که بخواد با من در میونش بذاره. روی صندلیش اروم میگه و آزادانه دست به سینه میشینه.

-به خودم گفتم هیچ وقت خودم رو قاطی مسائلت نمیکنم پسر ، چون برای اینکه بتونی کسی رو راهنمایی کنی ، بهتره بدونی داری در مورد چی حرف میزنی. و خدا شاهد که در تمام عمر هشتاد ساله ام ، من هیچ وقت چیزی رو که تو تجربه کردی تجربه نکردم. من حتی نمیدونم چی بوده و چی سرت آورده. فکر کردن به همون یه شب ، باعث میشه دل و روده ام به هم بریزه. میدونم دل و روده ی تو هم همین طوره . و قلبت . و استخوانات و روح...

چشمام رو میبندم. کاش میتونستم به جاش گوشام رو ببندم. نمیخوام بشنوم.

-هیچ کدوم از آدمای زندگیت نمیدونن جای تو بودن چه حسی داره. نه من. نه پدرت. نه اون دوستات . و نه حتی تیت . فقط یه نفره که حسی که تو داری رو تجربه کرده. یه نفر که اونقدر که تو آسیب دیدی آسیب دیده. اون یکی والدین پسر بچه ای که همون طور که تو از دستش دادی ، اونم بچه شو از دست داده.

محکم چشمام رو میبندم. تمام تلاشم رو میکنم که احترام کاپی رو نگه دارم و بذارم حرفش رو تموم کنه ، بلند نشم برم . اون اجازه نداره ریچل رو وارد بحثمون کنه.

-مایلز...

اراده ای تو صداسه که انگار نیاز داره جدیش بگیرم. من همیشه جدی میگیرمش.

-تو باور کردی که شانس شاد بودن رو از اون دختر گرفتی ، و تا وقتی که با گذشته ات رو در رو نشی ، هیچ قدمی به جلو برنمیداری. توی تک تک روزای زندگیت تا روز مرگت فقط توی همون روز زندگی میکنی... تا وقتی که نری و با چشمای خودت نبینی که اون خوبه ... اون وقت شاید بفهمی تو هم میتونی شاد باشی.

خم میشم به جلو و صورتم رو با دستام می پوشونم . بعد ارنجم رو میذارم روی زانوهام و سرم رو میندازم پایین. به یه قطره اشک که از روی گونه هام سر میخوره و کف زمین جلوی پام میفته نگاه میکنم . زمزمه میکنم:

-اگه خوب نبود چی ؟ اون وقت چی ؟

کاپی هم خم میشه جلو و با دستاش زانوهاش رو بغل میگیره . بر میگردم و نگاهش میکنم . اشک توی چشمش جمع شده ، این اولین باریه که گریه شو میبینم ، طی تمام بیست و پنج سالی که میشناسمش:

-اونوقت فکر نکنم چیزی تغییر کنه. میتونی به احساس اینکه چون زندگیش رو خراب کردی ، لیاقت زندگی کردن نداری ادامه بدی. میتونی همچنان از هر چیزی که ممکنه باعث بشه اونطور احساساتی دوباره به سراغت بیان دوری کنی.

خم میشه سمتم و صداش رو پایین میاره:

-میدونم حتی فکر روبرو شدن با گذشته می ترسوندت. این هر مردی رو میترسونه ... ولی بعضی وقتا ما به کار رو به خاطر خودمون انجام نمیدیم . به خاطر کسایی که از خودمون بیشتر دوستشون داریم انجامشون میدیم.

داد میزنم:

-برَد * به نفر در میزنه.

یه حوله ی آشپزخونه برمیدارم و دستام رو خشک میکنم.

از جلوی آشپزخونه رد میشه و جواب میده:

-فهمیدم.

یه نگاه سریع به دور و بر آشپزخونه میندازم که مطمئن شم چیزی نیست که مامان بهش گیر بده. پیشخون ها تمیزن. کف تمیزه.

بفرما ، مامان خانوم!

برد به اونی که پشت دره میگه:

-همینجا منتظر بمون.

همینجا منتظر بمون ؟

برد چنین چیزی به مامانم نمیگه.

برد از ورودی آشپزخونه میگه:

-ریچل ؟

برمیگردم و نگاهش میکنم و بلافاصله مضطرب میشم. حالت صورتش چیزیه که به ندرت دیدم. انگار داره آماده م میکنه . وقتی میخواد چیزی رو بهم بگه که من دوست ندارم بشنوم یا چیزی که میترسه آزارم بده. توی همون وهله ی اول فکرم میره سمت مادرم و نگرانی جودم رو میگیره.

زمزمه میکنم:

-برد... چی شده ؟

چنگ انداختم به پیشخون کنار دستم. ترس آشنایی که برای یه مدت طولانی تو هر دم و بازدمم تکرار میشد ، ولی یه مدتی بود که فقط در مواقع خاص سراغم می اومد ، دوباره به وجودم سرازیر میشه.

عین الان که شوهرم میخواد چیزی بهم بگه که مطمئن نیستم آمادگی شنیدنش رو داشته باشم.

-یه نفر اینجاس میخواد ببیندت.

هیچ کسی رو نمیشناسم که بخواد برد رو انقدر نگران کنه:

-کی ؟

آروم به سمتم میاد و صورتم رو بین دستاش میگیره ، توی چشمام نگاه میکنه ، انگار میخواد جلوی سقوطمو بگیره:

-مایلزه.

از جام تکون نمیخورم.

سقوط نمیکنم ولی برد همون طور نگهم داشته. بازوهاش رو حلقه میکنه دورم و خودم رو پنهان میکنم
توی سینه اش. صدام میلرزه:

-برای چی اومده ؟

برد سر تکون میده:

-نمیدونم.

عقب میکشه و نگاهم میکنم:

-اگه تو بخوای بهش میگم بره.

سریع سر تکون میدم. همچین کاری نمیکنم. حالا که این راه طولانی رو تا فونیکس اومده.

بعد از چیزی نزدیک هفت سال.

-یه کم زمان میخوای ؟ میتونم بگم تو اتاق نشیمن منتظرت بمونه.

من لیاقت این مرد رو ندارم. نمیدونم اگه نداشتمش چی کار میکردم ؟ داستان من و مایلز رو میدونه. از
تمام اتفاقای بینمون با خبره. یه کم طول کشید تا تونستم همه چیز رو براش تعریف کنم. از همه چی
باخبره و با این حال اینجا ایستاده و پیشنهاد میده تنها مردی رو که غیر از خودش دوست داشتم دعوت
کنیم بیاد تو.

-من خوبم.

ولی نیستم. نمیدونم میخوام مایلز رو ببینم یا نه. نمیدونم چرا اینجااست . از برد میپرسم:

-تو چی ؟ تو خوبی؟

سر به تایید تکون میده:

-خیلی ناراحت به نظر میرسه. به نظرم باید باهاش حرف بزنی.

خم میشه و پیشونیم رو میبوسه:

-تو حال منتظرتنه. من تو اتاق کارمم اگه کاری داشتی.

می بوسمش. سخت...

ازم دور میشه و من ساکت همون جا وسط آشپزخونه می ایستم. قلبم تو سینه ام نامنظم میزنه . یه نفس
عمیق میکشم هر چند هیچ تاثیری توی آروم کردنم نداره . دستام رو میکشم پایین لباسم و راه میفتم
سمت هال.

پشت مایلز به سمتمه ولی به محض اینکه صدای نزدیک شدنم رو میشنوه از بالای شونه هاش سر
برمیگردونه و نگاهم میکنه ، از دیدنم ، همون قدر که من مضطربم ، نگران به نظر میرسه.

با دقت نگاهم میکنه ، در آرامش ... و توی یه لحظه چشمامون توی هم قفل میشه.

با اینکه شش سال گذشته ، ولی توی این شش سال ، یه جواری کاملاً تغییر کرده ، بدون اینکه اصلاً
تغییری کرده باشه ! هنوزم همون مایلزه ، ولی حالا دیگه تبدیل شده به یه مرد . از خودم میپرسم اون
من رو بعد از این شش سال چجوری میبینه ؟

-سلام.

رفتارش خیلی با احتیاط شده. صداش عوض شده. این دیگه صدای یه نوجوون نیست.
-سلام.

چشم ازم برمیداره و این بار چشم میچرخونه اطراف هال. توی خونه ی من. خونه ای که هر گز انتظار نداشتم اون رو توش ببینم. برای یه دقیقه شایدم دو دقیقه جفتمون سکوت میکنیم.
-ریچل من...

نگاهش دوباره برمیگرده سمت من:
-من نمیدونم چرا اینجا!

من میدونم!

می تونم توی چشمش ببینم. وقتی با هم بودیم یاد گرفتم چشمش رو بخونم. تمام چیزایی که بهش فکر میکرد رو میدونستم. تمام احساساتش. نمیتونست پنهان کنه چه حسی داره، چون احساساتش خیلی قوی بود. همیشه احساساتش خیلی عمیق بود.
اینجاست چون به یه چیزی نیاز داره. نمیدونم چیه. شاید جواب؟ یه پایان؟ خوشحالم که تا حالا برای گرفتنش صبر کرده، چون الان آمادگیش رو دارم.
بهش میگم:

-خوبه که اینجا.

صدامون ضعیف و خجالتیه. خیلی عجیب غریبه. دیدن یه نفر در شرایطی کاملاً متضاد با وقتی که ازش جدا شدی.

من عاشق این مرد بودم. با تمام قلب و روحم عاشقش بودم. همون قدر که الان برد رو دوست دارم عاشقش بودم.

ازش متنفر هم بودم.

به اتاق نشیمن اشاره میکنم:

-بیا تو. بیا حرف بزنیم.

دو قدم نا مطمئن به سمت اتاق نشیمن برمیداره. میچرخم و میذارم پشت سرم بیاد.

جفتمون میشینیم روی کاناپه. راحت به نظر نمیرسه. لب کاناپه میشینه و خم میشه جلو و آرنجش رو میذاره روی زانوش. نگاه به دور و برش میکنه؛ به خونه ی من. زندگی من...
-تو خیلی شجاعی.

برمیگرده نگاهم میکنه، منتظره ادامه بدم.

-خیلی در موردش فکر میکردم مایلز. دوباره ی دوباره دیدنت. من ... من ...

سرم رو میندازم پایین:

-من نتونستم!

تقریباً به سرعت می پرسه:

-چرا نتونستی؟

دوباره باهاش چشم تو چشم میشم:

-به همون دلیلی که تو نمیتونستی. نمیدونستم چی بگم.

لبخند میزنه ، ولی این اون لبخند مایلز که همیشه دوستش داشتم نیست. این محتاطانه است ، نمیدونم این بلاییه که من سرش آوردم یا نه. من مسئول قسمت غصه دار وجودشم یا نه ؟ الان جلوی چشم قسمت خیلی زیادی از وجودش غصه داره.

یکی از عکسهای من و برد رو از روی میز کنار مبل برمیداره و برای چند ثانیه به عکسی که توی دستشه زل میزنه:

-دوستش داری ؟

همون طور که نگاهش به عکسه اضافه میکنه:

-همون قدر که من رو دست داشتی؟

لحنش از حسادت تلخ نیست . بیشتر کنجکاوه.

-آره ... درست همون قدر زیاد...

عکس رو روی میز کناری میذاره ولی هنوز نگاهش میخ چهره هامون تو عکسه. زمزمه میکنه:

-چطور ؟ ... چطور از پشش بر اومدی ؟

حرفش اشک رو مهمون چشمام میکنه ، دقیقا میدونم داره ازم چه سوالی میکنه. من این سوال رو چندین سال متوالی قبل از دیدن برد از خودم می پرسیدم. هیچ وقت فکر نمیکردم دوباره بتونم کسی رو دوست داشته باشم . فکر نمیکردم دوباره دلم بخواد عاشق بشم. کدوم آدم عاقلی خودش رو دوباره توی اونطور موقعیتی قرار میده ؟ موقعیتی که چنان دردی تو اعماق وجودت حس میکنی که به مرگ حسادت کنی.

-میخوام یه چیزی نشونت بدم مایلز.

بلند میشم و دستم رو دراز میکنم به سمتش. یک لحظه با دودلی نگاه به دستم میکنه و بعد دستم رو تو دستاش میگیره. انگشتاش سر میخوره بین انگشتام و حین بلند شدن یه فشار ملایم به دستم وارد میکنه. راه میفتم سمت اتاق خواب و پشت سرم با فاصله ی کم میاد.

میرسیم جلوی در اتاق خواب ؛ دستم روی دستگیره خشک میشه. قلبم سنگیه. احساسات و تمام چیزایی که بینمون اتفاق افتاده ، دارن دوباره جلوی چشماش ردیف میشن . ولی میدونم برای کمک به مایلز مجبورم بهشون اجازه ی برگشت بدم . در رو فشار میدم و قدم میذارم تو ، مایلز رو با خودم میکشم تو.

به محض اینکه وارد اتاق میشیم حس میکنم انگشتاش دور انگشتام سفت میشن. زمزمه میکنه:

-ریچل.

صداش التماس میکنه دست بردارم. احساس میکنم خودش رو میکشه عقب به سمت در ولی بهش اجازه نمیدم. مجبورش میکنم باهام بیاد تا پای تختش.

با اینکه کنارم ایستاده احساس میکنم چقدر با خودش درگیره و نمیخواد اینجا باشه. دستم رو با چنان شدتی فشار میده که درد قلبش رو حس میکنم. یه نفس کوتاه میکشه و نگاهش میکنه. قورت دادن بغضشو مبینم و بعد یه نفس عمیق دیگه . مبینم که دست آزادش بالا میاد و چنگ میندازه لبه ی تختش و به همون شدتی که این یکی دستش دستم رو فشار میده ، تخت رو فشار میده. لب میزنه:

-اسمش چیه ؟

-کلر.

تمام بدنش به جوابم واکنش نشون میده. شونه هاش به لرزه میفتن ، سعی میکنه نفسش رو حبس کنه ولی هیچی نموته جلوش رو بگیره. هیچ چیز نمیتونه جلوی احساس کردن چیزی که الان داره حس میکنه رو بگیره ، بهش اجازه میدم حسش کنه. دستش رو از دستم بیرون میکشه و جلوی دهنش رو میگیره تا حجم زیادی از نفس که از سینه ش بیرون میاد رو کنترل کنه. برمیگرده و به سرعت از اتاق بیرون میره. به همون سرعت پشت سرش راه میفتم. میبینم که کمرش محکم به دیوار کنار راهروی اتاق خواب بجه ام میخوره . سر میخوره روی زمین و به شدت تمام اشک میریزه.

سعی نمیکنه پنهانشون کنه. دستش رو میکشه لای موهاش و سرش رو تکیه میده به دیوار پشت سرش ، سر بالا میاره و نگاهم میکنه:

-اون...

به اتاق خواب کلر اشاره میکنه و سعی میکنه حرف بزنه . چند بار تلاش میکنه تا بالاخره میتونه جمله ش رو به زبون بیاره:

-اون خواهرشه...

بالاخره میگه. یه نفس بریده بیرون میده:

-ریچل ... تو بهش یه خواهر دادی...

کف زمین کنارش میشینم و دستام رو حلقه میکنم دور شونه هاش ، موهاش رو با اون یکی دستم نوازش میکنم . کف دستش رو میذاره روی پیشونیش و چشماش رو فشار میده روی هم. ساکت و بی صدا گریه میکنه.

-مایلز...

حتی تلاش نمیکنم بغض صدام رو پنهان کنم:

-به من نگاه کن.

سرش رو دوباره تکیه میده به دیوار پشت سرش ولی نمیتونه تو چشمام نگاه کنه.

-متأسفم که تو رو مقصر دونستم. تویی که خودتم بچه ات رو از دست داده بودی. من اون موقع اصلا نمیدونستم باید چی کار کنم.

حرفام کاملا از پا درش میاره. عذاب وجدان بیچاره ام میکنه ، چرا اجازه دادم شش سال تموم بدون گفتن این حرفا بگذره ؟ خم میشه و دستاش رو محکم حلقه میکنه دورم و من رو میکشه سمت خودش. اجازه میدم بغلم کنه.

انقدر نگهم میداره که عذرخواهی ها و بخشیدن ها جذب وجودمون میشن و دوباره تبدیل میشیم به خودمون.

دیگه اشکی در کار نیست.

دروغ گفتم اگه بگم هیچ وقت به بلایی که سرش آوردم فکر نکردم. هر روز بهش فکر میکنم. ولی من فقط هیجده سالم بود و درب و داغون ، و بعد از اون شب هیچی برام اهمیت نداشت.

هیچی.

میخواستم فراموش کنم ولی هر صبح وقتی چشم باز میکردم و کلایتون رو کنارم نمیدیدم مایلز رو سرزنش میکردم. به خاطر نجات دادنم سرزنش میکردم چون دیگه هیچ دلیلی برای زنده بودن نداشتم. ته قلبم میدونستم که مایلز کاری رو کرد که از دستش بر می اومد. ته قلبم می دونستم که به هیچ عنوان تقصیر اون نبوده، ولی توی اون نقطه از زندگیم قادر به منطقی فکر کردن و حتی بخشیدنش نبودم. توی اون نقطه از زندگیم، به جایی رسیده بودم که انگار قادر به هیچ کاری جز درد کشیدن نبودم.

اون احساسات برای سه سال تمام جونم رو گرفت.

تا روزی که برد رو دیدم.

نمیدونم مایلز کی رو داره، ولی سردرگمی چشماش نشون میده یکی هست. من عادت کرده بودم همین سردرگمی رو هر باری که به اینه نگاه میکردم ببینم، شک به اینکه دوباره میتونم عاشق بشم یا نه. -دوستش داری؟

نیازی به دونستن اسمش ندارم. اون مرحله ها رو پشت سر گذاشتیم. میدونم دلیل اینجا بودنش این نیست که هنوز عاشق منه. اینجاست چون اصلا نمیدونه چطور عاشق بشه. آه میکشه و چونه ش رو میذاره روی موهام:

-می ترسم هیچ وقت نتونم...

مایلز روی موهام رو می بوسه و من چشمم رو میبندم. به ضربان قلبش تو سینه ش گوش میدم. قلبی که ادعا میکنه نمیدونه چجوری عاشق شه، ولی در واقعیت، قلبیه که بی نهایت عاشقه. خیلی عاشق بود، و اون شب عشق رو ازمون گرفت. دنیامون رو عوض کرد. قلبش رو زیر و رو کرد. -خیلی گریه میکردم... تمام مدت... توی حموم... توی ماشین... توی تخت خواب... هر وقت تنها بودم گریه میکردم. دو سه سال اول زندگیم اندوه محض بود، هیچی به اندوهم راه پیدا نمیکرد. حتی لحظه های تک و توک خوش.

احساس میکنم حلقه ی دستاش سفت تر میشه، با زبون بی زبونی میگه میدونه. میدونه از چی حرف میزنم.

-بعد برد رو دیدم. حس کردم لحظه های کوتاهی تو زندگیم هست که هر ثانیه از روزم به غصه خوردن نمیگذره. باهاش با ماشین اینور اون ور میرفتم و فهمیدم اولین باره که گریه هام فقط به چند قطره ختم میشن. شبایی که با هم بودیم تنها شبایی بود که با گریه به صبح نمی رسوندم. برای اولین بار، این اندوه غیر قابل نفوذی که کل وجودم رو گرفته بود، با لحظات کوتاه و خوشی که با برد میگذروندم شکسته میشد.

مکث میکنم. نیاز به یه کم زمان دارم. هیچ وقت به این لحظه فکر نکرده بودم، احساسات بینمون خیلی زنده است. خیلی واقعیه. از بغل مایلز بیرون میام و تکیه میدم به دیوار پشت سرم، بعد سرم رو میذارم روی شونه ش. اونم سرش رو تا روی سرم پایین میاره و دستم رو میگیره. انگشتامون چفت میشه تو هم.

-بعد از یه مدتی، دیدم لحظه های خوشم با برد داره از غصه هام پیشی میگیره. اندوهی که تمام زندگیم بود تبدیل شد به لحظات اندوه بار و شادیم با برد شد همه ی زندگیم.

بازدمش رو حس میکنم ، میدونم که میدونه دارم در مورد چی حرف میزنم . میدونم دختره هر کسی که هست ، اونم چنین لحظات خوشی باهاش داشته.

-تمام نه ماهی که کلر رو حامله بودم ، میترسیدم نتونم موقع دیدنش از ذوق گریه کنم. درست بعد از تولدش ، دادنش دستم ، همون کاری که بعد از تولد کلایتون کردن . کلر کاملاً شبیه کلایتون بود . کاملاً شبیهش. زل زده بودم به صورتش ، توی بغلم بود ، و اشک مثل سیل از گونه هام جاری بود. اشکای خوبی بودن چون فهمیدم اولین بار بعد از بغل کردن کلایتونه که اشکام از سر خوشحالی ان. اشکام رو پاک میکنم و دستام رو از دستش در میارم. سرم رو از شونه ش برمیدارم.

-تو هم لایقشی مایلز ... تو هم حفته دوباره تجربه ش کنی.

تایید میکنه:

-خیلی دلم میخواد دوستش داشته باشم ریچل.

حرفایی که انگار مدت زیادیه قورتشون داده از دهنش بیرون میاد:

-منم خیلی دلم میخواد باهاش باشم ... ولی میترسم یه چیزایی هیچ وقت از وجودم بیرون نرن.

-درد هیچ وقت از بین نمیره مایلز . هرگز. ولی اگه به خودت اجازه بدی عاشقش بشی ، به جای اینکه به درد اجازه بدی مثل خوره کل زندگیت رو تباه کنه ، فقط گاهی اوقات تجربه ش میکنی.

دستاش رو حلقه میکنه دور شونه هام و پیشونیم رو میکشه جلوی لباش . می بوسه ، طولانی و عمیق . قبل از عقب کشیدن سر تکون میده ، یعنی می فهمه قصدم از گفتن این حرفا چیه.

-از پسش بر میای مایلز.

همون کلماتی که باهاشون من رو اروم میکرد برای خودش استفاده میکنم:

-تو از پسش برمیای!

می خنده و یه جورایی حس میکنم یه کم از سنگینیش از وجودش خارج شده.

-میدونی امشب بیشتر از هر چیزی از چی میترسیدم ؟ می ترسیدم وقتی رسیدم اینجا تو هم مثل من باشی.

موهام رو میده عقب و لبخند میزنه:

-خوشحالم که نیستی. دیدن خوشحالت حس خوبی بهم میده.

من رو میکشه سمت خودش و سخت در آغوشم میگیره:

-مرسی ریچل.

گونه ام رو میبوسه و قبل از اینکه بلند شه اضافه میکنه:

-فکر کنم دیگه باید برم. یه میلیون چیزه که باید بهش بگم.

راه میفته به سمت راهرو ی منتهی به اتاق نشیمن ، بعد برمیگره و برای آخرین بار نگاهم میکنه . دیگه قسمتهای ناراحتش رو نمیبینم. حالا تنها چیزی که میبینم آرامشیه که توی صورتش پخش شده:

-من خیلی بهت افتخار میکنم.

توی راهرو ناپدید میشه و من همون جا کف زمین میمونم تا صدای بسته شدن در پشت سرش رو میشنوم.

منم بهت افتخار میکنم مایلز...

در ماشینم رو میبندم رو راه میفتم سمت پله های منتهی به طبقه ی دوم مجتمعی که توش زندگی میکنم. خدا رو شکر که دیگه مجبور نیستم از آسانسور استفاده کنم ، ولی نمیتونم یه کم دلتنگ کاپی نباشم ، هر چند نصیحتاش بیشتر وقتها به نظرم عاقلانه نمی اومد. همین که برای درد دل کردن همیشه حاضر بود کفایت میکرد. خودم رو توی درس و کار غرق کردم که تمرکز روی چیز دیگه باشه ، ولی خیلی سخته.

الان نزدیک دو هفته اس که توی آپارتمان جدیدم زندگی میکنم و با این حال آرزو میکنم ای کاش تنها بودم ، هیچ وقت نیستم. به محض اینکه میرسم جلوی در سر و کله ی مایلز پیدا میشه. مایلز همه جا هست . هنوز همه جا هست و منتظر روزی ام که دیگه نباشه. روزی که کمتر ازار ببینم. وقتی که انقدر دلتنگش نباشم.

باید بگم قلبم شکسته ، ولی اینطور نیست. در واقع ، نمیدونم ، چون قلبم از روزی که باهاش خداحافظی کردم و جلوی در واحدش افتاد روی زمین ، دیگه تو سینه ام نبوده. به خودم میگم بالاخره یه روزی یه جایی همه چی تموم میشه ولی گفتنش خیلی راحت تر از عمل کردنه. مخصوصا وقتی روز جای خودش رو به شب میده و مجبورم تنها توی تخت خوابم بخوابم و به سکوت گوش بدم.

قبل از اینکه با مایلز خداحافظی کنم ، سکوت انقدر بلند نبود. هنوز به وسط پله ها نرسیده ، باز کردن در آپارتمانم کشنده به نظر میرسه. همین الانشم میتونم با اطمینان بگم امشب یکی از همون شبای مزخرف بعد از مایلزه . به بالای پله ها میرسم و میچرخم به سمت چپ ، جایی که واحد منه ، ولی پاهام از حرکت می ایستن. نمیتونم قدم از قدم بردارم. بعد از چیزی حدود دو هفته صدای تپش قلبم رو تو سینه میشنوم. -مایلز ؟

تکون نمیخوره. کف زمین جلوی آپارتمانم نشسته ، تکیه ش به دره. آروم به سمتش میرم ، نمیدونم خودم رو بهش نشون بدم یا نه. یونیفورم تنش نیست. لباس معمولی تنشه و ته ریشی که رو صورتشه نشون میده چند روزیه کار نکرده . یه کبودی جدید هم پای چشم راستشه . میترسم بیدارش کنم چون اگر رفتارش مثل بار اولی که دیدمش پرخاشگر باشه ، ترجیح میدم درگیرش نشم. ولی بازم هیچ راهی نیست که بدون بیدار کردنش از روش رد شم و در آپارتمانم رو باز کنم.

سرم رو بالا میگیرم و یه نفس عمیق میکشم. نمیدونم چه کار کنم. میترسم اگر بیدارش کنم ، دوباره تسلیم بشم. بذارم بیاد تو و اون چیزی رو که میخواد بهش بدم. چیزی که قطعا اون بخش وجودم نیست که دوست دارم بهش بدم.

-تیت...

سرم رو پایین میندازم و نگاهش میکنم. بیدار شده ، خودش رو بالا میکشه و با استرس نگاهم میکنه. وقتی می ایسته یه قدم عقب میرم ، چون یادم رفته بود چقدر قد بلنده. چقدر وقتی که درست جلوی من می ایسته تبدیل میشه به همه چیزم!

ازش میپرسم:

-از کی اینجایی ؟

نگاه به گوشی توی دستش میکنه:

-شش ساعتی میشه...

دوباره سرش رو بالا میاره و نگاه میکنه:

-بد جور نیاز دارم از دستشویی استفاده کنم.

میخوام بخندم ولی یادم نمیاد چطوری.

میرم سمت در و اون یه قدم کنار میکشه تا بازش کنم.

درست لرزونم در رو باز میکنه و میرم تو. بعد به راهرو اشاره میکنم:

-سمت راسته.

وقتی راه میفته اون سمت بر نمیگردم نگاهش کنم. صبر میکنم تا در دستشویی بسته شه، بعد خودم رو

پرت میکنم روی مبل و صورتم رو پنهون می کنم بین دستام.

متنفرم که اینجاست. متنفرم که بدون سوال اجازه دادم بیاد تو. متنفرم که به محض بیرون اومدنم از

دستشویی میخوام مجبورم کنم از اینجا بره. ولی دیگه نمیتونم با خودم همچین کاری بکنم.

هنوز دارم خودم رو جمع و جور میکنم که در دستشویی باز میشه و اون راه میفته سمت اتاق. سرم رو

بالا میارم و نگاهش میکنم و دیگه نمیتونم چشم ازش بردارم.

یه چیزی عوض شده.

اون عوض شده.

لبخند رو لبش ... آرامش چشماش ... اونجوری که راه میره انگار که داره پرواز میکنه...

فقط دو هفته گذشته ولی خیلی متفاوت به نظر میرسه.

میشینه روی مبل و حتی به خودش زحمت نمیده بینمون یه فاصله ای بذاره. درست کنارم میشینه و خم

میشه سمتم. چشمام رو میبندم و منتظر میمونم ببینم دوباره قصد داره چی بگه تا داغونم کنه. تنها

کاری که توش استاده!

زمزمه میکنه:

-تیت ... دلم برات تنگ شده بود.

واو...

قطعا انتظار شنیدن چنین کلماتی رو نداشتم ولی همینا شدن کلمات مورد علاقه ام!

دلم و برات و تنگ و شده بود.

-دوباره بگو مایلز.

سریع جواب میده:

-دلم برات تنگ شده بود تیت. خیلی زیاد. و این اولین بار نیست. از اولین لحظه ای که دیدمت، تک تک

روزهایی که با هم نبودیم، دلم برات تنگ میشد.

دستش رو حلقه میکنه دور شونه م و من رو میکشه سمت خودش.

می رم.

پرت میشم توی سینه اش و لباسش رو میگیرم توی دستام. وقتی لباس رو روی سرم حس میکنم

چشمام رو محکم روی هم فشار میدم.

من رو میکشه روی پاش و وادارم میکنه نگاهش کنم:

-به من نگاه کن.

کاری که میگه رو انجام میدم. نگاهش میکنم. این بار واقعا می بینمش. هیچ گاردی در کار نیست. هیچ دیوار نامرئی که جلوم رو بگیره و نذاره جلو برم و همه چیز رو کشف کنم. این دفعه اجازه میده واقعا ببینمش ، زیباست.

خیلی زیباتر از قبل . هر چیزی که تغییر کرده ، تغییر بزرگی بوده.

-میخوام یه چیزی بهت بگم. گفتنش برام سخته . چون تو اولین کسی هستی که دلم میخواد اینو بهش بگم.

می ترسم جم بخورم. حرفاش می ترسونتم. با این حال سر تکون میدم که ادامه بده.

اروم میگه:

-من یه پسر داشتم.

نگاهش پایین به دستامونه که روی همه. اون کلمات دردناک ترین کلماتی ان که توی تمام زندگیم شنیدم.

آه میکشم. وقتی صورتش رو بالا میاره و نگاهم میکنه چشماش پر از اشکه. به خاطرش ساکت میمونم. با اینکه حرفاش نفسم رو گرفته.

صداش ضعیف و ارومه ولی هنوزم صدای خودش:

-شش سال پیش فوت کرد.

می تونم بگم اون کلمات یکی از سخت ترین حرفاییه که تا حالا به زبون آورده. به زبون آوردنش بی نهایت ازارش میده. میخوام بهش بگم دست برداره . میخوام بهش بگم اگه اذیتش میکنه نیازی به شنیدنش ندارم. میخوام دستام رو حلقه کنم دور شونه اش و با همین دستای خالیم غصه رو از وجودش بیرون بکشم. ولی به جای همه اینها ، میذارم حرفش رو تموم کنه.

مایلز نگاهم رو دوباره به انگشتای چفت شده مون میده:

-هنوز آمادگیش رو ندارم در موردش باهات حرف بزنم. میخوام با سرعتی که میتونم پیش برم.

تایید میکنم و برای آروم کردنش دستاش رو فشار میدم.

-ولی در موردش بهت میگم. قول میدم. در مورد ریچل هم میخوام بهت بگم. میخوام همه چیز رو در مورد گذشته ام بدونی.

نمیدونم حرفاش تموم شده یا نه ولی خم میشم به جلو و لبام رو میذارم روی لباش. من رو میکشه به سمت خودش واونقدر محکم میبوسه که انگار داره بدون حرف زدن بهم میگه متاسفه.

زمزمه میکنه:

-تیت...

لبخندش رو حس میکنم:

-هنوز حرفم تموم نشده.

بلندم میکنه و میزاره کنارش روی مبل. با شستش روی شونه ام دایره میکشه و نگاهش میفته روی پاهاش ، سعی میکنه کلماتی که باید بهم بگه رو جمع و جور کنه.

-من توی یه شهرک کوچیک درست بیرون سان فرانسیسکو به دنیا اومدم و بزرگ شدم.
دوباره چشم میدوزه به چشمام:

-تک بچه ام. هیچ غذای مورد علاقه ی خاصی ندارم ؛ چون تقریبا همه چی دوست دارم. از وقتی که
یادم میاد دوست داشتم خلبان بشم. مادرم وقتی هفده ساله بودم از سرطان فوت کرد. پدرم یک ساله
که با زنی که برایش کار میکنه ازدواج کرده. زن خوبیه و با هم خوشحالن. همیشه یه جورایی دلم
میخواست یه سگ داشته باشم ولی هیچ وقت نداشتم...
نگاهش میکنم . با شیفتگی. به چشماش که حین صحبت صورتم رو وجب میکنه نگاه میکنم. وقتی در
مورد بچگیش و گذشته اش و نحوه ی آشناییش با برادرم و رابطه اش با یان میگه.
دستش دستم رو پیدا میکنه و در پناه خودش میگيره . زره دفاعی من.
-شبی که دیدمت...

بالاخره میگه...

-اون شبی که توی راهرو پیدام کردی یادته ؟

چشماش راهش رو میگيره سمت پاش . نمیتونه نگاهم کنه...
-اون شب پسرم شش ساله می شد.

میدونم که گفت میخواد فقط به حرفش گوش بدم ، ولی الان فقط نیاز دارم در آغوش بگیرمش. خم
میشم به جلو و دستانم رو حلقه میکنم دورش ، تکیه میده به دیوار پشت سرش و من رو میکشه بالا.
-هر کاری که میتونستم کردم که درگیرت نشم تیت. هر باری که دور و برت بودم چیزایی که حس
میکردم من رو میترسوند. شش سال تمام فکر میکردم اونقدر روی زندگیم و قلبم کنترل دارم که دیگه
هیچی نمیتونه آزارم بدم. ولی وقتایی که با هم بودیم ، لحظاتی بود که دیگه برام اهمیتی نداشت که
دوباره آسیب ببینم ، چون بودن با تو تقریبا به اون درد همیشگی می چربید. هر بار چنین حسی داشتم
، تو رو هل میدادم عقب تر ، به خاطر ترس و عذاب وجدان. حس میکردم لیاقتت رو ندارم. من اصلا
لیاقت شادی رو نداشتم، چون شادی رو از دو تا آدمی که توی تمام زندگیم دوست داشتم گرفته بودم.
وقتی شونه هام رو که به خاطر گریه کردنم میلرزن میبینم ، دستش رو حلقه میکنه دورم. لباش روی
موهام رو میبوسه و یه نفس عمیق میکشه و بوسه اش این بار طولانی و عمیق تره.
صداش پر از پشیمونیه:

-متاسفم که انقدر طول کشید. ولی هیچ وقت نمیتونم به اندازه ی کافی به خاطر تسلیم نشدن ازت
تشکر کنم. تو چیزی توی من دیدی که برای جفتمون امیدوارت کرد و دست ازش برنداشتی. و تیت ؟
این بیشتر از هر چیزی که تا حالا هر کسی برام انجام داده ، برام ارزشمنده.
دستاش میاد سمت گونه هام و من رو از روی سینه ش بلند میکنه تا چشم تو چشم بشیم:
-ممکنه الان خیلی کم باشه ، ولی حالا گذشته ام مال توئه. همه ش. هر چی بخوای بدونی ، بهت میگم.
ولی فقط به این شرط که منم بتونم آینده ات رو داشته باشم.
اشک از گونه هام جاری میشه و اون پاکشون میکنه. با اینکه نیازی نیست. من اهمیتی به اینکه دارم
گریه میکنم نمیدم ، چون اینا اشک غم نیستن. لا اقل !

انقدر همدیگه رو میبوسیم که لبامون درد میگیرن ، همینطور قلبم. این دفعه قلبم از اندوه نیست که به درد میاد. درد میکنه چون هیچ وقت انقدر سرشار از چیزی نبوده.

دستم رو میکشم روی رد زخمی که روی چونه داره ، میدونم بالاخره بهم میگه از کجا اومده. اون قسمت نبود زیر چشمش رو هم لمس میکنم ، خوشحالم که بالاخره میتونم ازش سوالاتی بپرسم که نیازی نیست نگران ناراحت شدن بعدش باشم.

-چشمتم چی شده ؟

میخنده و سرش رو دوباره تکیه میده به دیوار پشت سرش.

-مجبور شدم از کوربین آدرست رو بپرسم. جوابم این بود. ولی یه کم که گذشت تونستم متقاعدش کنم.

سریع خم میشم جلو و اروم چشمش رو میبوسم:

-باورم نمیشه زده باشدت.

-اولین بارش نبود. ولی تقریبا مطمئن آخرین باره. فکر کنم بعد از اینکه با چند تا از قانوناش موافقت کردم ، حالا با کنار هم بودن ما مشکلی نداره.

عصبی میشم:

-چه قانونایی ؟

-خب ، اول ، من اجازه ندارم قلبت رو بشکنم. دوم ، من حق ندارم قلب لعنتی تو رو بشکونم و آخریش ، من خاک بر سر اجازه ندارم قلب لعنتی تو رو بشکونم.

نمیتونم جلوی خنده ام رو بگیرم. چون این دقیقا چیزیه که احتمالا کوربین به زبون آورده. با همین لحن . مایلز هم میخنده و بعد جفتمون چند لحظه سکوت میکنیم. حالا میتونم هر چیزی رو توی چشمش ببینم. تک تک احساساتش رو.

با لبخند میگم:

-مایلز ... اونجوری که نگاهم میکنی یعنی عاشقم شدی.

سر تکون میده:

-عاشقت نشدم تیت. توی عشقت غرق شدم.

من رو میکشه سمت خودش و تنها بخشی از وجودش رو که تا حالا نتونسته بود بهم بده پیشکشم میکنه.

قلبش رو.

توی درگاهی اتاق خوابم ایستادم و به اون که خوابیده نگاه میکنم. اون نمیدونه ولی این کاریه که هر صبحی که اینجا پیشمه انجام میدم. اون چیزیه که از دل شب ، روز برام به ارمغان میاره.

اولین باری که این کار رو کردم ، صبح روزی بود که اولین بار دیدمش. چیز زیادی از شب قبلش یادم نمی اومد. تنها چیزی که یادم می اومد اون بود. من روی کاناپه خوابیده بودم و اون داشت موهام رو نوازش میکرد ، زمزمه کنان میگفت برم بخوابم. فردا صبح وقتی توی آپارتمان کوربین چشم باز کردم ، نمیتونستم فکرش رو از سرم بیرون کنم . فکر میکردم یه رویا بوده تا وقتی که وسایلمش رو توی اتاق نشیمن دیدم.

سریع به سمت اتاق خوابش رفتم تا ببینم شخص دیگه ای هم غیر از من توی خونه هست یا نه. اون لحظه ای که چشمم بهش افتاد چیزی رو حس کردم که از لحظه ای که چشمم برای اولین بار به ریچل افتاد به بعد تجربه نکرده بودم.

حس کردم شناورم. پوستش و موهاش و لباس و اونجوری که مثل فرشته ها به نظر میرسید... وقتی اونجا ایستادم و نگاهش کردم تمام احساساتی که در شش سال گذشته از خودم دور کرده بودم، دوباره برگشتن.

مدت زمان زیادی روی خودم کار کرده بودم تا به خودم اجازه ندم هیچ احساسی برای هیچ کسی داشته باشم.

نه اینکه اون روز میتونستم احساساتی رو که نسبت به تیت داشتم کنترل کنم. حتی اگر میخواستم هم نمیتونستم کنترلشون کنم.

میدونم چون تلاشم رو کردم.

عذاب جهنم بود ولی تلاش کردم.

ولی لحظه ای که چشم باز کرد و نگاهم کرد فهمیدم. اون یا مرگ من می شد... یا اونی که بالاخره من رو به دنیا بر میگردوند.

ولی تنها مشکل این بود که من قصد نداشتم برگردم به دنیا. جام خوب بود. دور نگه داشتن خودم از احتمال تجربه کردن چیزی که در گذشته سرم اومده بود، تنها اولویتم بود. هر چند لحظات بی شماری بودن که فراموش میکردم قرار بود تنها اولویتم چی باشه.

وقتی بالاخره تسلیم شدم و بوسیدمش، اون لحظه ای بود که همه چیز تغییر کرد. بعد از تجربه ی اون بوسه خیلی بیشتر خواستمش. دهنش و بدنش و ذهنش رو... و تنها چیزی که متوقفم کرد این بود که حس کردم قلبش رو هم میخوام. با این حال، خدای دروغ گفتن به خودم بودم. خودم رو متقاعد کردم که انقدر قوی هستم که فقط جسمش رو بخوام و نه چیز دیگه. دیگه نمیخواستم آسیب ببینم و کاملاً مطمئن بودم که نمیخواستم به اون هم آسیبی برسونم.

ولی این کار رو کردم. خیلی اذیتش کردم. بیشتر از یک بار. حالا میخوام یک عمر براش تلافی کنم.

میرسم سمت تختم و میشینم لبه ش. تگون خوردن تخت رو احساس میکنه و چشمش رو نصفه نیمه باز میکنه. یه لبخند کوچیک روی لبش میاد و بعد ملحفه رو میکشه روی سرش و میچرخه و پشتش رو میکنه بهم.

رسمش ماهه که باهمیم و این زمان برای دونستن اینکه خیلی آدم سحرخیزی نیست کافیه. خم میشم و اونجایی از ملحفه که گوشش رو میپوشونه می بوسم. زیر گوشش زمزمه میکنم:
-پاشو خوابالو.

غر غر میکنه. ملحفه رو بلند میکنم و سر میخورم زیرش. میگیرمش توی محاصره ی دستام. غرغرش بالاخره تبدیل میشه به آه و ناله.

-تیت... باید بلند شی. باید به هواپیما مون برسیم!

حواسش جمع میشه.

هشیار میچرخه و ملحفه رو از بالای سرش پایین میاره:

-منظورت چیه که باید به هواپیمامون برسیم ؟

یه لبخند تا بناگوشم میزنم و سعی میکنم لو ندم:

-پاشو ، لباس بیوش بریم.

مشکوک نگاهم میکنه ، که کلی حرف پشتشه ، با در نظر گرفتن اینکه هنوز ساعت پنج صبح هم نشده.

-میدونم که میدونی چقدر کم پیش میاد یه روز کامل مرخصی باشم ، پس دعا کن که ارزشش رو داشته باشه.

میخندم و یه بوسه ی عجول میکارم روی صورتش:

-بستگی داره چقدر وقت شناس باشیم.

بلند میشم و تشک رو چند بار با کف دستام مرتب میکنم.

-پس بلند شو ...بلند شو ... بلند شو...

میخنده و ملحفه رو کامل میندازه اون ور. خودش رو میکشه تا لبه ی تخت و کمکش میکنم بلند شه:

-وقتی انقدر سر ذوقی سخت میشه از دستت عصبانی بود مایلز.

میرسیم به لابی و کاپی همون طور که ازش خواستم توی آسانسور منتظرمونه. آب میوه ی تیت رو با صبحانه مون آورده. رابطه ای که دارن رو دوست دارم. یه کم از لو دادن اینکه توی تمام زندگیم کاپی رو میشناختم به تیت ، می ترسیدم. وقتی بالاخره بهش گفتم از دست جفتمون دلخور شد . بیشتر به این خاطر که فکر میکرد کاپی تمام اعترافاتی رو که پیشش کرده به من گفته.

مطمئنش کردم که کاپی همچین کاری نمیکرد.

میدونم که نمیکرد چون کاپی یکی از چند تا آدم انگشت شماریه که واقعا توی این دنیا بهشون اعتماد دارم.

دقیقا میدونست چی بهم بگه بدون اینکه به نظر برسه داره سخنرانی میکنه یا موعظه ! همیشه به اندازه ای صحبت میکرد که برای فکر کردن طولانی و عمیقم در مورد رابطه ام با تیت کافی به نظر میرسید. خوشبختانه ، اون یکی از معدود آدمایی بود که با بزرگتر شدن عاقل تر هم میشن . چون تمام مدت میدونست داره با من و تیت چه کار میکنه.

گوش تا گوش میخنده:

-صبح بخیر تیت.

بازوش رو جلو میاره تا تیت بگیرتش. نگاه تیت بین من و کاپی در حرکت:

-اینجا چه خبره ؟

همزمان با کاپی راه میفتن به سمت در خروجی لابی.

کاپی لبخند میزنه:

-پسره میخواد من رو به اولین پرواز تمام عمرم ببره. خواستم تو هم بیای.

تیت میگه باورش نمیشه که اولین بارشه سوار هواپیما میشه.

-باور کن. اینکه اون لقب رو دارم ، معنیش نیست که تا حالا توی یه هواپیمای واقعی بودم.

نگاه قدرشناسانه ی تیت از بالای شونه ی کاپی ، برای اینکه بدونم امروز یکی از بهترین روزهای زندگیم میشه کافیه ، با اینکه هنوز سپیده هم سر نزده.

**

داخل هدفون میگم:

-اون عقب جات خوبه کاپی؟

دقیقا پشت سر تیت نشسته و از پنجره زل زده به بیرون. بدون اینکه نگاهش رو از بیرون برداره، شستش رو به نشونه ی اوکی بالا میاره. خورشید هنوز از بین ابرها بیرون نیومده و هنوز چیز زیادی دیده نمیشه. تنها ده دقیقه است که سوار هواپیما شدیم ولی کاملا مطمئنم توی همین مدت کوتاه هم همون قدر که انتظار داشتم متحیر و شگفت زده شده.

حواسم رو میدم به پل کنترل تا لحظه ای که توی ارتفاع مناسب قرار میگیریم. بعد هدفون کاپی رو قطع میکنم. به تیت نگاه میکنم. اونم زل زده بهم، با قدردانی ای که کل صورتش رو گرفته.

-میخوای بدونی چرا اینجاایم؟

از بالای شونه ش به کاپی نگاه میکنم و بعد دوباره نگاهش برمیگرده روی من:

-چون اون هیچ وقت قبلا چنین کاری نکرده.

سرتکون میدم و حرکت میکنم به سمت راست:

-روزی که بعد از جشن شکرگزاری داشتیم از خونه ی پدریت برمیگشتیم یادته؟

تایید میکنم. این دفعه چشماش کنجکاوه:

-پرسیدی دیدن طلوع خورشید از این بالا چه طوریه. این چیزی نیست که بشه توضیحش داد تیت.

به بیرون پنجره اشاره میکنم:

-چیزی که خودت باید با چشمای خودت ببینی.

سریع برمیگرده و از پنجره ش به بیرون نگاه میکنم. کف دستاش رو میذاره روی شیشه و برای پنج دقیقه ی کامل، حتی یه ماهیچه ش هم تکون نمیخوره. تمام مدت نگاهش میکنم و من نمیدونم چطور، ولی توی این لحظه بیشتر از قبل عاشقش میشم.

وقتی بالاخره خورشید ابرها رو میشکافه و هواپیما پر از تالو نور خورشید میشه، برمیگرده و نگاهم میکنم. چشماش پر از اشک ولی یه کلمه هم به زبون نمیاره. فقط دستش رو دراز میکنم و دستم رو میگیره.

**

-همین جا بمون. اول به کاپی کمک کنم پیاده شه، یه ماشین قراره ببرش تا خونه، چون من و تو بعدش میخوایم بریم صبحانه بخوریم.

با کاپی خداحافظی میکنم و همون جا منتظرم میمونه تا به کاپی کمک کنم از پله ها پایین بیاد. کاپی دست توی جیبش میکنم و جعبه ها رو بیرون میاره و میدم دستم. یه لبخند تایید آمیز هم روی لبش جا خوش کرده. جعبه ها رو هل میدم توی جیب ژاکتم و برمیگردم سمت پله ها.

کاپی قبل از اینکه سوار ماشین بشه داد میزنه:

-هی پسر!

می ایستم و رو برمیگردونم سمتش. نگاهش به هواپیمای پشت سرمه:

-مرسی...

با دستش طول هواپیما رو نشون میده:

-به خاطر این.

سرتکون میدم و قبل از اینکه منم بتونم ازش تشکر کنم سوار ماشین شده.

از پله ها بالا میرم و وارد هواپیما میشم. تیت داره کمر بندش رو باز میکنه و آماده ی پیاده شدن میشه.

دوباره روی صندلیم میشم.

یه لبخند گرم میزنه:

-تو باور نکردنی ای مایلز مایکل آرچر. و مجبورم بگم موقع هدایت هاپیما خیلی جذاب به نظر میرسی.

باید بیشتر از این کارا بکنیم.

یه بوسه تو هوا میفرسته و سعی میکنه از جاش بلند شه.

وادارش میکنم بشینه:

-هنوز کارمون تموم نشده.

برمیگردم و نگاهش میکنم. دستاش رو توی دستام میگیرم و نگاهشون میکنم، یه نفس کوتاه میکشم و

خودم رو برای گفتن تمام چیزایی که لیاقتش رو داره آماده میکنم:

-اون روزی که در مورد دیدن طلوع خورشید پرسیدی که یادته؟

زل میزنم تو چشمات:

-باید به خاطرش ازت تشکر کنم. اون اولین بار بعد از چیزی حدود شش سال بود که حس کردم دلم

میخواد دوباره عاشق یکی بشم.

یه نفس کوتاه با لبخندش بیرون میدم و لب پایینش رو به دندون میگیرم تا خنده ش رو پنهان کنه.

دستم رو میبرم سمت صورتش و با فشار شستم لب پایینش رو از زیر دندونش بیرون میکشم:

-بهت گفتم این کار رو نکن. من لبخندت رو درست اندازه ی خودت دوست دارم.

خم میشم جلو و دوباره می بوسمش، ولی چشمام رو باز نگاه میدارم که مطمئن بشم اول جعبه ی

مشکی رو از جیبم بیرون میارم. جعبه که تو دسته، دست از بوسیدنش برمیدارم و میکشم عقب.

چشمات به جعبه میفتن و سریع گشاد میشن. نگاهش بین من و جعبه در رفت و آمده. دستش تا

دهنش بالا میاد و جلوی نفس کشیدنش رو میگیره.

نگاهش هنوز بین من و جعبه در حرکت:

-مایلز...

حرفش رو قطع میکنم:

-اون چیزی که تو فکر میکنی نیست.

سریع جعبه رو باز میکنم و کلید رو بیرون میارم، با احتیاط اضافه میکنم:

-یه جورایی اون چیزی که فکر میکنی نیست.

چشمات درشت و امیدوارن و عکس العملش خیالم رو راحت میکنه. از خنده ش معلومه که اونم

میخوادش.

کلید رو در میارم و دستش رو بر میگردونم و اون رو می دارم کف دستش. چند ثانیه به کلید خیره میمونه و بعد نگاهش برمیگرده سمتم:

-تیت...

امیدوار نگاهش میکنم:

-میشه بیای و پیش من زندگی کنی؟

یه بار دیگه به کلید نگاه میکنه بعد دو تا کلمه به زبون میاره که سریع لبخند به لبم میارن. لعنتی و آره.

خم میشم به جلو و میبوسمش. پاهامون و بازوهامون و لبامون مثل دو تیکه از پازل به راحتی چفت هم میشن. خودش رو میکشه روی پام و توی کابین خلبان محاصره میشم! تنگ و نفس گیره.

عالیه.

شروع میکنه به هشدار دادن:

-من اصلا آشپز خوبی نیستم. تو ی لباس شستن هم تو از من بهتری. من همه لباسهای سفید و رنگی رو با هم میریزم. و میدونی که سر صبح ها اصلا آدم خوش اخلاقی نیستم. صورت من رو توی دستاش گرفته و هر هشدار که لازم میدونه به زبون میاره، انگار که نمیدونم دارم خودم رو وارد چه جریانی میکنم.

-گوش کن تیت... من شلختگی رو میخوام. لباسات رو کف اتاق خوابم میخوام. مسواکت رو توی دستشویی میخوام. کفشات رو تو جاکفشی میخوام. ته مونده ی غذات رو تو یخچالم میخوام. به این آخری میخنده.

-آهان راستی داشت یادم میرفت.

اون یکی جعبه رو از جیبم بیرون میارم. نگهش میدارم بینمون و بازش میکنم، حلقه رو نشونش میدم: -من تورو برای آینده ام هم میخوام. برای همیشه.

دهانش از غفلگیری باز میمونه و زل میزنه به حلقه. هنگ کرده. خدا کنه تردید نداشته باشه، چون من خودم وقتی به خواستش برای بقیه ی عمرم فکر کردم هیچ تردیدی نداشتم. میدونم که فقط شش ماه بوده، ولی وقتی یه چیزی رو میدونی، میدونیش دیگه.

سکوتش نگرانم میکنه، سریع حلقه رو بیرون میکشم و دستش رو بالا میارم:

-میشه قانون شماره دو رو با همدیگه زیر پا بذاریم تیت؟ چون واقعا دلم میخواد باهات ازدواج کنم.

حتی نیاز نیست بگه آره. اشکاش و بوسه اش و خنده ش به اندازه ی کافی گویا هستن.

میکشه عقب و با چنان عشق و محبتی نگاهم میکنه که قلبم به درد میاد.

واقعا زیباست. امیدش زیباست. لبخند روی لبش زیباست. اشکهایی که از گونه هاش روونه زیباست.

عشقش...

زیباست...

یه نفس از سر آسودگی میکشه و آروم خم میشه جلو، آروم لباس رو روی لبام میذاره. بوسه اش پره از عشق و محبت و یه تعهد ناگفتی به اینکه حالا دیگه مال منه.

تا ابد.

کنار لبم زمزمه میکنه:

-مایلز... من تا حالا تو هواپیما عشقبازی نکردم.

سریع یه لبخند به لبم میاد ، انگار ذهن من رو خونده.

در جواب میگم:

-منم تا حالا با نامزدم عشقبازی نکردم.

-خب انگار لازمه این مشکل رو برطرف کنیم.

جمله اش رو با یه بوسه به پایان میرسونه.

وقتی دوباره لبامون به هم میرسن مثل اینه که آخرین تیکه از زره دفاعیم از بین میره و تک تک قطعات

باقیمونه از یخ های یخچالی که قلبم رو احاطه کرده بود ذوب و تبخیر میشن.

هر کسی که این عبارت تا سر حد مرگ دوستت دارم رو اختراع کرده ، قطعاً هیچ وقت این نوع از عشق

که بین و تپته رو تجربه نکرده.

چون در اون حالت عبارتش میشد تا سر حد زندگی دوستت دارم.

چون این دقیقاً کاری بود که تیت کرد.

انقدر عاشقم موند تا برم گردوند به زندگی.

به روزی که باهاش ازدواج کردم فکر میکنم.

یکی از بهترین روزهای زندگیم بود.

یادمه بین کوربین و یان انتهای راهروی وسط نیمکت های کلیسا ایستاده بودیم. منتظر تیت بودیم که از

در بیاد تو که کوربین خم شد و چیزی زیر گوشم زمزمه کرد . گفت:

-تو تنها آدمی تو دنیا که معیارهایی که براش میخواستم رو داری . خوشحالم که اون یه نفر تویی.

منم از اینکه اون یه نفر خودمم خوشحالم.

بیشتر از دو سال پیش بود و تک تک روزهای بعد از اون یه جورایی بیشتر و بیشتر عاشقش شدم.

بیشتر غرق شدم...

البته روزی که باهاش ازدواج کردم گریه نکردم.

اشکهای اون بودن که

میریختن

می ریختن

می ریختن...

ولی مال من نه.

مطمئن بودم که دیگه هیچ وقت گریه نمیکنم.

حتی دلم نميخواست که بتونم دوباره گریه کنم.

هشت ماه پیش بود که فهمیدیم داریم صاحب بچه میشیم.

برای بچه دار شدن تلاشی نکرده بودیم . البته برای بچه دار نشدن هم!

تیت گفت:

-اگه بخواد پیش بیاد ، پیش میاد دیگه.
و پیش اومد!
وقتی فهمیدیم جفتمون هیجان زده بودیم.
اون گریه کرد.
اشکاش
میریختن
می ریختن
می ریختن...
ولی مال من نه!
همون قدر که هیجان زده بودم ، می ترسیدم.
از نگرانی ای که دوست داشتن بی نهایت یه نفر با خودش میاورد ، می ترسیدم.
از هر چیز بدی که ممکن بود اتفاق بیفته ، می ترسیدم.
از برگشتن خاطراتم روزی که دوباره پدر بشم ، می ترسیدم.
خب بالاخره اتفاقی بود که افتاد.
و من هنوزم می ترسم.
وحشت زده ام!
دکتر میگه:
-دختره.
یه دختر...
ما صاحب یه دختر بچه شدیم.
من دوباره پدر شدم.
تیت مادر شده.
یه حسی داشته باش مایلز!
تیت سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه.
میدونم که میتونه ترس رو از چشمام بخونه. همینطور میدونم الان چه دردی رو تحمل میکنه ، با این
حال هنوزم یه لبخند رو لبشه.
زمزمه میکنه:
-سم ؟
اسمش رو برای اولین باره که زبون میاره . تیت اصرار کرد به احترام اسم واقعی کاپی " ساموئل " اسمش
رو سم بذاریم.
وگرنه ممکن نبود همچین اسمی رو قبول کنم.
پرستار میره سمت تیت و سم رو میذاره بغلش.
تیت میزنه زیر گریه.
چشمای من هنوزم خشکن.

هنوزم میترسم چشم از تیت بردارم و به دخترمون نگاه کنم.
از احساسی که ممکنه بهم دست بده نمیترسم.
از احساسی که ممکنه نداشته باشم میترسم.
میترسم تجربه ی گذشته ام توانایی احساس کردن چیزی که یه پدر توی چنین لحظه ای باید احساس کنه رو ازم گرفته باشه.
تیت ازم میخواد برم جلوتر:
-بیا اینجا.
کنارشون روی تخت میشینم.
سم رو میده دستم ، دستام میلرزن با این حال میگیرمش.
چشمام رو میبندم و قبل از اینکه شجاعت باز کردن دوباره شون رو پیدا کنم یه نفس عمیق میکشم.
دست تیت رو روی بازوم حس میکنم:
-خوشگله مایلز ... نگاهش کن.
چشمام رو باز میکنم و بادیدنش به نفس نفس میفتم.
دقیقا شبیه کلایتونه ، با این تفاوت که موهای قهوه ای تیت رو به ارث برده.
چشماش آبی.
چشمای من.
حسش میکنم.
همه ش همین جاست.
تمام حس های اولین باری که اون رو در آغوش گرفتم ، تک تک شون رو با دیدن دخترم احساس میکنم.
باور اینکه آیا توانایی دوست داشتن کسی با این حجم عظیم رو خواهم داشت یا نه ، آخرین ترسی بود که باید بهش غلبه میکردم.
یه نگاه به سم ... همون کمکم کرد که به ترسم غلبه کنم.
سم همین الانشم قهرمان منه ، با اینکه فقط دو دقیقه اس که به دنیا اومده.
زمزمه میکنم:
-خیلی خوشگله تیت . خیلی خوشگل...
صدام میشکته.
صورتتم پر از اشکهایی میشه که
میریزن
می ریزن
میریزن...
برای اولی بار بعد از لحظه ای که کلایتون رو در آغوشم گرفتم ، اشکام از سر ذوقه.
ریچل حق داشت.
درد همیشه همون جا میمونه.

همین طور هم ترس.
ولی درد و ترس دیگه زندگی من نیستن. دیگه فقط لحظاتی از زندگیم رو تشکیل میدن.
لحظه هایی که با هر دقیقه زندگی کردن با تیت دارن کمرنگ تر میشن.
و حالا با هر دقیقه زندگی کردن با سم.
من و تیت و سم.
خانواده ام.
پیشونیش رو میبوسم و بعد خم میشم و تیت رو برای اینکه دوباره چنین چیز زیبایی بهم هدیه داده می
بوسم.
تیت سرش رو روی بازوم میذاره و جفتمون نگاهش میکنیم.
دخترمون رو.
من خیلی دوستت دارم سم.
سرم پایینه و به تکاملی که در آخر بهش دست پیدا کردیم نگاه میکنم.
واقعا ارزشش رو داشت.
لحظات زیبایی مثل این هستن که چهره ی عشق زشت رو زیبا میکنن.

پایان